

عشق من خجالتیه

niceroman.ir

نویسنده: آرزو دهقانی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

خوب این که درسته، اینم همین طور، بقیه رو هم که چک کردم.
نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و با خودم گفتم:
_ آخیش بالاخره تموم شد.

نگاهی به اطرافم انداختم و سپس با استرس از جام بلند شدم و به طرف خانمی که
پاسخنامه ها رو تحویل می گرفت رفتم. بعد از این که پاسخنامه رو تحویل دادم، با
سرعت از جلسه بیرون اومدم و با خودم گفتم:
_ خوب اینم از کنکور دریا خانوم، بزن بریم ددر دودور.

به طرف پارکینگ مؤسسه رفتم و سوار دویست و شش عروسکم شدم و همین که از
مؤسسه بیرون زدم؛ پام رو روی گاز گذاشتم و صدای آهنگ رو تا ته بلند کردم.
تا رسیدم خونه، مردم همه یک سفر ماه عسل با عمه ام رفتند و برگشتند؛ بس که با
فحش هاشون من و عمه ی گرامم رو مستفیض کردند. وقتی به خونه رسیدم، در رو با
ریموت باز کردم و وارد شدم.
به طرف در سالن رفتم و همین که وارد شدم، با که جیغ بلند، که از صداش گوش خودم
هم کر شد، دیگه چه برسه به بقیه گفتم:
_ سلا...م.

مامان هم با ترس از آشپزخونه بیرون پرید و گفت:

یا ابوالفضل، دختر چته تو؟

منم یک لبخند دندون نما زدم و گفتم:

هیچی، فقط خواستم حضورم تو خونه حس شه.

مامان هم سری از روی تأسف تکون داد و دوباره به آشپزخونه رفت.

با رفتن مامان، یک نگاه به دارا انداختم، که خیلی خونسرد جلو تلویزیون نشسته بود و انیمیشن می دید و اصلا عین خیالش نبود که من اومدم.

با خودم گفتم:

خاک تو سرش، انگار نه انگار دوازده سالشه نشسته کارتون می بینه.

بعد واسه سرگرمی کوله ام رو در آوردم و با صدای بلندی گفتم:

دارا.

و وقتی که دارا سرش رو برگردوند، کوله ام رو به طرفش پرت کردم که دقیقا خورد تو صورتش.

اول یم نگاه بهش انداختم تا ببینم سالمه یا نه؛ که دیدم بله، سالمه سالمه فقط قیافش یک جوری بود.

یهو با دیدن چهره ی قرمزش، توی دلم گفتم:

– یا ابوالفضل! این چرا داره میاد سمت من؟! خدایا خودت به من رحم کن.

شروع کردم به دویدن و دارا هم پشت سرم دوید.

بالاخره بعد از کلی دویدن، تازه به ذهنم رسید که برم تو اتاقم و با سرعت از پله ها رفتم بالا و پریدم تو اتاق و در رو قفل کردم.

همین طور که داشتم لباسم رو عوض می کردم، به فکرم رسید یک زنگ به پریسا و غزل بزنم ببینم کدوم قبرستونی هستند که هیچ خبری ازشون نیست.

تصمیم گرفتم که اول به پری زنگ بزنم پس گوشی رو برداشتم و شماره گرفتم. هنوز دو تا بوق نخورده بود، که با لحن کشداری جواب داد.

– الو

منم با همون لحن خودش گفتم:

– بخور پلو.

– زهر مار، دریا تویی؟

با لحن شیطونی گفتم:

_بلی، پس می خواستی کی باشه؟ نکنه...

یهو پرید وسط حرفم و گفتم:

_دریا خفه شو.

نیشم رو باز کردم و گفتم:

_چته خوا! عمه ی من بود هنوز دو تا بوق نخورده جواب داد؛ خوب حتما منتظر کسی بودی.

_ وای دریا خیلی رو اعصابی. اصلا ولش کن، کنکور دادی؟ چطور بود؟ سوال هاش آسون بود؟ چند تاش و جواب دادی؟

_ وای پری نفس بگیر. چته همین طور پشت سر هم سوال می پرسی.
بله کنکور دادم، سوال هاشم خوب بود، تقریبا بیشترش رو جواب دادم.

_ خوبه پس احتمالا قبول می شی. می گم دریا میای عصر بریم بیرون؟ کنکورم که دادی دیگه هیچ بهانه ای نداری.

_ آره میام به غزم زنگ بزن بگو بیاد.

_ باشه خدافظ.

با پیچیدن صدای بوق ممتد توی گوشی، توی دلم گفتم:
_ خاک تو سرش؛ نداشت منم خدافظی کنم.

همین طور داشتم به پری فحش می دادم، که یهو صدای شکم مبارک در اومد.
بلند شدم و رفتم پایین که یه چیزی بریزم تو این خندق.

داشتم می رفتم سمت آشپزخونه، که در باز شد و بابا جونم اومد داخل.

منم مثل وحشیا دویدم سمتش، که بابا از ترس یک قدم عقب رفت. منم سریع پریدم
بغلش و مثله کنه بهش چسبیدم؛ آخه چون بابا مهندس ساختمان بود، واسه یک پروژه
یه هفته رفته بود فسا.

بابا بعد از چند دقیقه هر چی تلاش کرد من رو از خودش جدا کنه، نشد.

بالاخره بعد از این که کلی چلوندمش خودم از بغلش بیرون اومدم و یک نگاه بهش
انداختم که دیدم داره نفس نفس می زنه و با وحشت به من نگاه می کنه.

از قیافه اش خندم گرفت و زدم زیر خنده، که بابا هم تازه به خودش اومد و یک لبخند زد
و اومد طرفم و بعد از بوسیدن گونه ام، گفت:

_سلام دختر قشنگم خوبی؟

منم یک لبخند دندون نما زدم و گفتم:

_ سلام بابا جونم، مرسی خوبم.

بابا هم بعد از گفتن خداروشکر، به طرف مامانم رفت و با اونم احوال پرسى کرد.
همون موقع دارا از اتاقش پرید بیرون و همین که بابا رو دید به طرفش دوید و بغلش کرد.

اون لحظه بود که با خودم گفتم:

_ انگار این دارا هم تو وحشی بودن دست کمی از من نداره ها.

پشت میز ناهار خوری نشسته بودیم و ناهار می خوردیم، که یهو یادم افتاد عصر می
خوام با اون دو تا بزغاله برم بیرون و باید اول از بابا اجازه بگیرم.
همین طور که لقمه ی توی دهنم رو قورت می دادم، گفتم:

_ بابا.

بابا لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و سپس جواب داد:

_ بله.

_ عصر می خوام با پری و غزل برم بیرون.

بابا سری تکنون داد و گفت:

_ خوب؟

منم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ می ذاری برم؟

بابا هم یک ابروش رو بالا داد و با تعجب گفت:

_ مگه تو نباید برای کنکور بخونی؟

در حالی که چشمم اندازه نعلبکی شده بودند، با تعجب گفتم:

_ بابا من امروز صبح کنکور دادم.

_ اه... راس میگی؟ اصلا یادم نبود؛ خب حالا خوب دادی؟

منم لبخندی زدم و گفتم:

_ آره خداروشکر خیلی خوب بود. حالا می ذاری برم؟

_آره ولی تا قبل از ساعت نه برگرد.

با خوشحالی باشه ای گفتم و پریدم گونه ی بابا رو بوس کردم و به طرف اتاقم رفتم تا یه کم بخوابم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و با صدایی که دست کمی از صدای خرس نداشت، گفتم:
_هان؟

_ادبیات تو حلقم، دختر هان چیه بگو بله.

با همون صدا گفتم:

_خو حالا بله، چته؟

_هیچیم نیست، خواستم بگم آماده ای بیایم دنبالت؟

با این حرفش یهو یادم اومد که قرار بوده با پری و غزل برم بیرون و به سرعت تو جام
نشستم و با صدای بلند گفتم:

– غزل تویی؟

– نه پ عمت، نکنه تا حالا خواب بودی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

– آره

– آره و کوفت، آره و مرض، آره و...

– وای غزل ولم کن الان آماده می شم، بای.

با این که مطمئن بودم الان غزل داره فحشم می ده؛ با بی خیالی از جام بلند شدم و به
طرف دستشویی راه افتادم و بعد از کم کردن فشار زندگی از دستشویی بیرون اومدم. به
طرف کمد رفتم و یک مانتو تقریباً کوتاه سورمه ای با یه شلوار زغالی و یک شال سفید
پوشیدم.

سپس جلوی آینه ایستادم و به چشم هام که همه می گفتند حالتش خاصه دقیق شدم.
پوستم تقریباً سفید بود و لب هام تقریباً قلوه ای، اما کوچیک بود و بینیم هم متناسب با

صورت‌م بود. دست از برانداز کردن صورت‌م کشیدم و تصمیم گرفتم که آرایش کردن رو شروع کنم.

بعد از یک آرایش ملیح، سریع کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم، که زنگ آیفون رو زدند. با خودم گفتم:
_ حتما غزل و پری ان.

و به طرف آیفون دویدم و به صفحه یک نگاه انداختم و با دیدن پریسا، گوشی رو برداشتم و گفتم:
_ کیسته؟

_ لئوناردو داوینچیسته.

_ اوکی لئوناردو صبر کن الان میام.

_ باشه فقط سریع.

همین طور که کفش عروسکی خوشگلم رو می‌پوشیدم، بلند داد زدم:
_ مامان

مامان هم مثل من با صدای بلند جواب داد:

_بله

_من رفتم

_ باشه دخترم برو به سلامت، مواظب خودت باش.

_هستم خداحافظ.

در سالن رو بستم و به طرف در حیاط راه افتادم. بسیار آرام و خونسرد راه می رفتم؛ اصلاً انگار نه انگار که دو نفر دم در سه ساعته که منتظر من ایستادند. بالاخره بعد از کلی خرامان خرامان راه رفتن، رسیدم به در و بازش کردم.

یک نگاه به این و اون ور انداختم، اما هیچ کس رو ندیدم. خواستم برم داخل، که یهو یک چیزه خیلی سنگین محکم خورد تو سرم و منم از درد بلند گفتم:
_ای دستت بشکنه که سرم و شکوندی.

وقتی برگشتم، دیدم پریسا با یک اخم زل زده به من و کیفش که ما همیشه بهش می گفتیم وزنه توی دستشه.

بله درست حدس زدید، خانوم با کیف مبارکش زده بود تو سر بنده.

ناگهان با غیظ گفتم:

– ای الهی دلیل شی پری مگه مرض داری؟

پری هم اخمش غلیظ تر شد و گفت:

– گمشو نکبت، سه ساعته ما رو اینجا کاشتی خودت گرفتی کپیدی؟

لبخند دندون نمایی زدم و واسه تموم کردن بحث سریع گفتم:

– حالا اینا رو ول کن غزل کو؟

یک نگاه به اونور انداختم که دیدم غزل خانوم به ماشینش تکیه داده و داره به ما نگاه می کنه.

یک لبخند دندون نما بهش زدم و بلند گفتم:

– به به سلام غزل خوشگله، خوبی شما؟

غزلم نیشش رو باز کرد و گفت:

– سلام، مرسی. سریع بیاید بپريد بالا که دور شد.

سری تگون دادم و با پری به سمت ماشین رفتم. پری جلو نشست و منم وقتی خواستم
برم عقب غزل قفل مرکزی رو زد و شیشه ی پری رو کشید پایین و به من زل زد.

با خشم گفتم:

_غزل مگه مرض داری؟ چرا در و قفل کردی؟

_ دلم خواست چون دیر کردی.

با اعتراض گفتم:

_ اه لوس نشو دیگه، باز کن.

_باز می کنم ولی شرط داره.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

_ چه شرطی؟

_ باید برامون بستنی بخری.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_باشه می خرم. حالا باز می کنی یا نه؟

غزل قفل در و باز کرد و گفت:

—بپر بالا.

منم سریع نشستم و راه افتادیم. بعد از چند ثانیه، رو کردم به بچه ها و گفتم:

— خوب مشنگا چه خبر؟

— اولاً خودت مشنگی، دوما سلامتی، سوماً کجا بریم؟

— باز تو اولاً دوما کردی.

پری پشت چشمی نازک کرد که گفتم:

— نظرتون چیه اول بریم یه کم تو خیابونا ول بچرخیم، بعدم بریم پارک؟

هر دوشون سرشون رو به نشونه ی تایید تکون دادند.

کمی که گذشت ناگهان توجهم به چهره ی پریسا جلب شد و بهش خیره شدم؛ پری یک صورت کشیده و سفید، همراه با چشم های قهوه ای روشن و یه بینی کوچیک و یه لب قلوه ای خوشگل داشت، که همه رو جذب صورت خوشگلش می کرد.

برای تایید زیباییش، سری تگون دادم و تصمیم گرفتم که نگاهی هم به غزل خوشگله بندازم. غزل یک صورت تقریبا گرد، با پوست گندمی و لب و بینی متناسب با صورتش داشت و چیزی که تو صورت غزل خیلی به چشم می اومد، چشم های درشت عسلیش بود.

ناگهان پری با دیدن نگاه من با صدای بلند گفت:
_ هوی دریا خوردیمون.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
_اولا هوی تو کلات، دوما شما خیلی تلخین نمی تونم بخورمتون.

_نه که تو خیلی شیرینی.

با لحن کشداری گفتم:
_آره.

پری ایشی کرد و منم یک لبخند مکش مرگما بهش زدم و سپس رو به غزل گفتم:

ـ غزلو، یه آهنگ بزار حال کنیم.

ـ اون فلشی که آهنگ شاد داشت رو نیاوردم؛ ولی خب تو این یکی آهنگ خوش می گذره آرمین نصرتی هست، اون و بذارم؟

ـ قدیمیه ولی بهتر از هیچیه؛ بذارش.

غزل هم آهنگ رو پلی کرد و ماشین رفت رو هوا.

بیا تو پیشم / آره

دارم عاشقت می شم / آره

می دونی دلم داره، واسه تو می زنه آره

بیا بغلم / بیا بغلم / بیا بغلم / بیا بغلم

خوش می گذره؟ / بله

بیا بغلم / بیا بغلم / بیا بغلم / بیا بغلم

همین طور با آهنگ می خوندیم و قر می دادیم. غزل هم پاش رو گذاشته بود رو گاز و تا می تونست فشار می داد.

خوش می گذره ؟ / بله

بیا بغلم / بیا بغلم / بیا بغلم / بیا بغلم

آرمین نصرتی پروداکشن

بیا تو پیشم / آره

دارم عاشقت می شم / آره

می دونی دلم داره، واسه تو می زنه آره

«پارس سفید بزن کنا»

بیا بغلم / بیابغلم / بیا بغلم / بیابغلم

«پارس سفید گفتم بزن کنا»

خوش می گذره ؟ / بله

با صدای بلند گفتم:

_غزل این آهنگه که پارس سفید بزن کنار نداشت، این کجاش بود؟

یهو غزل یگ نگاه به آینه بغل انداخت و زد تو سرش که منم برگشتم پشت سرمون رو نگاه کردم.

یهو با صدای بلند داد زدم:

_ یا ابوالفضل پلیس!

پری هم با ترس گفت:

_ غزل بزن کنار.

منم سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

_ راست می گه غزل، بزن کنار.

غزل هم به تبعیت از ما زد کنار و یه کم بعد، پلیس کنارمون نگه داشت و اشاره کرد که پیاده شیم.

غزل با ترس مدارک ماشین رو برداشت و پیاده شد. من و پری هم داشتیم از ترس ناخون هامون رو می جویدیم، که دیدیم پلیس داره اشاره می کنه که ما هم پیاده شیم. منم در حالی که آب دهنم رو قورت می دادم پیاده شدم و یک نگاه به پری که با ترس نشسته بود انداختم و گفتم:

– پیاده نمی شی؟

پری هم تند تند گفت:

– چرا چرا.

همراه با پری به سمت پلیس و غزل رفتم. یک پلیس پشت به ما ایستاده بود ولی نیم رخش پیدا بود. با خودم گفتم:

– چقدر قیافش آشناست.

یه کم که دقیق شدم، دیدم که اون مرده که پشت به ما ایستاده بود، عمو علی دوست بابام بود.

ناگهان با ذوق گفتم:

– سلام عمو.

عمو علی هم با این حرفم برگشت سمت من و با تعجب گفت:

– علیک سلام، تویی دریا؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

_ بله عمو.

عمو علی هم نگاه سرزنش گری بهم انداخت و گفت:

_ چرا این قدر تند می رفتید؟

یه لبخند دندون نما زدم و سرم رو کج کردم و گفتم:

_ آخه داشتیم هیجاناتمون رو خالی می کردیم.

عمو هم یک تک خنده کرد و گفت:

_ که داشتید هیجاناتون و خالی می کردید.

سپس به سمت ماشین رفت و یه چیزی شبیه دفترچه آورد و چیزی توش نوشت و گرفت
سمتمون.

کاغذ رو گرفتم و خوندم و دیدم که یا ابوالفضل، جریمه کرده اونم ... تومن.

رو کردم به عمو با لحن کشداری گفتم:

_ نه.

عمو هم ادام رو در آورد و گفت:

_ آره

با اعتراض گفتم:

_ آخه عمو این که خیلی زیاده.

_ حرف نباشه حالا هم چون آشنا بودی فقط جریمه تون کردم، وگرنه با این سرعت غیر مجازی که شما می رفتید الان باید ماشین دوستتون پارکینگ بود.

سری تکنون دادم و سپس از عمو خدافظی کردم و همراه پری و غزل، با لب و لوجه های آویزون به سمت ماشین راه افتادم.

هممون با یک حالت زاری تو صندلی های ماشین فرو رفته بودیم و بی هدف داشتیم توی خیابونا می چرخیدیم. من که حسابی حوصله ام سر رفته بود.

واسه این که یه کم هوا به کله ام بخوره، شیشه رو پایین دادم و یهو با دیدن شهر بازی جیغم هوا رفت، که هم زمان غزل محکم روی ترمز زد و من مستقیم با کله رفتم تو صندلی جلو غزل و پری رو که دیگه نگو؛ خداروشکر کمربند بسته بودند وگرنه باید با کاردک از روی شیشه جمعشون می کردم.

خلاصه وقتی همگی از هنگی در اومدیم، پری با یه نگاه برزخی برگشت سمتم و گفت:
_چته روانی؟ چرا یهو برق می گیرت؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی.

غزل هم با اخم سری تکون داد و گفت:
_ راست می گه، چت بود؟ مگه جن دیدی؟

منم بی توجه به سوال های اونا، مثل اسکلا بالا و پایین می پریدم و می گفتم:
_ آخ جون شهر بازی.

و ناگهان مثل جت از ماشین پایین پریدم و به طرف شهر بازی پرواز کردم.

دم در ورودی، یه نگاه به پشت سرم انداختم، که دیدم اون دو تا هنوز دارند مثل منگلا
نگام می کنند.

دستم رو براشون تکون دادم و لب زدم:
_ بیاین دیگه.

سرهاشون رو تکون دادند و از ماشین پیاده شدند و دنبالم اومدند. همون اول همگی به
سمت قسمتی که بلیت می فروختند رفتیم و به اصرار من، سه تا بلیط کشتی وایکینگ
گرفتیم و تو صف ایستادیم.

حدود پنج دقیقه تو صف بودیم، تا بالاخره نوبتمون شد. من همیشه بالاترین قسمتش می‌نشستم آخه خیلی حال می‌داد؛ البته این فقط برای من صدق می‌کرد چون هر وقت غزل و پری باهام می‌اومدند، تا یه هفته گلاب به روتون حالت تهوع داشتند و استفراغ می‌کردند.

طبق معمول من بالا نشستم، ولی اون دو تا اسکول رفتند وسط. وقتی بیشتر صندلی‌ها پر شد کشتی راه افتاد. اولش یواش می‌رفت ولی کم‌کم سرعتش زیاد شد. همین‌طور که سرعتش بالا می‌رفت، منم از هیجان جیغ می‌زدم ولی اون دو تا از ترس رنگشون شده بود مثل گچ دیوار و همزمان اشک می‌ریختند و جیغ می‌کشیدند. یک چیز خنده‌دارشون که باعث شده بود بیشتر مردم بهشون بخندند، آدامس توی دهنشون بود. آخه وقتی جیغ می‌کشیدند دهنشون اندازه‌ی غار باز می‌شد و دو تا آدامس وسط اون غارها پیدا می‌شد؛ من یکی که دیگه غش کرده بودم از خنده.

بالاخره وقت کشتی تموم شد و ایستاد و من با یه حالت بشاش پیاده شدم و رفتم زیر بغل غزل و پری رو که داشتند از سرگیجه و حالت تهوع غش می‌کردند، گرفتم و بردم رو یک نیمکت نشوندمشون.

واسه این که یه وقت بلایی سرشون نیاد و رو دستم نمونند، به سمت مغازه‌ی کوچیکی که توی شهر بازی بود رفتم تا واسشون آبمیوه و کیک بگیرم.

وقتی برگشتم پیششون عین میت شده بودند و به یه جا خیره بودند؛ حتی پلکم نمی زدند. با دیدنشون ترسیدم و با خودم گفتم:
_نکنه سخته کرده باشند.

یه کم نزدیکشون شدم و دستم رو جلو صورتشون تکون دادم؛ که یهو عین فنر پریدند هوا و دو تایی باهم داد زدند:
_ دریا می کشمت.

منم وقتی دیدم وضعیت قرمزه، دو تا پا داشتم، دو تا دیگه هم قرض گفتم و الفرار.

غزل و پری هم با فرار کردن من افتادند دنبال و بی وقفه تا پنج دقیقه دنبال دوییدند. حالا مثلا داشتند می مردند اگه حالشون خوب بود که دیگه جنازم زیر دست و پاهاشون پیدا نمی شد.

خلاصه بعد از کلی دوندگی، خسته شدیم و همه روی نیمکت ها پهن شدیم.

نفسمون که جا اومد، یهو هر سه زدیم زیر خنده؛ خدایی از بچه های توی پارک هم بچه تر بودیم.

بعد از کلی خندیدن و مسخره بازی در آوردن و همچنین کیک و آبمیوه خوردن، بالاخره قصد رفتن کردیم.

ولی قبلش من یک کار ضروری داشتم که اگر انجامش نمی دادم، شب خوابم نمی برد.

که اون هم چیزی نبود جز اذیت کردن چند تا دختر، که خیلی وقت بود حواس من رو به خودشون جمع کرده بودند و همچنین کرم درون من رو فعال. پس سریع رو به غزل و پری گفتم:

_بچه ها اون دخترا رو می بینید؟

هردوشون با اشاره ی من، به جایی که چند تا دختر افاده ای و عملی ایستاده بودند نگاه کردند و سر هاشون رو به نشونه ی تایید تکون دادند و غزل گفت:

_خوب چی کارشون داری؟

منم لبخند یه شیطانی زدم و سپس گفتم:

_هیچی، فقط می خواستم ببینم با کرم ریزی موافقید؟

هردوشون سرashون رو مثل بز با ذوق بالا و پایین کردند که باعث شد یه لحظه فکر کنم اگر اینا الان زنگوله گردنشون بود، چقدر باحال می شدند.

از فکر در اومدم و سریع به پری گفتم:

– پری اون مارمولک پلاستیکی چندشت همراهه؟

– آری، اون که همیشه گوشه ی کیف من افتاده.

با خوشحالی از جام بلند شدم و بعد از بوسیدن گونه ی پری با ذوق گفتم:

– وای ایول، دمت جیز پری.

خلاصه با شروع شدن عملیات، من مارمولک رو گرفتم و رفتم کنار اون دخترا ایستادم. مارمولک رو آروم گذاشتم روی کیف یکیشون و خیلی ریلکس از جلوشون رد شدم و با یک لبخند ژکوند رفتم سمت بچه ها و گفتم: تا دقایقی دیگه، شاهد یک فیلم کمدی بسیار باحال خواهیم بود فقط صبور باشید و به آن دختر ها نگاه کنید.

غزل هم تک خنده ای کرد و گفت:

– پری پس بلند شو تا شروع نشده یه بسته پاپ کورن بگیر بیار.

– غزل ولم کن، می ترسم تا برم و بیام قسمت های باحالش رو از دست بدم.

در حالی که به حرف های غزل و پری می خندیدم؛ یه نگاه به اون دختر پروتُسیا» پرو تُس» کردم که دیدم می خوان قصد رفتن کنند. پس زود به غزل و پری گفتم:

– بچه ها صحنه رو داشته باشید.

همین حرفم مصادف شد با جیغ بنفش یکی از اون دخترها و پشت بندش جیغ بقیشون.

اون دخترها اونور با جیغ بالا پایین می پریدند، ما هم اینور از خنده نیمکت گاز می زدیم؛ یعنی نه فقط ما، بلکه کل پارک مرده بودند از خنده.

در حالی که از شدت خنده دلمون رو گرفته بودیم به طرف اون عجوزه ها رفتیم و وقتی بهشون رسیدیم پری خم شد و مارمولکش رو که بیچاره زیر لگد های اون عفریته ها له شده بود، برداشت و در برابر چشم های دخترا که از تعجب شبیه وزق شده بودند، توی کیفش گذاشت و به ما اشاره کرد که دیگه بریم.

خلاصه کمی بعد هر سه تایمون با یک لبخند بسیار بسیار ملیح از جلوی اون چشم وزقی ها رد شدیم و به سمت خروجی راه افتادیم.

کمی بعد هر سه به ماشین رسیدیم و سوار شدیم و بعد از چند دقیقه خندیدن به دخترهایی که اذیتشون کردیم و مرور کردن صحنه ها، غزل دستش رو به سمت سوئیچ برد تا استارت بزنه اما ناگهان انگار چیزی یادش اومد، چون یهو برگشت سمت من و همراه با یه جیغ فرا بنفش گفت:

_دریا بستنی...

با این جیغش تا مرز سخته کردن رفتم و برگشتم و بعد از این که یه کم حالم جا اومد، رو
کردم سمت غزل و با غیظ گفتم:
زهرمار، انگل، جلبک، گوساله ی...

یهو غزل پرید وسط فحش دادنم و گفت:
_ هوی چته تو؟ چرا این قدر فحش می دی؟

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم:
_نکبت با این جیغی که تو زدی نزدیک بود شلوارم رو قهوه ای کنم. نمی تونی مثل آدم
بگی بستنی می خوای؟

_خب یهویی یادم اومد.

یک چشم غره بهش رفتم و بعد از یه نفس عمیق برای فروکش کردن عصبانیتیم گفتم:
_خب دیگه راه بیفت، مگه بستنی نمی خواید؟

تند تند گفت:

_چرا چرا.

و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

با اعتراض گفتم:

_ اه، این موقع شب این ترافیک مسخره دیگه چیه!؟

پری هم سری تکون داد و گفت:

_ من که تا حالا ساعت دوازده شب همچین ترافیکی ندیده بودم.

ناگهان با شنیدن حرف پری، دو دستی زدم تو سر خودم و بلند گفتم:

_ ای وای یادم رفت؛ بابا گفته بود تا ساعت نه خونه باشم.

چهره ی غزل و پری با این حرفم نگران شد و هر دو گفتند:

_ خاک تو سرت دریا، حالا می خوای چیکار کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ بنظرتون چیکار می تونم بکنم! باید یواشکی برم تو خونه که نفهمن.

خلاصه بعد از یه عالمه استرس و نگرانی بالاخره ساعت یک شب به خونه رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و به غزل و پری گفتم:

_ بچه ها فقط خدا بهم رحم کنه کسی بیدار نباشه وگرنه...

دستم رو به حالت بریدن روی گردنم کشیدم و گفتم:

_ پخ پخ.

_ برو برو خدا به همراهات، ولی یادمون نمی ره بستنی بهمون ندادیا.

_ باشه بابا بستنی نخورده ها؛ شما دعا کنید بابا اینا خواب باشند من یه شامم بهتون می دم، خدافظ.

براشون دستی تگون دادم و کلید رو توی در انداختم و با کم ترین صدا بازش کردم و وارد حیاط شدم. همه ی چراغا خاموش بود. همین طور که از حیاط می گذشتم، تو دلم دعا می کردم و هی می گفتم:

_ خدایا پنج تا صلوات نذر می کنم فقط کسی بیدار نشه.

بالاخره به در سالن رسیدم و اون رو حتی آروم تر از در حیاط باز کردم و یواش یواش رفتم داخل خونه.

از پله ها مثل دزد آروم آروم بالا رفتم و همین که به اتاقم رسیدم، نیشم رو تا بناگوش باز کردم که یهو همه جا روشن شد و منم از ترس با صدای بلند گفتم:
_یا ابوالفضل...

و سریع برگشتم که دیدم کل خانواده دست به سینه و به ردیف کنار هم ایستادند و دارند به من نگاه می کنند.

آب دهنم و با صدا قورت دادم و با تته پته گفتم:

_ س... سلام، م... می گم چیزه... شما هنوز نخوابیدین؟ خب آخه ترافیک خیلی سنگین بود، دیر شد.

سرم و انداختم پایین و با لحن مظلومی ادامه دادم:
_ببخشید.

_ یعنی چی ترافیک سنگین بود؟ چرا گوشیت و جواب نمی دادی.

توی دلم با خشم گفتم:

_ اه ببین یه الف بچه چجوری واسه من دم در آورده.

سپس یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

_تو چیکار داری؟! اصلا تو مگه نباید الان خواب باشی؟

_ خب حالا اشکال نداره، با هم دعوا نکنید؛ ولی دریا تو هم باید قول بدی که این دیر اومدن دیگه تکرار نشه.

با شنیدن حرف بابا با ذوق پریدم بالا و گفتم:

_چشم بابا جون قول می دم.

و واسه دارا ابرو بالا انداختم، که ناگهان با شنیدن حرف مامان بادم خالی شد.

_ الکی دلت و خوش نکن؛ واسه جریمه ات تا یه هفته حق نداری از خونه بری بیرون.

_خوردیش حالا هسته اش و تف کن.

به حرف دارا اهمیتی ندادم و سپس واسه منصرف کردن مامان از جریمه اش، چشم هام رو شبیه خر شرک کردم و با ناز گفتم:

_ مامانی مامان جونم.

نچ، حنات دیگه پیش من رنگی نداره.

این رو گفت و رفت تو اتاق و پشت سرش دارا و بابا هم رفتند.

منم با لب و لوچه ی آویزون رفتم تو اتاقم و بدون عوض کردن لباس هام، پریدم روی تخت و فوراً به فکر جریمه ام افتادم. می دونستم حالا که دیگه درس و کنکورم تموم شده بود و تازه آزاد شده بودم، اگر یه هفته بیرون نمی رفتم دق می کردم افسردگی می گرفتم اصلاً روانی می شدم. پس بعد از یک عالمه فکر کردن، تصمیم گرفتم که هر روز با یه نقشه ای برم بیرون.

سپس ساعت گوشیم رو تنظیم کردم و در حالی که هنوز هم به فکر در رفتن از زیر جریمه بودم به آغوش خواب پیوستم.

«مو سوختوم، مو برشتوم، که دیشو نومه نوشتوم، هوی تاکسی بیو، شوfer برو مال اندیمشکوم.»

با چشم های نیمه باز گوشیم رو که آلارمش و روی ساعت یازده ظهر تنظیم کرده بودم برداشتم و خاموشش کردم. آخ که چقدر من این آهنگ رو دوست داشتم. آدم سر صبحی قر می اومد تو کمرش.

همین طور که آهنگ آلارم گوشیم رو زمزمه می کردم، تو جام نشستم و سپس در حالی که خمیازه می کشیدم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین اومدم و رفتم پیش دارا که مثل همیشه جلو تلویزیون بود. با خودم گفتم:
_ اصلا من نمی دونم این پسر چرا از تلویزیون دیدن خسته نمی شه.

وقتی بهش رسیدم، کنارش روی مبل نشستم و گفتم:
_ سلام دارا خره.

اونم یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت:
_ سلام

و روش رو کرد اونور؛ ولی ناگهان دوباره برگشت سمتم و از شدت ترس با تته پته گفت:
_ جَن....جنن، ما...ما...ننن.

یهو با وحشت بلند تر داد زد:
_ ماما...ن

مامان هم با ترس از تو آشپزخونه پرید بیرون و گفت:
_ دارا چته؟ چرا جیغ می زنی؟

ولی اونم تا من رو دید سر جاش ایستاد و با وحشت بدون حرف زدن بهم نگاه کرد.
منم این وسط مونده بودم که این ها چشونه و واسه چی این کارا رو می کنند. با خودم
گفتم:

_بِهتره بلند شم یه نگاه تو آینه به خودم بندازم ببینم اینا چی توی من دیدن که این
طوری وحشت کردند.

رفتم به سمت آینه ای که تو سالن بود و همین که خودم و دیدم، تا مرز قهوه ای کردن
شلوارم پیش رفتم.

اصلا این دیگه چه قیافه ای بود. موهام شبیه جن بو داده شده بود و آرایشمم که دیشب
پاک نکرده بودم همش پخش شده بود؛ یعنی ریملی که زده بودم زیر چشمم و کامل سیاه
کرده بود و رژ لبم هم همچین خوشگل دور لبم پخش شده بود و لبم شبیه لب پروتسیا
شده بود. اصلا یه وضعی بودا. یه لحظه به فکر بالشم افتادم و با خودم گفتم:
_ حتما الان شبیه بوم نقاشیه.

یهو به یاد مامان و دارا افتادم و برگشتم سمتشون و گفتم:
_نترسید بابا، منم دریا؛ دیشب صورتم و نشستم آرایشم پخش شده.

و نیشم رو همچین باز کردم که فکر کنم لبم جر خورد.
مامان و دارا هم بعد از این که مطمئن شدند من جن نیستم، خیالشون راحت شد و رفتند
پی کارشون. منم تصمیم گرفتم یک حمومی بزنم تا اگر پدر گرامی اومد و یهو من رو دید،
مثل دارا و مامان خدایی نکرده تا مرز سخته پیش نره.

در حالی که آهنگ حمیرا که می گفت:

_ شب بلند و دل من در تب و تابه وای رو می خوندم، به سمت حمام رفتم و بعد از یک حمام عروسی «به قول مامانم، چون معمولا حمام های من از یک ساعت و نیم کمتر نمی شد» اومدم بیرون و به سوی کمد برای انتخاب لباس شتافتم.

در کمد رو باز کردم و بعد از کلی گشتن، سارافون سبز و شلوار سفید تنگم رو برداشتم و وقتی که شروع کردم به پوشیدنشون، یاد جریمه ام افتادم و آه از نهادم بلند شد.

ولی ناگهان فکری به ذهنم رسید. فقط امیدوار بودم که جواب بده؛ فوقش یه کم گشنگی می کشیدم و یه کم حرف نمی زدم، ولی دیگه بعدش آزادی و تفریح بود.

اما قسمت سخت ماجرا حرف نزدن بود خدایی خیلی خیلی سخت بود، اونم واسه من.

همین طور که به نقشه ی جدیدم فکر می کردم به سمت میز توالت رفتم و موهام رو شسوار کشیدم و شونه زدم.

بعد از اتمام کارم، یک لبخند شیطانی زدم و در حالی که دست هام رو به هم می مالیدم، با خودم گفتم:

_خب حالا دیگه بریم تو قالب نقشمون.

پس یک نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بی حرف و آروم از پله ها پایین اومدم. همین طور که داشتم می رفتم، یهو صدای شکم در اومد. سریع دستم و گذاشتم روش و تو دلم گفتم:

_ آخ قربونت برم، چون من یه کم ساکت باش تا نقشم بگیره، بهت قول می دم که بعد از اون تا خر خره غذا بخورم اون موقع اگر گشت شد واسه خودت بندری برو.

وقتی رسیدم پایین دیدم مامان داره ظرف ها رو می شوره، دارا هم کاملاً به اوضاع عادی برگشته بود و داشت طبق معمول انیمیشن می دید. البته بین این انیمیشن دیدن هاش یه کمم تو حیات فوتبال دستی بازی می کرد. «یعنی جون به عزرائیل می داد، ولی دسته ها و اون بند و بساطی که باهاش فوتبال بازی می کرد رو به کسی نمی داد.»

ناگهان به یاد نقشم افتادم و سریع رفتم تو آشپزخونه و با صدایی که خودمم به زور شنیدمش، گفتم:

_سلام.

مامان هم برگشت و با تعجب گفت:

_ سلام بشین برات یه چیزی بیارم بخوری؛ آخه امروز ناهار یه کم دیر آماده می شه تو هم که از دیشب تا حالا چیزی نخوردی.

با بی حالی ساختگی خیلی آروم گفتم:

_ مرسی نمی خورم.

ولی خیلی تشنم بود. با خودم گفتم:

_ لاقل گشنگی به خودت می دی دیگه تشنگی نده. پس رفتم سمت یخچال و یه لیوان آب ریختم و خوردم که دلم بیشتر ضعف رفت و همون موقع تو دلم به خودم گفتم:
_ ای بمیری دریا با این نقشه ی مسخره و مزخرفی که کشیدی؛ یعنی اگر از بیرون نرفتن نمیری، از گشنگی حتما می میری.

ولی از همه ی اینا بگذریم، قیافه ی مامانم دیدنی شده بود که از تعجب دهنش اندازه یه غار باز شده بود.

آخه من همیشه با سر و صدا می اومدم پایین و خونه رو روی سرم می داشتم. صبحانه و نهار و شام هم اندازه ی گاو می خوردم؛ یعنی وقتی که سفره ی غذا رو می دیدم، نقش لودر رو بازی می کردم.

خلاصه از جلوی چشم های اندازه ی نعلبکی مامان رد شدم و رفتم تو سالن و در حالی که به سمت دارا می رفتم با خودم گفتم:

_ از بس حرف نزدم هم عقده کردم، یادم باشه بعدا به پری زنگ بزنم باهاش یه عالمه بحرفم.

وقتی به مبلی که دارا روش نشسته بود رسیدم، آرام کنار دارا نشستم و بدون هیچ حرفی، زل زدم به صفحه ی تلویزیون که داشت یک انیمیشن نشون می داد.

حدود نیم ساعت گذشته بود و هنوز داشتم انیمیشن می دیدم. دیگه مطمئن شده بودم که دارا و مامان یقین پیدا کردند که من یک بلایی به سرم اومده. آخه من از دوازده سالگی دیگه حتی یه ربع هم ننشسته بودم کارتون ببینم، چون همش سرم تو کتاب بود و داشتم درس می خوندم ولی الان تقریباً نیم ساعت بود که داشتم این انیمیشن مسخره ی باس بیبی رو می دیدم. « ولی خدایی زیادم مسخره نبود، نینی های توش خیلی بامزه بودند.»

یک لحظه سرم رو برگردوندم و به دارا و مامان نگاه کردم، اما سریع برگشتم به حالت اولم، آخه نزدیک بود بخاطر قیافه های متعجب مامان و دارا از خنده منفجر بشم. لب هاشون کج شده بود و چشم هاشون هم از تعجب شبیه وزغ شده بود و تقریباً مثل کسایی که سخته کردند بهم نگاه می کردند؛ از اون طرف هم گرسنگی خیلی داشت بهم فشار می آورد. اصلاً یک وضعی بودا.

ولی همش توی این مدت دعا می کردم که نقشم جواب بده و ارزش این همه سختی رو داشته باشه.

چند دقیقه که در همون حالت گذشت، از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:
_من می رم تو اتاقم.

مامان و دارا هم هیچی نگفتند و فقط نگاهم کردند. منم واسه این که بخاطر قیافه هاشون یه وقت خنده ام نگیره، سریع رفتم تو اتاقم و پریدم روی گوشی و به پری زنگ زدم که بالاخره بعد از پنج شش تا بوق جواب داد.

_ الو

_ سلام پری جونم، چطور مطوری؟ میزونی؟

_ سلام، مرسی خوبم تو خوبی؟

_ هی بد نیستم.

_ چی شده؟ تو که همیشه شنگول بودی، حالا بد نیستی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ هی پری، دست رو دلم نذار که خونه. اگه بدونی دیشب که اومدم خونه مامان چه جریمه ایم کرد.

پری هم خیلی خونسرد و بیخیال پرسید:

-چی؟

- چقدرم کنجاوی. چه با هیجان ازم خواستی تا برات تعریف کنم.

پری با حالت اعتراض گفت:

_ خب حالا دریا تو هم گیر دادیا، زود تعریف کن ببینم.

_ باشه گوش کن تا بگم.

شروع کردم به تعریف کردن جریان:

_ دیشب که رفتم تو خونه همه ی چراغ ها خاموش بود، منم آروم رفتم بالا ولی وقتی رسیدم به در اتاقم، یهو چراغ ها روشن و شد و همه ی خانواده ظاهر شدند...

خلاصه همه ی اتفاقات دیشب و حرف های مامان و بابا و نقشه ای که کشیدم و همچنین جریان امروز صبح رو براش تعریف کردم. وقتی که در مورد قیافه ی صبحم و وحشت مامان و دارا گفتم، پری از خنده ترکید و در حالی که از خنده نفس کم آورده بود گفت:

_ وای... خدا نکشتت دریا... بیچاره خاله و دارا.

_ ولی پری، از گشنگی دلم داره بندری می ره. نمی دونم چیکار کنم.

پری یه کم فکر کرد و یهو سریع گفت:

_ می گم همه ی اون هله هوله هایی که دیشب خریدیم رو خوردی؟

ناگهان یادم اومد که یک عالمه از هله هوله های دیشب هنوز تو کیفمه. پس با سرعت از جام بند شدم و شروع کردم به قر دادن و شعر خوندن:

_ وای چقده مستم من، آخ ببین...

پری پشت تلفن از خنده غش کرده بود. منم همین طور داشتم شعرها رو با هم قاطی می کردم و می خوندمشون و رقص های مختلف رو از جمله هیپ هاپ و بابا کرم و کردی و ... رو با هم انجام می دادم، که یهو در اتاق باز شد و دارا با چشم هایی از تعجب بیرون زده و دهانی همچون اسب آبی جلوی در نمایان گشت. بنده هم در همان حالتی که داشتم می رقصیدم خشکم زد.

ناگهان با صدای پری به خودم اومدم و سریع بهش گفتم:

_ پری من بعدا بهت زنگ می زنم، خدافظ.

دارا هم همین که تلفن رو قطع کردم چشم هاش رو ریز کرد و با لحنی که انگار می خواست ازم بازجویی کنه، پرسید:

_ دریا تو مگه اونجا افسردگی نگرفته بودی و اصلا حرف نمی زدی! حالا چی شده که داشتی آواز می خوندی و می رقصیدی؟

بعد از کمی تته پته و مکث گفتم:

_ خب چیزه... می دونی... آها من داشتم نرمش می کردم. آخه نه که ماهیچه های بدنم گرفته بود، خواستم...

با نگاه دارا که ازش معلوم بود داره می گه خر خودتی، ساکت شدم که یهو مامان دارا رو صدا زد.

دارا هم یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_ فکر نکن نفهمیدم این کارا رو می کنی که مامان و بابا دلشون برات بسوزه و بزارن بری بیرون؛ منم الان فقط دلم برات سوخت وگرنه همه چیز و بهشون می گفتم.

این ها رو خیلی سریع گفتم و رفت بیرون و در و بست.

با رفتنش، توی دلم هزار تا فحش بهش دادم و با حرص گفتم:

_اِه، ببین یه الف بچه چجوری واسه من زبون در آورده.

ولی ناگهان با یادآوری هله هوله ها همه چیز و فراموش کردم و به سرعت رفتم سراغشون.

همین طور که داشتم مثل جاروبرقی هله هوله ها رو می بلعیدم، یهو صدای در سالن و بعدش صدای احوال پرسى بابا رو شنیدم و سریع از جام بلند شدم و گوشم رو چسبوندم به در.

مامان با نگرانی گفت:

—رضا اصلا نمی دونم چش شده! می ترسم دو روز دیگه بمونه تو خونه افسرده بشه؛ آخه نه حرف می زنه نه درست و حسابی غذا می خوره. اونم دریا که همیشه اگر می داشتیش کل سفره رو یه جا می خورد و وقتی شروع به حرف زدن می کرد باید به زور ساکتش می کردی. حالا از دیشب تا حالا بچم لب به غذا نزده، فقط یه لیوان آب خورده.

بعد یهو با لحن کشداری ادامه داد:

— تازه این و بگو، نشسته بود با دارا کارتون می دید؛ می فهمی؟ کارتون!

—حالا فعلا صبر کن؛ اگر دیدی تا فردا شب هم همین طور بود، زنگ بزن به دوست هاش بگو یه دو سه روزی برن همین دور و ورا تفریح، تا حال و هواش عوض بشه. چون خیلی وقته هم که نرفتیم مسافرت و تفریح شاید بخاطر همینم باشه.

— آره راست می گی، باشه.

با اتمام حرف هاشون شروع کردم به بشکن زدن و قر دادن و زیر لب با خوشحالی گفتم:

بِاِخْرَه نَقْشَم گَرَفْت بِاِخْرَه نَقْشَم گَرَفْت؛ آخ جُون، آخ جُون.

بَعْد از کَمی قَر دَاَدَن سَرِیْع بَه پَری و بَعْدَشَم غَزَل زَنگ زَدَم و جَرِیَان رَو گُفْتَم.
اِمَا وَاقْعَا بَاوَرَم نَمی شَد کِه فَقْط یِه کَم مَوْنَدَه بَاشَه تَا نَقْشَه اَم کَامَل بَگیرَه و بَعْدَشَم آزادی
و تَفْرِیْح چَند رَوزَه.

وَلی خَدایی هَنوز یَک رَوزم نَشَدَه بُوَد کِه تَوی خَوْنَه مَوْنَدَه بُوَدَم، اِمَا بَیْنِید چَه کَارا کِه
نَکَرَدَم.

رَوز دَوَم نَقْشَه اَم هَم گُذْشَت و مَن بَرای عَمَلی شَدَنَش و هَمچَنین رَفْتَن بَه تَفْرِیْح چَند
رَوزَه، بَه خَوْدَم گُشَنگی دَاَدَم و حَرْفی نَزَدَم.

وَلی بَرای اِیْن کِه از حَرْف نَزْدَن عَقْدَه نَکَنم گَهگَاهی یِوَاشکی بَا دَاَرَا حَرْف می زَدَم و یَک
زَنگی هَم بَه غَزَل و پَریسا می زَدَم.

وَقْتی هَم کِه گُشَنه اَم می شَد، دَزْدَکی می رَفْتَم سَر یَخچَال و یِه کَم غَذا می خَوْرَدَم تَا از
گُشَنگی یِه وَقْت غُش نَکَنم. نَخَوْرَدَن غَذا بَرَام خِیلی سَخْت بُوَد، چَوْن مَن هَمیْشَه بَه قَوْل
مَادَر گَرَامی اِگِه می دَاشْتَنَد کُل سَفَرَه رَو می خَوْرَدَم. بَاَزَم خَوْب بُوَد مَامَان نَمی دَاشْت زِیَاد
بَخَوْرَم و گَرَنه اِلَان وَاَسَه خَوْدَم یَک پَا گَاو بُوَدَم.

سَاعَت یَک نَصَف شَب بُوَد و مَن اَفْسَرْدَه و مَنزَوی تَوی اِتاق نَشِستَه بُوَدَم و از گُشَنگی رَو
بَه مَوْت بُوَدَم. خَلَاصَه بَعْد از کَمی فِکَر کَرْدَن بَا خَوْدَم گُفْتَم:

_من امشب باید یه چیزی بخورم وگرنه تا صبح نمی کشم.

همین طور که داشتم به صدای شکمم که داشت موزیکی به سبک راک می زد گوش می کردم، صدای شب بخیر گفتن خانواده رو شنیدم و بعدش چراغ ها خاموش شد.

با خوشحالی از جام بلند شدم و دستم و گذاشتم رو شکمم و گفتم:

_قربونت برم الان می ریم بهت غذا می دم.

و به سمت در اتاق رفتم و خیلی آروم بازش کردم. کله ام رو کامل از در بیرون کردم و یک نگاه به اطراف انداختم و بعد از این که فهمیدم همه جا امن و امانه، از اتاق بیرون رفتم. واسه این که کسی بیدار نشه، روی انگشت های پام حرکت می کردم و در همون حالت از پله ها پایین رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم و با عجله به سمت یخچال دویدم، که یهو پام رفت پشت یه چیزی و با کله رفتم تو میز و بعدش پهن شدم رو زمین که باعث شد صدای خیلی بلندی بده.

تا چند ثانیه هنوز نفهمیده بودم چی شده؛ ولی یه کم بعد که حالم اومد سر جاش یهو با سرعت از جام بلند شدم و رفتم بیرون از آشپزخونه تا ببینم یه وقت کسی بیدار نشده باشه؛ که خداوشکر چون اتاق ها بالا بودند کسی نفهمیده بود.

نفسم رو که از ترس توی سینه ام حبس شده بود، با صدا بیرون دادم و این دفعه خیلی آروم و با احتیاط به سمت یخچال رفتم. توی راه رسیدن به یخچال ناگهان چشمم به کف آشپزخونه افتاد، که دیدم کیف دارا دقیقا افتاده همون جایی که من خوردم زمین بله بله، پام رفته بود پشت کیف دارا. توی دلم چند تا فحش بهش دادم و با حرص گفتم:

_ آخه گوساله، مگه آشپزخونه جای انداختن کیفه.

بالاخره به یخچال رسیدم و درش و باز کردم. وای ننه چقدر سیب زمینی سرخ کرده اونجا بود. منم که گشنه، مثل قحطی زده ها به سمت سیب زمینی ها حمله ور شدم و همشون رو تند تند چپوندم توی دهنم. البته گهگاهی هم یه لیوان آب می کردم پشتشون تا خدایی نکرده خفه نشم.

چند دقیقه ای گذشت و من کل ظرف سیب زمینی رو خالی کردم و وقتی که داشتم سیب زمینی های توی دهنم رو به زور قورت می دادم، یهو چراغ آشپزخونه روشن شد و یک نفر گفت:

– نترکی یه وقت.

منم سریع برگشتم عقب و دارا رو دست به سینه، با یک ابروی بالا رفته جلوی در آشپزخونه دیدم.

با ترس آب دهنم و قورت دادم و با تته پته گفتم:

– می گم دارا... چیزه... خب گشتم بود...

یهو با یادآوری این که من دارم با یه بچه ی کوچیک حرف می زنم و نباید اصلاً بترسم، سریع جبهه گرفتم و گفتم:

_ اصلا تو این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

_ خواستم برم دستشویی دیدم از تو آشپزخونه صدا میاد؛ اومدم ببینم کیه که دیدم تو سرت رو کردی تو یخچال و داری مثل گاو غذا می خوری.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ گاو عمته بی تربیت.

یهو با یادآوری نقشه ام، چشم هام رو شبیه گربه ی شرک کردم و با لحن کشداری گفتم:
_ دارا جونم به مامان و بابا نگیا.

دارا هم لبخند دندون نمایی واسه حرص دادن من زد و گفت:
_ شرط داره.

کلافه نفسم و بیرون دادم و گفتم:
_ باشه، چه شرطی؟

دارا هم در حالی که هنوز نیشش تا بناگوش باز بود گفت:
_ پلی استیشنم قدیمی شده و تو باید از پول تو جیبیت برام یه جدیدش و بخری.

با حالت اعتراض گفتم:

_ دارا آخه چرا با پول تو جیبیم؟ خب از بابا پول می گیرم.

دارا هم قیافه ی خونسردی به خودش گرفت و گفت:

_ باشه اشکالی نداره، فقط دیگه تفریح بی تفریح.

یه کم مکث کرد و سپس ادامه داد:

_ حالا بازم از بابا می خوام پول بگیری؟

تو دلم یه عالمه فحش نثارش کردم و به زور یه لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و گفتم:

_ نه داداشی جونم، از پول تو جیبی خودم برات می خرم.

اونم دوباره نیشش باز شد و گفت:

_ اوکی آبجی خوشگله، من رفتم بخوابم.

و در حالی که دستش و تگون می داد، ادامه داد:

_ بای بای.

و به سمت پله ها رفت. یهو یاد چند لحظه پیش افتادم و با صدای بلند به دارا گفتم:
_هوی مگه نمی خواستی بری دستشویی؟

دارا هم یه لبخند مکش مرگما زد و با لحن حرص دراری گفت:
_نچ دیگه ندارم.

با این حرفش نفسم و با حرص بیرون دادم و زیر لب یه چند تا فحش آبدار دیگه نثارش کردم.

بعد از رفتن دارا، تا چند ثانیه مثل اسکلا توی آشپزخونه ایستادم و به روبروم زل زدم ولی یهو با یادآوری این که هر لحظه ممکنه سر و کله ی یکی دیگه از اعضای خانواده پیدا بشه تصمیم گرفتم که برم توی اتاقم و به آغوش گرم رخت خواب و پتوم بیوندم.
پس سریع چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و به سمت اتاقم راه افتادم.

با احساس قلقلک خفیفی روی صورتم و سپس ادامه دار شدنش تا چند ثانیه، از خواب بیدار شدم؛ اما بدون این که چشم هام رو باز کنم با صدای بلند گفتم:
_ اه این دیگه چیه داره رو صورت من یورتمه می ره!

با خودم گفتم شاید مگس باشه، پس دستم و بالا آوردم تا محکم بزمنش اما فکر کنم مگسه پرید چون دستم و محکم کوبیدم تو صورت خودم.

از شدت ضربه ای که به خودم زدم، چشمام رو سریع باز کردم و با داد گفتم:
_ آخ ننه دماغم بلال شد.

در حالی که صورتم از درد جمع شده بود، سرم رو چرخوندم که در کمال تعجب دیدم پری کنار تختم نشسته و غزم با نیش باز اونور ایستاده و به من زل زده.
اون موقع بود که تازه دوزاریم افتاد و فهمیدم که اون قلقلکه کار مگس نبوده، بلکه کار این پری بی‌شعور بوده.

خلاصه یک جیغ فرا بنفش زدم و با داد گفتم:
_ پری می کشمت.

پری هم با وحشت سریع بلند شد و تا دم در اتاق رفت و منم از رو تخت پریدم پایین و به طرفش دویدم. پری هم با دیدن من که با خشم به سمتش می رفتم، مثل اسب شروع به دویدن کرد.

حاضرم قسم بخورم جوری می دوید که پاهاش نیم متر جلوتر از بدنش حرکت می کرد. هم از دویدنش خنده ام گرفته بود و هم از دستش عصبانی بودم، آخه دستم و خیلی محکم زدم توی صورتم.

خلاصه بالاخره بعد از چند دقیقه دویدن، پری رو گرفتم و یک لبخند شیطانی هم زدم و گفتم:

_ بگو غلط کردم.

پری هم نیشش و باز کرد و گفت:

_ غلط کردی.

در حالی که سرم رو تکون می دادم گفتم:

_ نه بابا، پس اینجوریاست!؟

پری هم به تقلید از من سرش و تکون داد و گفت:

_ آره اینجوریاست.

با شنیدن جواب پری، با نیش باز گفتم:

_ خب پس ما هم می ریم سراغ چیزی که پری خانم ازش متنفره، اونم چیزی نیست جز «قلقلک»

خلاصه تا پنج دقیقه پری همین طور جیغ می زد و اشک از چشم هاش می ریخت و من قلقلکش می کردم. دیگه از خنده، یعنی یک جورایی از گریه داشت غش می کرد که ولش کردم.

وقتی اونور رو نگاه کردم، دیدم غزل و مامان و دارا از خنده قرمز شدند.

یهو انگار مامان چیزی یادش اومد، چون سریع گفت:

_بچه ها بسه دیگه، برید بالا درباره ی اون چیزی که بهتون گفتم با دریا صحبت کنید.

اونا هم باشه ای گفتند و به طرف من اومدند و غزل با نیش باز گفت:

_ بیا بریم بالا کارت داریم.

منم با این که حدس می زدم چه خبره، ولی برای ظاهر سازی قیافم و مثل منگولا کردم و سرم رو تگون دادم و سپس دنبالشون رفتم.

پنج دقیقه از رسیدنمون به اتاق من گذشته بود، اما هنوز هر سه روی تخت نشسته بودیم و مثل اسکلا به هم نگاه می کردیم.

یهو صبرم لبریز شد و با حالت اعتراض گفتم:

_ اه... بنالید دیگه. مامان امروز صبح در مورد تفریح یا مسافرت یا اینجور چیزا بهتون چیزی نگفت؟

یهو انگار غزل با این حرف من به خودش اومد، چون با خوشحالی پرید بالا و با جیغ گفت:

_ دریا... ما سه تا فردا می ریم قلات و تا سه روز خونه ی خاله ی پری می مونیم.

اولش از خوشحالی چیزی نتونستم بگم ولی بعدش یه جیغ بلند کشیدم و گفتم:
_ ایول، بچه ها امشب شام مهمون من.

پری هم با ذوق گفت:

_ وای دریا راست می گی؟

در حالی که نیشم تا بناگوش باز بود گفتم:

_ چی رو؟

پری هم با همون ذوق قبلیش گفت:

_ این که امشب شام مهمون توئیم.

توی ذهنم حرفی که با جیغ و خوشحالی زدم رو مرور کردم و یهو فکرم رو با صدای بلند فریاد زدم:

یا ابوالفضل چی گفتم من!

با دیدن چهره های پری و غزل، با تته پته گفتم:

ام... نه ببخشید یعنی اون حرفه رو زیاد جدی نگیرید، آخه یهویی از ذهنم پرید.

ناگهان چهره ی غزل و پری از خشم قرمز شد و با غیظ داد زدند:
_دریا...

منم با ترس سریع بهشون گفتم:

_باشه باشه ننزید من و بچه که زدن نداره، شامم بهتون می دم.

بعد از این که چهره ی اون دو تا وحشی به حالت اولیه برگشت، یهو دوباره یاد تفریح افتادم و با خوشحالی دستام و کوبیدم به هم و گفتم:
_وای بچه ها باورم نمی شه که نقشه ام جواب داد.

_آره واقعا ما هم باورمون نمی شد که اون نقشه ی مسخره ات جواب بده. ولی دریا خدایی خیلی مارموزیا.

غزل هم برای تایید حرف پری سرش و تکون داد و سپس گفت:

_ آره والا، بیچاره خاله صبح این قدر با نگرانی برام زنگ زد، که گفتم حالا یه بلایی سرت اومده، ولی وقتی گفت فکر کنم دریا داره افسرده می شه، فهمیدم که نقشه ات جواب داده.

پشت چشمی نازک کردم و سپس گفتم:

_ خب حالا دیگه این چیزا رو ول کنید، بیاید بریم یه چیزی بخوریم که از گشنگی تلف شدم.

وقتی هر دوشون موافقتشون رو اعلام کردند، همگی بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم و به سمت آشپزخونه راه افتادیم تا این شکم های گرسنه مون رو سیر کنیم.

بعد از خوردن صبحانه، یعنی در واقع ظهرانه «چون ساعت دوازده بود» به طرف مامان چرخیدم، که دیدم همین طور که داره ناهار درست می کنه با ذوق به غذا خوردن منم نگاه می کنه. آخه دو روز بود که اصلا لب به غذا نزده بودم. «البته از نظر مامان و بابا»

مامان هم با دیدن نگاهم، لبخندی زد و منم جوابش رو با یک لبخند مکش مرگما دادم و سپس گفتم:

_ مامان من و غزل و پری می ریم تو حیاط یه کم هوا بخوریم.

مامان هم همین طور که یه لبخند غلیظ بخاطر حرف زدنم روی لبش نشسته بود، جوابم رو داد:

_ باشه دخترم فقط هوا گرمه ها.

_ اشکال نداره مامان جونم

و یه لبخند موزیانه زدم و زیر لب گفتم:

_ فکر اونجاشم کردم.

یهو غزل از زیر میز محکم زد تو پام. منم با غیظ برگشتم سمتش و آروم گفتم:

_ مگه مرض داری؟

غزل هم چشم غره ای بهم رفت و سپس گفت:

_ خاک تو سرت، ببین با خاله چیکار کردی. بیچاره وقتی غذا خوردن و حرف زدنت رو دید چقدر ذوق کرد.

_ آره والا، فکر کنم تا یک ماه هر چی به خاله بگی بگه چشم.

منم با لحن مظلومی گفتم:

_ خب چیکار کنم؛ خودش همچین جریمه ایم کرد. منم اگر تا یک روز دیگه تو خونه می موندم واقعا افسرده می شدم.

هر دوشون سراشون رو به حالت تاسف برام تکون دادند. منم همون موقع به فکر نقشه ام افتادم، همون نقشه ای که برای خلاص شدن از گرما کشیده بودم ولی یه کم وقت نیاز داشتم پس رو کردم بهشون و گفتم:

_ خب دیگه بلند شید برید کرم ضد آفتابی چیزی بزنید به صورت هاتون که یه وقت زیر آفتاب پوستتون نسوزه.

پری هم یه ابروش و بالا داد و گفت:

_ از کی تا حالا تو به فکر پوست مائی؟

منم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ حالا بده که به فکرتونم؟ اصلا نمی خواد هیچی بزنید به خودتون، همین جوری بیاید بیرون تا جزغاله بشید.

این رو که گفتم، فوراً برای اجرای نقشه ام رفتم تو حیاط و سریع به سمت ماشینم دویدم و بادکنک های کوچولوم رو پر از آب کردم و همشون رو توی یه تشت خیلی بزرگ پر از آب ریختم و کشون کشون بردمش تا وسطای حیاط، که همون موقع پری و غزل که در حال حرف زدن بودند با صورت هایی که از بس ضد آفتاب زده بودند، شبیه ماست شده بود اومدند تو حیاط.

به دو سه متریم که رسیدند، سریع یکی از بادکنک ها رو برداشتم و تو صورت غزل زدم، که باعث شد صورت و جلوی موهایش کاملاً خیس بشه.

تا چند ثانیه هر دو نفهمیدند که چه خبره و با بهت نگاهم کردند، ولی همین که به خودشون اومدند شروع کردند به جیغ زدن و به طرفم دویدند.

منم از ترس با صدای بلند گفتم:

_ یا حضرت عباس.

همین حرفم باعث شد که اون دو تا سر جاشون بایستند و سپس از خنده پخش زمین بشن.

منم از همین فرصت استفاده کردم و واسه دارا که اون طرف حیاط داشت با دوچرخه اش بازی می کرد، یه سوت بلند زدم و یکی از بادکنکا رو گرفتم بالا و بهش اشاره کردم.

غزل و پری هم که خندشون تموم شده بود، با تعجب به من نگاه می کردند. دارا هم همین که فهمید چه خبره، نیشش تا بناگوش باز شد و با دو به سمت اومد و کنارم ایستاد و یه عالمه بادکنک رو با احتیاط برداشت و تو بغلش گرفت و سپس با ذوق رو به من گفت:

– دریا تو هم بردار تا بریم سنگر بگیریم.

با خودم گفتم:

– اوه... دارا چه جدی گرفته ولی خب عیبی نداری، خوش می گذره.

پس به حرفش گوش کردم و منم مثل خودش یک عالمه بادکنک رو با احتیاط تو بغلم گرفتم چون ممکن بود بترکند.

غزل و پری هم وقتی ما رو در اون حالت دیدند سریع به سمت تشت اومدند و مثل ما یک عالمه بادکنک برداشتند و رفتند پشت یک درخت سنگر گرفتند.
من و دارا هم پشت ماشین من سنگر گرفتیم و سپس جنگ شروع شد.

بعد از یک ربع این قدر بادکنک زدیم تو سر و صورت همدیگه که خیس خیس شدیم؛ به طوری که از لباس ها و بدنمون آب می چکید. البته وسطای جنگ وقتی غزل دید زورش به ما نمی رسه، رفت و شلنگ آب رو برداشت و روی ما گرفت.

وقتی هم که رفتیم توی خونه، مامان از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاره. ما هم با خنده جریان رو تعریف کردیم و مامان هم اولش یه کم خندید ولی بعدش همین که خواست

شروع کنه به نصیحت و سرزنش کردن که چرا مثل بچه ها این طوری آب بازی کردیم، ما سریع بحث رو عوض کردیم و دویدیم به سمت حمام تا لباس هامون رو عوض کنیم.

بعد از عوض کردن لباس هامون، غزل و پری رو به سمت اتاق هدایت کردم تا یه کم حرف بزنیم. وارد اتاق که شدیم به سمت تخت رفتیم و نشستیم. بعد از چند دقیقه ساکت موندن بالاخره حوصلم سر رفت و رو کردم به اون دو تا و با بی حالی گفتم:
_ حالا تا شب چیکار کنیم؟ این طوری که حوصلمون سر می ره! همین جور بیکار نشستیم مثل بز همدیگه رو نگاه می کنیم.

_اولا بز خودتی، دوما نظرتون چیه یه کم قر بدیم؟

با شنیدن پیشنهاد پری، با ذوق پریدم هوا و با هیجان گفتم:
_ عالیّه.

سپس روم رو کردم سمت غزل که داشت به ما نگاه می کرد و صدام رو یه کم بردم بالا و گفتم:
_ هوی غزل خوشگله.

– هوم؟

منم دو تا بشکن زدم و گفتم:

– پایه ای برای رقص؟

– اوهوم.

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

– زهرمار و اوهوم، خو مثل آدم بگو آره اه.

غزل هم یک نگاه خونسرد بهم انداخت که باعث شد بیشتر عصبانی بشم و به هر دوشون بگم:

– د بلند شید بریم یه کم قر بدیم بعدم ببرمتون بیرون شام بهتون بدم کوفت کنید خبر مرگتون.

پری هم سریع جبهه گرفت و گفت:

– اولاً کوفت نه و نوش جان دوما...

اجازه ندادم ادامه ی حرفش رو بزنه و تند گفتم:

تو هم این قدر اولا دوما نکن واسه من.

پری هم پشت چشمی نازک کرد و با لحن کشداری گفت:
_ ایش.

منم بعد از چند ثانیه، یه نفس عمیق برای فروکش کردن عصبانیتم کشیدم و انگار خیلی خوب جواب داد، چون باعث شد یه لبخند به اون دو تا بزنم. «که البته بعدش دیدم هر دو دارند مثل بیعی نگاهم می کنند.»

البته حق داشتند بیچاره ها؛ چون تا همین الان داشتم پاچه می گرفتم، اما یهو بی بهشون لبخند زدم. یک لحظه خودمم شک کردم که آیا من خود درگیری دارم؟

نگاهم رو از اون دو تا بیعی گرفتم، چون نزدیک بود بخاطر قیافه هاشون بلند بزنم زیر خنده ولی جلوی خودم و گرفتم و با همون لبخند روی لبم، به سمت اسپیکرم رفتم و فلشی که آهنگ های شادم توش بود رو بهش وصل کردم.

همین که اولین آهنگ شروع شد، پری و غزل سریع بلند شدند و سه تایی مثل اسم آهنگ، با ناز شروع به رقصیدن کردیم.

ناز داره...

تو چشماتش دلبر من راز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره...

تو حرفاش لذت پرواز داره

صدای نازکی چون ساز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

بی قرارم

وقتی که نیستش کنارم

دل به هیچ کاری ندارم

بی قرارم ، بی قرارم

بی قرارم ، بی قرارم

من واسش چشم انتظارم

خوندن از چشمای نگارم

هرشب و هر روزه کارم

بی قرارم ، بی قرارم

بی قرارم ، بی قرارم...

ناز داره ...

تنش بوی نرگس شیراز داره

کنارش باشی دل آواز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره ، ناز داره

ناز داره...

کنارش باشی دل آواز داره

تو حرفاش لذت پرواز داره

ناز داره ، ناز داره...

(ناز داره، علیرضا روزگار)

حسابی تو فاز رقص بودیم که یهو مامان در اتاق رو زد و وارد شد و گفت که برای ناهار
بریم پایین؛ ما هم با این که دلمون نمی خواست از رقص که برامون بهترین سرگرمی بود
دست بکشیم، نتونستیم این معده های در به درمون رو ساکت کنیم و بعد از رفتن مامان
اسپیکر رو خاموش کردیم و به سوی آشپزخونه شتافتیم.

حدودا دو ساعتی می شد که پشت کامپیوتر نشسته بودم و داشتم یه بازی باحال که
خیلی هم دوستش داشتم رو انجام می دادم.

برای کم کردن درد گردن و کمرم که ناشی از بی حرکت نشستن روی صندلی بود، کش و
قوسی به بدنم دادم و در همون حال نگاهی به ساعت انداختم، که در کمال حیرت دیدم
که ساعت شش و نیمه و غزل و پری هنوز خواب اند.

پس سریع بلند شدم تا برم بیدارشون کنم که یهو با به یاد آوردن صحنه های ظهر لبخندی
روی لبم ظاهر شد. آخه وقتی داشتم ناهار می خوردم، مامان با یه لبخند ملیح نگاهم می
کرد و غزل و پری هم کله هاشون رو به نشونه تاسف برای من تکون می دادند و وقتی هم
که دستم رو برای بار دوم بردم سمت دیس برنج و سه چهار تا کفگیر برنج واسه خودم
ریختم، غزل و پری از خنده قرمز شدند و مامان هم سعی کرد نشون نده که تعجب کرده
اما نتونست موفق بشه و با چشم های گرد زل زد به بشقاب و دهن من.

بنده هم با خونسردی بشقاب دوم غذام رو هم تموم کردم و بعد از تشکر از مامان و شستن ظرف ها به همراه غزل و پری، هر سه به سمت اتاق من رفتیم.

وقتی به اتاق رسیدیم غزل و پری چون صبح زود بیدار شده بودند و اومده بودند اینجا، سریع دو تا تشک پهن کردند و خوابیدند ولی من برعکس اون دو تا چون تا لنگ ظهر خوابیده بودم اصلا خوابم نمی اومد؛ به همین دلیل نشستم پشت کامپیوتر و بازی مورد علاقم و انجام دادم.

خلاصه با همون لبخند روی لبم، به سمت اون دوتا بزغاله رفتم و با چند تا لگد و یک عالمه سر و صدا کردن بیدارشون کردم. «که چقدرم به خاطر همین کارام فحش خوردم.»

حدودا پنج دقیقه از بیدار شدنشون گذشته بود، اما همین طور بی حال رو تخت نشسته بودند و مثل منگولا به من نگاه می کردند؛ اما ناگهان با یادآوری ساعت و قولی که برای شام بهشون داده بودم، سریع بلند شدند و رفتند دست و صورتشون رو شستند و اومدند که حاضر بشن.

منم همین طور که داشتم شلوار دمپای سفیدم و می پوشیدم به بچه ها گفتم:

«هی برویج حواستون باشه بعد از شام زود برگردیم خونه، چون باید لباسامون و برای فردا جمع کنیم.»

هر دو با تکون دادن سر موافقتشون و اعلام کردند. منم بعد از پوشیدن شلوارم شروع کردم به پوشیدن مانتوم، که ناگهان چیزی یادم اومد و سریع گفتم:

— راستی پری خالت می دونه که ما می خوایم بریم خونشون؟

پری هم سری تکون داد و گفت:

— آره صبح بهش زنگ زدم.

منم کله ام رو مثل پری تکون دادم و گفتم:

— اوکی خوبه.

و سپس رفتم سمت کمد و یکی از شال هام رو برداشتم و همین طور که می پوشیدمش، به اون دو تا نگاه کردم که دیدم هردوشون حاضرند؛ اما همین که خواستم به قصد آرایش کردن به سمت میز توالت برم همزمان غزل و پری هم به همون قصد به سمت میز حمله کردند و بالاخره سه تایمون بعد از کلی تو سر و کله هم زدن و همدیگر رو هل دادن، تونستیم آرایش کنیم و کمی بعد رفتیم پایین و بعد از اجازه گرفتن از بابا که تازه اومد بود خونه و سپس خداحافظی کردن از تمام خانواده، کفش هامون رو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون. بعد از اون سوار رخس غزل یعنی همون پارس سفیدش شدیم و به سمت رستوران هفت خوان حرکت کردیم و بالاخره بعد از کلی توی ترافیک موندن، به مقصد رسیدیم.

در حالی که داشتم تیکه های آخر پیتزا یونانیم رو می خوردم، سرم رو بالا آوردم و دیدم که غزل با این که هنوز دو تا تیکه از پیتزاش مونده بود از خوردن دست کشیده بود و به حالتی که قشنگ نشون می داد داره می ترکه، به صندلی تکیه داده بود.

کله ام رو یه کم چرخوندم و به پری نگاه کردم که دیدم اونم به بهانه ی خراب شدن اندامش با سه تا تیکه پیتزا تو ظرفش، از خوردن دست کشیده.

بعد از دیدن اون صحنه های دردناک رو به غزل و پری گفتم:

_ اه، واقعا که خیلی لوسید. چرا ناز می کنید خب؟ واسه چی پیتزا هاتون رو نمی خورید؟

اونا هم با چشم هایی که ازشون معلوم بود منظورشون خفه شوئه یه نگاه بهم انداختند و منم خفه شدم.

وقتی پیتزام تموم شد بدلیل قولی که به معدم داده بودم، دستم رو به سمت پیتزاهای اون دو تا دراز کردم و به طرف خودم کشیدمشون و در عرض پنج دقیقه همه شون رو خوردم. «البته خوردن که چه عرض کنم، در واقع بلعیدمشون.»

و سپس دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

_ معده ی گرام الوعده وفا، سیر شدی؟

بعد از اتمام حرفم سنگینی نگاهی رو حس کردم و سرم بالا آوردم، که دیدم غزل و پری با چشم های بسیار بسیار گشاد و دهانی باز دارند بهم نگاه می کنند.

منم یک لبخند ملیح زدم و یه اهم اهم کردم و سپس گفتم:

_چرا این جوری نگاهم می کنید؟ خو گشتم بود دیگه. در ضمن به معدم قول داده بودم که اگر نقشه ام گرفت تا می تونم بهش غذا بدم.

غزل با این حرفم چشم هاش گرد تر شدند و سپس با تعجب گفت:

_مگه تو ظهر با خوردن دو تا بشقاب پر از غذا به قولی که به معدت داده بودی وفا نکردی؟

منم اول کمی مکث کردم و سپس گفتم:

_خب... چیزه... چرا، ولی خب بازم معدم التماس می کرد. نه که دو روز درست غذا نخورده بودم...

با نگاه های خیره شون خفه شدم و دیگه چیزی نگفتم و بلند شدم تا برم صورت حساب رو پرداخت کنم.

ساعت حدودا ده شب بود که رسیدیم به خونه ی ما و منم همین طور که از ماشین پیاده می شدم، رو به غزل و پری گفتم:

_بچه ها یادتون نره واسه فردا لباس زیاد بیارید چون لازم می شه وسایل شخصی هم یادتون نره.

یه کم مکث کردم و ادامه دادم:

_ آها غزل تو هم صبح یه کم هله هوله بخر برای تو راه.

پری چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:
_ اوف دریا، همه ی این ها رو خودمون می دونیم.

منم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ ایش بده خواستم یادآوری کنم؟

_ نه بد نیست دستت درد نکنه. راستی دریا واسه چی من هله هوله بخرم؟

منم با تعجب جواب دادم:

_ خب مگه نمی خوایم با ماشین تو بریم!؟

غزل با این حرفم یهو جبهه گرفت و گفت:

_نخیر رستوران هم که با ماشین من رفتیم. الان دیگه نوبت توئه، فردا باید با ماشین تو بریم.

منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ باشه. پس صبح ساعت هشت همگی آماده باشید میام دنبالتون.

هر دو باشه ای گفتند و منم دستم رو براشون تکون دادم و خدافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم و بعد از باز کردن در با کلیدی که داشتم، وارد خونه شدم.

رایان

با صدای آلارم جیغ مانند گوشی، با وحشت از خواب بیدار شدم و سریع خاموشش کردم و فوراً شروع کردم به خط و نشون کشیدن واسه اون رومینای وروجک، چون می دونستم کار اونه و سپس در حالی توی تختم می نشستم، یه نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم که بخاطر صدای زنگ رفته بود روی هزار کمتر بشه.

بعد از چند ثانیه از جام بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم. وقتی که برگشتم به سمت کمد رفتم تا لباس بپوشم، که ناگهان رومینا در اتاق رو باز کرد و پرید داخل.

منم سریع یه اخم غلیظ روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

_تو هنوز یاد نگرفتی که اول در بزنی بعد بیای داخل؟

یهو جریان زنگ گوشیم یادم اومد و با عصبانیت بیشتری ادامه دادم:

_راستی دیگه از این به بعد حتی یه بار هم گوشیم و دستت نمی دم، آخه این زنگه چی بود گذاشته بودی واسه آلارم گوشی من؟

رومینا هم دست به سینه پشت چشمی نازک کرد و سپس گفت:

_ چرا یاد گرفتم در بزnm ولی اتاق تو فرق داره.

و بعدش نخودی خندید و گفت:

_زنگه خیلی باحال بود نه؟ صبح سخته نکردی؟

اخمم یه کم کمرنگ تر شد و سپس جوابش و دادم:

_سخته چیه، نزدیک بود ایست قلبی کنم.

رومینا هم با این حرفم بلند زد زیر خنده و سپس گفت:

— راستی یادم رفت بهت بگم؛ دوستان خیلی وقته که منتظرت اند زود لباس بپوش بیا پایین.

با تعجب گفتم:

— اشکان و سپهر؟

رومینا هم سرش رو تکون داد و گفت:

— آره.

متفکر گفتم:

— چرا این قدر زود اومدند؟

رومینا هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

— نمی دونم، از خودشون پرس.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست. یه لحظه با خودم فکر کردم که این رومینای وروجک با این که ده سالشه ولی چه زبونی داره؛ بر عکس من که همیشه سر به زیر بودم و خیلی کم حرف می زدم.

صدای در و پشت بندش صدای اشکان و سپهر که اسمم رو صدا می زدند، رشته ی افکارم و پاره کرد.

به سمت در رفتم و بازش کردم، که دیدم هر دوشون حاضر و آماده جلوی در ایستادند.

بدون سلام و احوال پرسى سریع پرسیدم:

چرا این قدر زود اومدید؟ مگه قرار نبود ساعت هشت بیاید؟

سپس نگاهی به ساعت کردم و ادامه دادم:

الان تازه ساعت هفت و نیمه.

آخه گفتم تا بخوایم بریم بنزین بنزیم و یه کم خوراکی واسه تو راه بخریم دور می شه، واسه همین زنگ زدم به سپهر که زودتر آماده بشه.

منم سری تکون دادم و سپس گفتم:

باشه پس زود برید بیرون تا من لباس بیوشم پیام.

سپهر با تعجب گفت:

چرا بریم بیرون؟

و در حالی که من رو هل می داد و دست اشکان رو گرفته بود و با خودش می کشید
داخل اتاق، ادامه داد:

_ ما همینجا می شینیم تو هم حاضر شو.

بعد یه لبخند زد و گفت:

_ نترس، به هیکل ورزشکاری خوشگلت نگاه نمی کنیم.

و با یک چشمک رو به اشکان گفت:

_ مگه نه اشکان؟

اشکان هم نیشش رو باز کرد و کله اش رو به نشونه ی تایید حرف سپهر تکون داد.

منم سرم رو به نشونه ی تاسف براشون تکون دادم و به سمت کمد رفتم تا حاضر بشم.

حدودا دو ساعتی بود که توی راه بودیم و مغز من و سپهر بخاطر غر زدن های بیش از حد اشکان در حال انفجار بود. اما خداروشکر الان تقریبا ده دقیقه ای بود که ساکت نشسته بود و بیرون رو نگاه می کرد.

ولی این سکوتش زیاد طول نکشید، چون دوباره لب باز کرد و همین که اولین جمله اش یعنی «بابا یه چیزی بدید من بخورم» از دهنش در اومد، سپهر نداشت ادامه ی حرفش رو بزنه و بلند فریاد کشید:

_ اشکان تورو خدا خفه شو؛ روانیمون کردی.

اشکان هم با این حرف سپهر خفه شد و دوباره بدون هیچ حرفی بیرون رو نگاه کرد.

حدودا نیم ساعتی در سکوت گذشت و وقتی که ما تازه داشتیم یه نفس راحت می کشیدیم، اشکان دوباره دهنش و باز کرد و با لحن مظلومی پرسید:

_رایان؟

بی حوصله گفتم:

_ هان؟

اشکان هم با همون لحن قبلیش گفت:

_ یه سوال بپرسم!؟

با این حرفش کنترل رو از دست دادم و با عصبانیت گفتم:

_اشکان بقرآن اگر دوباره بخوای زر الکی بزنی...

سریع پرید وسط حرفم و گفت:

_بخدا همین یه سوال رو می پرسم بعدش دیگه خفه می شم.

منم نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

_ بپرس، ولی به شرطی که دیگه بعدش حتی یه کلمه هم حرف نزنی؛ بخدا روانی شدم.

اونم تند تند سرش رو تگون داد و گفت:

_باشه باشه.

و بعد از یک مکث کوتاه، سریع پرسید:

_چقدر دیگه مونده تا برسیم قلات؟

به جای من سپهر جواب داد:

_ نیم ساعت.

اشکان هم همین که جواب سپهر رو شنید، با اعتراض گفت:

_ اه دو ساعته تو راهیم هنوز...

سریع پریدم وسط حرفش و با داد گفتم:

_ اشکان، گفתי فقط یه سوال می پرسی و بعدش خفه می شی.

سگرمه های اشکان بعد از شنیدن حرف من، یه کم تو هم رفت و سپس گفت:

_ باشه بابا، پس لااقل اون پلاستیک تخمه رو بدید تا کوفت کنم حوصلم سر نره.

منم فرمون رو با دست چپ گرفتم و با دست راستم پلاستیک رو برداشتم و به اشکان دادم. سپس نگاهم رو دوباره به جاده دوختم، که دیدم یه کم جلوتر، یک دویست و شش کنار جاده زده کنار و سه تا دختر کنارش ایستادند و دارند خودشون رو باد می زنند. یک لحظه با خودم فکر کردم که تو این گرمای وحشتناک تیر ماه، کسی از ماشین نمیاد بیرون و خودش رو باد بزنه؛ مخصوصا اگر دختر هم باشه. پس که این سه تا حتما ماشینشون خراب شده.

یهو با صدای سپهر که بغلم نشسته بود و گفت:

_ رایان کنار این دخترا بزن کنار، فکر کنم بیچاره ها ماشینشون تو این گرما خراب شده، شاید تونستیم کمکشون کنیم.

از فکر بیرون اومدم و سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم. سپس سرعتم رو کم کردم و حدودا پنجاه متر دورتر از ماشینشون زدم کنار.

دریا

ساعت هفت بود که با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم، رفتم پایین تا صبحونه بخورم. به آشپزخونه که رسیدم، سریع به مامان سلام کردم و سپس پشت میز نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن.

پنج دقیقه گذشته بود و منم همین طور که یه لقمه کره و مربا تو دستم بود و یکی هم توی دهنم، رو به مامان گفتم:
_مامان به بابا گفتمی که سه روز می خوایم اونجا بمونیم؟

مامان هم در حالی که ظرف های توی جا ظرفی رو توی کابینت می داشت، جواب داد:
_ آره، اصلا خودش این پیشنهاد رو داد.

منم با این که همه ی جریان رو می دونستم؛ اما ابرو هام و به نشونه تعجب بالا دادم و پرسیدم:

_ واقعا؟

ماما هم سری تکون داد و گفت:

_آره. راستی بابات یه مقدار پول بهم داد که بهت بدم شاید اونجا لازمت شد.

در حالی که اون یکی لقمه رو هم می داشتم توی دهنم گفتم:

_دستش درد نکنه.

و سپس از جام بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم تا حاضر بشم.

در حالی که دو تا پلاستیک پر از چیپس و پفک و یک عالمه هله هوله ی دیگه توی دستم بود، از سوپر مارکت بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم و پلاستیک ها رو روی صندلی عقب گذاشتم و سپس در حالی که داشتم می نشستم توی ماشین، یک نگاه به ساعت کردم که در کمال بدبختی دیدم ساعت هفت و نیمه. پس سریع پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت حرکت کردم؛ چون اگر ساعت هشتی که من دیشب به بچه ها گفته بودم، می شد هشت و پنج دقیقه اون دو تا بزغاله من رو می کشتند.

اما خداروشکر بعد از یک عالمه فحش خوردن از مردم بخاطر تند رفتنم و دو سه بار چراغ قرمز رو رد کردن، حدودا دو سه دقیقه مونده به هشت رسیدم دم خونه ی پری.

اما انگار الکی این همه فحش خوردم، چون خانم ها بعد از پنج دقیقه انتظار و دو سه تا بوق و ده تا زنگ، بالاخره با یک خروار آرایش و یکی یه عینک آفتابی رو سرشون، چمدون به دست تشریف فرما شدند.

یک لحظه با خودم فکر کردم که غزل اینجا چیکار می کنه؛ که یهو یادم اومد خونه ی غزل دو تا کوچه بالاتر از خونه ی پری ایناست.

ناگهان با صدای انگشت غزل که داشت به معنی در و باز کن می زد تو شیشه، از فکر بیرون اومدم و قفل در رو باز کردم.

غزل جلو نشست و پری هم با این که اصلا راضی نبود، اما غر غر کنان نشست عقب و هنوز نرسیده، یه چیپس برداشت و بازش کرد و بدون تعارف کردن به ما شروع به خوردن کرد.

منم همین طور که ماشین و روشن می کردم، یک اهم اهم کردم و از تو آینه به پری نگاه کردم و گفتم:

پری بزار برسی، بعد حمله کن به هله هوله ها.

همین که این رو گفتم، چیپسی که تو دستش بود و داشت می برد سمت دهنش رو برگردوند تو پاکت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و با عصبانیت خیلی زیاد گفت:

_ دریا هیچی نگو که اعصاب ندارم؛ یهو دیدی زدم یه بلایی سر دوتاتون آوردم.

منم با ترس آب دهنم رو قورت دادم و دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

_باشه باشه، چرا می زنی؟

اونم چیزی نگفت و با همون اخم مشغول خوردن چیپس شد. منم با تعجب روم و کردم سمت غزل و آروم گفتم:

_ این چشه؟ چرا سر صبحی این جوری پاچه می گیره؟

غزل هم شونه ای بالا انداخت و مثل خودم آروم گفتم:

_نمی دونم والا، ولی به احتمال زیاد بخاطر اینکه که نتونست بشینه جلو. آخه می دونی که عاشق جلو نشستنه.

با تاسف سری برای پری که واقعا به خل و چل بودنش یقین پیدا کردم تکون دادم و نگاهی از تو آینه بهش انداختم و سپس نگاهم رو به جاده دوختم.

حدودا یک ساعتی گذشته بود و ما هنوز توی راه بودیم و از بس که هله هوله خورده بودیم، گلاب به روتون حالت تهوع و دل درد و هزار درد و مرض دیگه اومده بود سراغمون.

خلاصه همگی در حال مردن بودیم که یهو غزل گفت:

_وای بچه ها از بس پفک خوردم از تشنگی خفه شدم، اون دو تا بطری آبی هم که آورده بودیم تموم شد.

بعد لب هاش رو مثل بچه ها غنچه کرد و گفت:

_ من آب می خوام.

با دیدن قیافه غزل صورتم رو جمع کردم و گفتم:

_خب حالا قیافت و اون جوری نکن مثل خر شرک می شی؛ در ضمن...

یهو پری پرید وسط حرفم و در حالی که به اونطرف جاده اشاره می کرد، گفت:

_ دریا یه دکه ی کوچیک اونجاست؛ زود بزن کنار.

و سپس ادامه داد:

_برو ببین آب معدنی نداره.

به اونطرف جاده یه نگاه انداختم. یه دکه ی خیلی کوچیک بود که یک بنر کوچیک بالاش

بود و روش زده بود:

_ آب جوش موجود است.

منم سریع سرعتم رو کم کردم و زدم کنار. سپس پیاده شدم و بعد از نگاه کردن به این طرف و اون طرف جاده، ازش رد شدم و به طرف دکه رفتم.

داخل اون دکه ی کوچیک، یک مرد حدودا پنجاه یا شست ساله روی یه صندلی چوبی نشسته بود و یک روزنامه دستش بود و ازش معلوم بود که داره با دقت مطالب روزنامه رو می خونه.

منم بعد از کمی کمت، یک ببخشید گفتم؛ که باعث شد اون مرده دست از خوندن روزنامه بکشه و بعد از یک نگاه به من، با لحن خیلی مهربونی بگه:
_ بفرما دخترم!

یک لبخند کمرنگ زدم و در جوابش گفتم:
_ ببخشید شما آب معدنی دارید؟

اونم سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:
_ آره باباجان، صبر کن الان برات میارم.

و سپس از روی صندلی بلند شد و به سمت یخچال کوچیکی که گوشه ی دکه بود رفت و درش رو باز کرد.

سپس سرش رو به سمت من برگردوند و پرسید:
_ کوچیک می خوای یا بزرگ؟

منم سریع گفتم:

بی زحمت دو تا بزرگ بدید.

اونم باشه ای گفت و بعد از برداشتن دو تا آب معدنی از تو یخچال، به سمتم اومد و اون ها رو بهم داد.

آب معدنی ها رو از دست فروشنده گرفتم و سپس گفتم:

ببخشید، این ها چند می شه؟

اونم در حالی که به آب معدنی ها نگاه می کرد، جواب داد:

_ قابل نداره دخترم.

_ سلامت باشین.

خلاصه بعد از شنیدن قیمت آب معدنی ها، پولشون رو حساب کردم و سپس به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و بطری ها رو به غزل دادم، که دیدم هر دوشون دارند مثل کسایی که تازه از قحطی اومدند به بطری ها نگاه می کنند و ناگهان به آب معدنی ها حمله کردند و شروع به خوردن آب کردند.

بخاطر قیافه های غزل و پری و کارهاشون یه تک خنده کردم و دستم و بردم سمت
سوییچ و استارت زدم.

یک بار، دو بار، سه بار استارت زدم، اما هیچ فایده ای نداشت؛ یعنی ماشین روشن نشد.

با حالت زاری روم رو کردم سمت غزل و پری که هنوز داشتند آب می خوردند و گفتم:
_بچه ها... ماشین روشن نمی شه.

غزل هم با تعجب برگشت سمتم و گفت:
_چی؟ یعنی چی روشن نمی شه؟ یه بار دیگه استارت بزن ببینم.

دوباره استارت زدم؛ یک بار، دو بار، سه بار و حتی چهار بار، اما روشن نشد.

یهو پری گفت:
_دریا بنزین داری؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

_ آره؛ البته دیشب که ما رستوران بودیم بابا باهاش رفته بود بیرون ولی موقع برگشتن باکش رو پر کرده بود.

حالت قیافه های اون دو تا هم با این حرفم زار شد و سپس با ناراحتی به صندلی تکیه دادند.

یک نگاه به قیافه هاشون انداختم و گفتم:

_ بچه ها اگر همین طوری بخوایم تو ماشین بشینیم که ماشین خود به خود درست نمی شه. یالا پیاده شید؛ باید بریم ببینیم این دور و ور کسی پیدا نمی شه که بتونه درستش کنه.

اون دو تا هم باشه ای گفتند و سپس همگی از ماشین پیاده شدیم.

هر سه تامون توی این گرمای وحشتناک تابستون کنار جاده ایستاده بودیم و هر ماشینی که رد می شد براش دست تکون می دادیم تا شاید دلشون به رحم بیاد و بایستند و ماشین ما رو درست کنند، ولی از شانس خیلی خیلی خوبمون هیچ کدومشون نمی ایستادند.

غزل و پری هم که کلا داشتند با هم دعوا می کردند و منم فقط در سکوت نگاهشون می کردم. بعد از چند دقیقه از دعوا کردنشون خسته شدم و نگاهم و از اون دو تا خل و چل گرفتم و به جاده دوختم، که یهو دیدم یه زانتیا داره سرعتش رو کم می کنه.

سریع مثل عکس العمل های قبلیم که وقتی ماشینی می دیدم نشون می دادم، به اون دو تا که هنوز داشتند سر یه چیز الکی بحث می کردند، گفتم:
_بچه ها یه ماشین دیگه. مثل آدم وایسید ببینیم لااقل اینا دلشون برای ما به رحم نیما.

این ها رو گفتم و دوباره به زانتیا که حالا نزدیک تر شده بود و معلوم بود سه تا پسر داخلش هستن، نگاه کردم.

بالاخره اون ماشین به ما رسید و یه کم عقب تر از ماشین ما زد کنار. همین که اون سه تا پسر از ماشین پیاده شدن، از تعجب با چشم های گرد بهشون زل زدم. آخه اون یکی که پشت رل بود خیلی خوشگل و خوش تیپ بود؛ البته اون دو تای دیگه هم خوب بودند، ولی به خوشگلی و خوش هیכלی اون نمی رسیدند. ولی فرق خیلی زیادی که با هم داشتند این بود که پسر خوشگله سرش تو یقه اش بود و اصلا به ما نگاه نمی کرد، ولی اون دو تای دیگه داشتند درسته ما رو قورت می دادند.

چشم هام رو از پسرا گرفتم و یک نیم نگاه به غزل و پری انداختم و سپس به سمت پسرا راه افتادم و تا بهشون رسیدم سریع گفتم:

_سلام، ببخشید ما الان داشتیم می رفتیم قلات و یه کم پیش برای خریدن آب معدنی زدیم کنار، ولی وقتی برگشتیم هر چی استارت زدیم ماشین روشن نشد، شما می تونید بهمون کمک کنید؟

یکی از پسرایه نگاه به پسر سر به زیره کرد و گفت:

_والا ما تخصصمون این نیست، ولی این داداش رایانمون یه چیزایی حالیش می شه.

و سپس به پسر خوشگله اشاره کرد.

پسری که حالا فهمیده بودم اسمش رایانه، با این حرف سرش رو کمی بلند کرد و من تازه تونستم چهرش رو کامل ببینم. یا ابوالفضل این پسره چقدر خوشگل بود.

چشم های سبز و پوست سفیدش تناسب خاصی توی صورتش ایجاد کرده بودند و بینی و لب متناسب با چهرش هم جذابیتش رو دو چندان کرده بود.

محو صورت زیباش بودم که یهو رایان گفت:

_ببخشید، اجازه می دید من یه نگاه به ماشینتون بندازم؟

و دوباره سرش و انداخت پایین.

منم با هول گفتم:

_بله بله

و سپس با دست به ماشینم اشاره کردم و گفتم:

بفرمائید.

رایان

از ماشین که پیاده شدیم، سرم رو انداختم پایین و نگاهم رو به زمین دوختم، که دیدم هیچ صدایی از سپهر و اشکان نیامد. یک نگاه بهشون انداختم که دیدم دارند به دخترا نگاه می کنند.

همون موقع صدای قدم های کسی اومد که باعث شد سرم رو کمی بچرخونم و به دختری که داشت می اومد سمتمون نگاه کنم.

نگاه کردم زیاد طول نکشید، ولی باعث شد که کامل صورتش رو ببینم.

یک دختر نوزده یا بیست ساله بود، با پوستی سفید و ابروهای مشکی که لب و بینی متناسب با صورتش داشت و یک عضو خیلی زیبایی که توی صورتش بیش از اندازه خودنمایی می کرد، چشم های مشکی رنگ درشت و جذابش بود. خلاصه چهره اش خیلی جذاب و خوشگل بود.

یهو دختره شروع کرد به حرف زدن و گفت که مثل ما می خواستند برن قلات، ولی وقتی برای خریدن آب از ماشین پیاده می شن و بعد به ماشین بر می گردند هر چی استارت می زنند، ماشین روشن نمی شه و حالا این دختره از ما کمک می خواست.

من سرم رو انداخته بودم پایین و توی سکوت به حرف هاش گوش می دادم که یهو اشکان بعد از اتمام حرف های دختره گفت:

_ والا ما تخصصمون این نیست، ولی این داداش رایانمون یه چیزایی حالیش می شه.

و سپس به من اشاره کرد.

بخاطر حرف اشکان با تعجب سرم و بلند کردم، که با دختره چشم تو چشم شدم؛ ولی من زود نگاهم رو چرخوندم روی سپهر و اشکان که داشتند به اون دو تا دختر دیگه که کنار ماشینشون ایستاده بودند نگاه می کردند ولی بخاطر سنگینی نگاهی که روم بود، فهمیدم اون دختره هنوز داره نگاهم می کنه، یعنی فکر کنم داشت آنالیزم می کرد چون دست بردار نبود.

برای این که به نگاه کردنش خاتمه بدم سریع گفتم:

_ ببخشید، اجازه می دید یه نگاه به ماشینتون بندازم!؟

اونم با این حرفم بالاخره از نگاه کردنش دست برداشت و با هول جواب داد:

_ بله بله، بفرمائید.

و سپس به ماشینشون اشاره کرد.

همگی به سمت دویست و شش سفیدشون حرکت کردیم و همین که به ماشین رسیدیم، اون دو تا دوستش بهمون سلام کردند و ما هم جوابشون رو دادیم.

منم سریع به سمت کاپوت رفتم و دادمش بالا و بعد از این که باتری و بقیه ی قسمت هاش کمی چک کردم، فهمیدم که کارش حدودا یه ربعی طول می ده، واسه همین سرم رو آوردم بالا که بهشون بگم کارم یه ربعی زمان می بره که دیدم اشکان و سپهر دارند با دوست های اون دختره حرف می زنند. با تاسف سری تکون دادم و توی دلم گفتم: _ این دو تا مارمولک دوباره شروع کردند.

و سپس نگاهم و چرخوندم رو دختره که کنارم دست به سینه وایساده بود و به کار کردنم نگاه می کرد، اما سریع نگاهم رو ازش گرفتم و سپهر رو صدا زدم و گفتم که وسایل رو از عقب ماشین برام بیاره؛ که اونم باشه ای گفت و به سمت ماشین رفت.

بعد از این که سپهر وسایل رو آورد، بدون این که به دختره «که به همت صدا زدن دوستاش فهمیده بودم اسمش دریاست» نگاه کنم بهش گفتم: شما برید تو ماشین هوا گرمه، کار منم یک ربع بیشتر طول نمی کشه.

اونم زیر لب تشکری کرد و همین که خواست بره، یک چیزی یادم اومد و سریع سرم رو آوردم بالا و همین طور که بی اختیار نگاهش می کردم، گفتم: _ راستی هر وقت گفتم استارت بزنی.

اولش بدون این که حرفی بزنه ایستاد و تو چشم هام نگاه کرد، ولی کمی بعد به خودش اومد و زود نگاهش و دزدید و آروم باشه ای گفت. سپس دوستاش رو صدا زد و گفت:
_بچه ها بیاید تو ماشین.

و بعد خودش زودتر از اون ها سوار ماشین شد.

دریا

پری و غزل رو صدا زدم و گفتم:

_بچه ها بیاید تو ماشین.

و خودم زودتر نشستم و رفتم تو فکر این پسر خوشگله که اصلا نمی دونستم چش بود نه به اون دوست هاش که زود با پری و غزل گرم گرفتند، نه به این یکی که کلا سرش تو یقه اش بود.

بعد از کمی فکر کردن با خودم گفتم حتما از این حاج آقاهاست که می گن نگاه به نامحرم باعث می شه که مرد و زن به گناه بیفتند. که البته منم همیشه از این طرز فکر خیلی بدم می اومد.

حالا من اصلا کاری به این چیزاش نداشتم، دردم این بود که این از همشون خوشگل تر و خوشتیپ تر بود.

خلاصه در حالی که هنوز فکرم درگیر رایان خوشگله که اصلا به قیاقه اش نمی اومد این قدر سر به زیر باشه بود ناگهان در ماشین باز شد و پری و غزل نشستند توی ماشین.

غزل همین که نشست، خیلی آروم و طوری که پسرا نفهمند رو به ما گفت:
_ وای خدایا این پسره چی بود اسمش؟ آها اشکان، چقدر حرف می زنه لامصب سرم
ترکید. تازه فهمیدید که اینا هم دارن می رن قلات؟

پری هم سرش رو به نشونه تایید حرف غزل تگون داد و گفت:
_ آره این سپهر و راجه به منم گفت.

تک خنده ای کردم و رو به پری گفتم:
_ مگه این یکی هم وراج بود؟

پری هم پوفی کرد
_ آره بابا، تازه فکر کنم این یکی وراج تر باشه آخه یه پشت حرف می زد.

منم همین طور که به حرف هاشون می خندیدم و همزمان هم سی دی های آهنگی که
توی داشبورد بودند رو مرتب می کردم
_ برعکس این حاج آقائه که به زور حرف می زد و گاهی هم لطف می کردند فقط یک نیم
نگاهی به من می انداختند.

ناگهان هردوشون با تعجب به همدیگه نگاه کردند و سپس بلند گفتند:

_ حاج آقا؟

با خنده گفتم:

_ هیس الان می شنوه. آره منظورم این پسره رایان که داره ماشینم و درست می کنه؛ آخه برعکس این دوستاش که زود با شما گرم گرفتند، این یکی اصلا نه به من و نه به شما نگاه نمی کرد و به زور، که اونم فکر کنم چون مجبور بود یه کم حرف می زد.

خنده ام یه کم بیشتر شد و ادامه دادم:

_ واسه همین اسمش و گذاشتم حاج آقا.

خلاصه ده دقیقه ای گذشته بود و هر سه مون هنوز داشتیم به اسمی که روی رایان گذاشتم می خندیدیم، که یهو یکی زد به شیشه و همزمان خنده ی ما هم قطع شد.

سریع برگشتم سمت پنجره و دیدم که رایان بدون این که داخل ماشین رو نگاه کنه، کنار ماشین ایستاده.

یهو دوباره یاد اسمش افتادم و از خنده قرمز شدم و برگشتم سمت غزل و پری که دیدم اونا هم دست کمی از من ندارند.

خلاصه به زور خنده هامون رو خوردیم و من با یک نیمچه لبخند روی لبم که نمی تونستم کنترلش کنم، شیشه رو دادم پایین

_ بفرمائید.

رایان هم همین طور که سرش تو یقه ی تیشرت طوسیش بود،
_ ببخشید خانم...

یه کم مکث کرد که فهمیدم می خواد فامیلیم رو بگه؛ پس منم سریع گفتم:
_ شریفی هستم.

اون هم سر به زیر جواب داد:
_ بله خانم شریفی، می شه استارت بزنید؟

بله ای گفتم و سپس استارت زدم، که در کمال تعجب دیدم ماشین روشن شد. یهو بی
اختیار با صدای بلند گفتم:
_ جل الخالق بابا ماشالله، واسه خودت یه پا میکانیکی ها.

همین که این رو گفتم؛ غزل و پری از خنده ترکیدند و رایان هم یه لبخند محو اومد روی
لبش و سپس عرقی که بخاطر گرمای هوا روی پیشونیش نشسته بود رو با پشت دستش
پاک کرد و گفت:
_ اختیار دارید، وظیفه بود.

به بچه ها اشاره کردم تا به خنده شون که بخاطر سوتی مزخرف من بود خاتمه بدن و سپس واسه این که یک تشکر از سه تاشون بکنیم، هر سه از ماشین پیاده شدیم.

غزل و پری اول تشکری از رایان کردند و بعد رفتند سمت دوست هاش تا به قول خودشون از اون ها هم تشکر و خداحافظی کنند.

منم رو به حاج آقا رایان گفتم

_ دستتون درد نکنه، واقعا نمی دونم چجوری باید ازتون تشکر کنم.

رایان همون طور سر به زیر جواب داد:

_ بازم می گم که وظیفه بود، در ضمن این گرمای وحشتناک تابستون رو هیچکس نمی تونه تحمل کنه.

سری تکون دادم که یهو نگاهم به دستاش افتاد که روغنی شده بود و سریع بهش گفتم:
_ صبر کنید من برم آب بیارم دستتون رو بشوید.

رایان هم در حالی که به دست هاش نگاه می کرد، گفت:

_ نه لازم نیست تو ماشین یه بطری آب هست با همون می شورم.

منم سریع گفتم:

نه اتفاقا لازمه ما که واقعا نمی تونیم این لطفتون رو جبران کنیم، پس لااقل بذارید من این کار خیلی ناچیز رو براتون بکنم. در ضمن ما چند تا بطری آب معدنی گرفتیم و از این لحاظ مشکلی نداریم.

رایان هم یک ممنون گفت و سپس به سمت کاپوت رفت تا ببندتش.

منم از صندلی عقب یک بطری آب برداشتم و به سمتش رفتم و واسه این که حاج رایان راحت باشه، خودم درش رو باز کردم و بطری رو خم کردم روی دستش.

اونم بعد از این که دست هاش رو کاملا شست، تشکری کرد و دوستاش و صدا زد.

خلاصه بعد از یک عالمه تشکر تیکه پاره کردن و جدا کردن غزل و پری از دوستای رایان و از اون طرفم جدا کردن دوست های رایان از غزل و پری همگی سوار ماشینامون شدیم و به سمت قلات شتافتیم. «ولی این بار بدون خرابی ماشین»

بعد از حدودا نیم ساعت رانندگی کردن، بالاخره به خونه ی خاله ی پری رسیدیم و همین که ترمز کردم، غزل و پری سریع پیاده شدند و رفتند سمت صندوق عقب و چمدون ها رو بیرون آوردند.

منم خمیازه کشان پیاده شدم و به بدنم کش و قوسی دادم، که صدای ترق توروق گردنم بلند شد؛ آخه یک ساعت قبل از خرابی ماشین و نیم ساعت بعدش بدون استراحت پشت رل بودم.

با صدای بسته شدن در صندوق عقب، توجه ام به غزل و پری جلب شد و سریع به سمت چمدونم رفتم و برش داشتم و سپس به دری قهوه ای رنگ، با طرحی چوبی که خیلی خیلی خوشگل بود و پری داشت زنگ آیفون کنارش رو می زد، نگاه کردم.
محو زیبایی اطرافم بودم که یهو خاله آیفون و برداشت و گفت:
_ بفرمائید!؟

پری هم سرش رو به آیفون نزدیک کرد و گفت:
_سلام خاله من و دوستامیم؛ بی زحمت در و باز کن.

ناگهان صدای خاله شاد شد و با هیجان گفت:
_الهی خاله قربونت بره، تویی پریسا؟ فدات بشم چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

با ادامه دار شدن قربون صدقه ها، توی دلم گفتم:
_عجب خاله ایی داره ها، یکی نیست بهش بگه بابا در و باز کن علف زیر پامون سبز شد
قربون صدقه رو بعدا هم می شه رفت.

اما خاله دست بردار نبود و هنوز داشت قربون صدقه ی پری می رفت؛ که ناگهان صبرم تموم شد و رفتم پشت آیفون و گفتم:

_سلام خاله جون، لطفا در و باز کنید. پری هم همین جاست فرار نمی کنه، بذارید وقتی اومد داخل حسابی بچلونیش.

خاله هم با شنیدن صدای من، با شرمندگی جواب داد:

_ای وای سلام دخترم ببخشید یادم رفت در و باز کنم.

این رو گفت و در فوراً با صدای تیکی باز شد و سپس هر سه رفتیم داخل و همین که در رو بستیم، دیدیم یک نفر از در سالن پرید بیرون و با سرعت به طرفمون دوید.

خوب که دقت کردیم، دیدیم که اون فرد کسی نیست جز خاله ی پری. منم که نفهمیده بودم چی شده که خالش این طوری داشت می اومد سمت ما، از ترس سریع در حیاط رو باز کردم و پریدم بیرون که دیدم غزل و پری هم پشت سرم با وحشت پریدند بیرون.

سه تایی جلوی در ایستاده بودیم و مثل مونگولا به هم نگاه می کردیم، که یهو هر سه مون زدیم زیر خنده و بعد از این که حسابی به عکس العمل مسخره مون خندیدیم، من با یه لبخند ملیح روی لبم، آروم به پری گفتم:

_پری تو که آشنایی اول برو، مطمئنم کاریت نداره.

پری با این حرفم یهو خندش رو خورد و آب دهنش و با صدا قورت داد و با ترس گفت:

_ مطمئنی؟

با حرکت کله گفتم:

_ نه.

اونم با ترس بیشتری یک صلوات فرستاد و سپس کله اش رو از لای در آروم کرد تو و یک نگاه به دور و ور انداخت و بعد از مطمئن شدن از اوضاع داخل، آروم وارد حیاط شد و همین که کامل رفت تو، صدای جیغش بلند شد.

ما هم با ترس سریع پریدیم توی حیاط که با صحنه ی فوق العاده خنده داری روبرو شدیم.

خاله ی پری با جارو افتاده بود دنبالش و با عصبانیت می گفت:
_ آخه ورپریده، نمی گی من یه خاله ی پیر دارم برم یه سر بهش بزنم.

پری هم همین طور که با سرعت می دوید، با التماس می گفت:
_ خاله ببخشید، شکر خوردم. اصلا دیگه خونمون نمی رم؛ تا یک ماه همین جا می مونم، فقط تورو خدا من و نزن.

یهو خاله ی پری از نفس افتاد و ایستاد ولی پری هنوز داشت می دوید و با صدای بلند داد می زد:

_ غزل... دریا... تورو خدا کمک کنید.

ما هم این ور دلمون و گرفته بودیم و به پری می خندیدیم. یهو پری برگشت و یک نگاه به پشت سرش انداخت و وقتی دید دیگه خالش دنبالش نمی کنه، از سر آسودگی یه نفس عمیق کشید و سپس به سمت خالش رفت و بغلش کرد. با تعجب رو به غزل گفتم: _یا خدا این پری هم دیوونستا.

بعد یهو برگشتم و با دیدن پری و خاله بلند گفتم:
_ آخی، عزیزم.

آخه همین که پری خالش رو بغل کرد، خالش یه قطره اشک از چشم هاش پایین اومد و پشت بندش بقیه ی قطره های اشک راه خودشون رو پیدا کردند و تند تند پایین اومدند.

پری هم وقتی اشک های خالش و دید گفت:
_ الهی من بمیرم ولی اشک خالم در نیاد، تورو خدا گریه نکن.

همین که پری این حرف رو زد، خالش یک اخم غلیظ روی پیشونیش نشوند و یه پس سری بهش زد و گفت:

_ الهی بمیری خودم با دستام کفنت کنم، دختر این چه حرفیه که تو می زنی.

یک لحظه سه تایمون کپ کردیم. فکر کنم، فقط فکر کنم منظور خاله این بود که خدا نکنه.

خلاصه بالاخره خاله من و غزل رو هم دید و بعد از احوال پرسى و تعارف تیکه پاره کردن، رفتیم داخل خونه و خاله ازمون پذیرایی مفصلی کرد و ما هم حسابی دلی از عزا در آوردیم.

بعد از این که میز رو درو کردیم، خاله گفت:

_ خاله قربونتون بره، خسته ی راهید برید تو اتاق استراحت کنید منم وقتی ناهار آماده شد صداتون می زنم.

ما هم از فرط خستگی سریع تشکر کردیم و با کله رفتیم تو اتاقی که خاله برامون آماده کرده بود و بعد از تعویض لباسمون، چون اتاق تخت نداشت، دو تا تشک انداختیم و هر سه به آغوش خواب پیوستیم.

با غزل و پری توی حیاط کوچیک، اما زیبای خاله نشسته بودیم و تعریف می کردیم.

همین طور که به حرف های بچه ها گوش می کردم نگاهی به اطرافم انداختم.

یک حیاط کوچیک اما پر از گل های زیبا و خوشبو که توی باغچه های کوچیکی دو تا دور حیاط قرار گرفته بودند. به خونه ای نگاه کردم که با این که قدیمی و ساده بود، ولی وقتی از بیرون نظاره گرش بودی، آرامش می گرفتی و وقتی وارد اون می شدی انرژی.

همین طور داشتم از زیبایی های حیاط و خونه لذت می بردم، که با صدای قدم های خاله سرم رو برگردوندم و به چهره ی خندون و شادش نگاه کردم و ناخودآگاه یه لبخند زدم. نگاهم به سینی های توی دستش افتاد که توی یکی از اونا چهار تا فنجون چای بود و تو یکی دیگه اش، یک ظرف پر از بیسکویت و شیرینی بود.

یک لحظه با خودم فکر کردم که این زن چقدر مهربونه و به آدم آرامش می ده.

یاد ناهار ظهر افتادم که بیچاره خاله دو نوع غذا درست کرده بود؛ زرشک پلو با مرغ و قورمه سبزی. این قدر هم خوشمزه بودند که من و غزل و پری از هر کدوم یه بشقاب پر خوردیم؛ در حدی که دیگه بعد از ناهار نمی تونستیم از جامون تگون بخوریم.

از تو فکر در اومدم و واسه این که دست خاله خسته نشه، بلند شدم و به طرفش رفتم و با لبخند سینی ها رو از دستش گرفتم که اونم جواب لبخندم رو داد و ازم تشکر کرد.

هم قدم با خاله به سمت غزل و پری که هنوز داشتند حرف می زدند رفتم. سینی رو روی زیرانداز کوچیکی که قبل از این که بشینیم پهن کرده بودیم گذاشتم و خودم و خاله هم نشستیم.

با نشستن ما غزل و پری حرف زدندشون رو تموم کردند و با لبخند به سینی ها نگاه کردند. یهو پری گفت:

_ خاله فکر کنم وقتی برگشتیم خونه هر کدوممون صد کیلو باشیم. آخه قربونت برم، اگر تو این چند روزی که ما اینجایم بخوای این قدر بهمون بررسی که باید آخرش بشکه تحویل خانواده هامون بدی.

با این حرفش هممون خندیدیم و خاله با همون لبخند مهربون روی لبش، یه نگاه به ما سه تا انداخت و یه آه کشید که هممون فهمیدیم این آه واسه چیه.

آخه خاله سه تا پسر داشت که یکیش چند وقت پیش ازدواج کرده بود و تهران زندگی می کرد و یکی دیگشم برای درس خوندن حدودا یک سالی بود که رفته بود خارج.

کوچکترین پسرشم پنج سال پیش توی یک تصادف فوت کرد و شوهرش هم بعد از شنیدن خبر مرگ پسرش سخته کرد و یک هفته بعد به رحمت خدا رفت.

خلاصه خاله بعد از اون دو تا داغ سنگین خیلی داغون شده بوده، ولی هر چی مادر و پدر پری به خاله اصرار می کنند که اون رو ببرن شیراز، قبول نمی کنه و می گه این خونه یادگار شوهرمه و خاطرات پسرم توی این خونه است و من یادگار و خاطره های اون ها رو ول نمی کنم و همین جا می مونم.

یک لحظه دلم برای خاله که توی این پنج سال اینجا تک و تنها بوده سوخت. به چهره ی
مهربونش که از اون حالت شاد به غمگین تغییر کرده بود و ازش معلوم بود که بدجور توی
فکر فرو رفته انداختم و سریع واسه این که جو رو از این حالت در بیارم، یه شیرینی
برداشتم و گفتم:

_بخورید که الان از دستتون می ره ها.

اونا هم یک لبخند زدن و هر کدوم یه شیرینی و یک فنجون چای برداشتند و شروع به
خوردن کردند.

فکر کنم اون عصرونه بهترین عصرونه ی عمرم بود و چیزی که لذت اون رو دو چندان می
کرد، بوی سرمست کننده ی گل های محمدی و نرگس و همچنین بوی خاک باغچه و
حیات آب خورده بود.

خلاصه بعد از خوردن اون عصرونه ی دلچسب، تصمیم گرفتیم که فردا برای ناهار بریم
یکی از باغ های قلات و تا عصر اونجا باشیم.

جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم موهام رو شونه می کردم، که پری اومد تو اتاق و گفت:
_دریا ساعت نه شد و ما هنوز آماده نشدیم. فکر کنم تا ساعت یازده هم نتونیم اونجا
باشیم.

یک نیمچه اخم روی پیشونیم نشوندم و با اعتراض رو به پری گفتم:
_ اه پری، از صبح که بیدار شدی یه بند داری غر می زنی. اگر تو نگران ساعتی خودت
زودتر بیا حاضر شو.

بعد از این حرفم، غزل هم اومد داخل و گفت:
_ بچه ها ساعت نه شدا، زود حاضر شید دیگه.

با حرص پوفی کردم و گفتم:
_ باشه بابا کشتین من و شما دو تا. بی زحمت فقط به من یادآوری نکنید خودتونم دست
به کار شید دیگه.

غزل و پری هم سری تکون دادند و سپس هر سه به سمت چمدون هامون رفتیم و بعد از
پوشیدن لباس هامون، یک نگاه به خودم و اون دو تا انداختم. هممون تیپ سفید و
مشکی زده بودیم. لبخندی زدم و گفتم:
_ بچه ها شدیم شبیه سه قلوهای افسانه ای.

اون ها هم سری تکون دادند و تک خنده ای کردند.

سپس پری به سمت کیف لوازم آرایش بزرگی که سه تا جیب داشت و وسایل آرایشی هر کدوممون تو یکیش بود، رفت و برش داشت و بعد از اون همه به سمت آینه ی قدی بزرگی که گوشه اتاق بود رفتیم و مشغول شدیم.

بعد از یک آرایش ملیح، موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم و یک دسته ی کوچیک از جلوش رو هم فرق کج زدم. شال سفیدمم روی سرم انداختم و یک نگاه به خودم و بعد به بچه ها انداختم. تعریف از خود نباشه ولی خدایی هر سه تاییمون محشر شده بودیم.

بالاخره دست از سر آینه برداشتیم و با برداشتن کوله هامون که پر از هله هوله بود، از اتاق بیرون رفتیم.

خاله توی آشپزخونه بود و داشت برای ناهار سالاد الویه درست می کرد. آخه قرار بود ما بریم توی یکی از باغ ها و وسایل رو بذاریم و وقتی ناهار درست شد، بیایم دنبال خاله و اون و هم ببریمش. «البته این پیشنهاد خود خاله بود.»

ساعت حدودا یک ربع به ده بود، که از خاله خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون و بعد از گذاشتن زیراندازها و بقیه وسایل تو صندوق، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

این بار پری جلو نشسته بود و غزل عقب. آخه کسی جلودار پری نبود که، یک بند جیغ جیغ کرد که من باید جلو بشینم و آخرشم موفق شد. یک لحظه با خودم گفتم خدا به داد شوهر آینده اش برسه.

دستم روی دنده بود و داشتم عوضش می کردم که گوشیم زنگ خورد. سریع از روی داشبورد برش داشتم و با دیدن اسم مامان، دستم به سمت دکمه ی سبز رفت که جواب بدم، ولی یهو قطع شد. تصمیم گرفتم خودم براش زنگ بزنم.

داشتم در حالتی رانندگی می کردم، که یک چشمم به جاده بود و یک چشمم به گوشی. یعنی در واقع نهایت بی احتیاطی رو من داشتم می کردم و با این که خودمم این موضوع رو می دونستم اما عین خیالم نبود.

با پیدا کردن شماره ی مامان، دستم رو به سمت علامت تماس بردم تا بهش زنگ بزنم، که ناگهان صدای جیغ وحشتناک پری و غزل باعث شد که گوشی از دستم بیفته و به جاده نگاه کنم.

یا ابوالفضل یک ماشین جلوم بود و فقط چند متر مونده بود که بزنم پشتش.

یهو پام رو محکم گذاشتم روی ترمز، که ماشین با صدای جیغ بدی از سوی لاستیک هاش چند سانت مونده به ماشین جلوییمون ایستاد و باعث شد که من کمی به جلو پرتاب بشم، ولی ناگهان با ضربه ی خیلی محکمی که به عقب ماشینم وارد شد، سرم محکم خورد تو شیشه و درد خیلی بدی توش پیچید.

سریع دستم و گذاشتم رو سرم و با ترس به غزل و پری که رنگشون دست کمی از گچ نداشت نگاه کردم. خداروشکر چون کمر بند بسته بودن چیزیشون نشده بود ولی من چی...

عادت مزخرفم بود که کمر بند نمی بستم و حالا هم نتیجه اش رو گرفتم. از تو آینه به ماشین که از پشت خورده بود به دویست و شش خوشگلم نگاهی کردم و با این که می

دونستم اونا مقصر شناخته می شن، «چون از پشت بهم زده بودند» ولی با ترس آب دهنم رو قورت دادم و از ماشین پیاده شدم.

همین که در ماشین رو بستم، حرکت کردن مایع گرمی رو روی پیشونیم حس کردم. دستی بهش کشیدم که در کمال تعجب دیدم دستم پر از خون شد.

یهو با صدای آشنای پسری که با نگرانی گفت:

خانم شریفی سرتون...

سرم رو بالا آوردم و با دیدن یک جفت چشم سبز که احساس می کردم قبلا یک جا دیدمشون، ابرو هام رو با تعجب بالا انداختم، که یهو درد شدیدی تو سرم پیچید و چشم هام سیاهی رفتند و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس سردرد شدیدی چشم هام رو باز کردم و همین که خواستم دست چپم رو تگون بدم، سوزش خفیفی توش ایجاد شد.

این سوزش باعث شد که سرم و بچرخونم و به سرم توی دستم نگاه کنم.

یک لحظه با خودم گفتم من کجام! چشمم رو دور تا دور اتاق سفیدی که توش بودم چرخوندم و فهمیدم که بیمارستانم.

بخاطر این که کمی از اون سردرد شدیدی که داشتم کم بشه؛ چشم هام رو روی هم گذاشتم، که یهو همه ی اتفاق ها یادم اومد. تلفنم که زنگ خورد و بعد قطع شدنش، جیغ غزل و پری، ترمز شدیدی که کردم ضربه ی محکمی که از پشت ماشین بهمون خورد.

درد سرم و خونی که ازش می اومد و در آخر اون صدای آشنا و اون دو تا تيله ی سبز...

یهو به خودم اومدم و همین که چشم هام رو باز کردم، رفتم تو فکر سبزه زار چشم هایی که تازه فهمیده بودم صاحبشون همون حاج آقای خودمونه.

حدودا پنج دقیقه بود که تو فکر بودم که یهو در اتاق باز شد و غزل و پری گریون اومدند داخل و با دیدن چشم های بازم، سریع به سمت دویدند و همین که بهم رسیدند، غزل با نگرانی پرسید:

_دریا خوبی عزیز دلم؟

منم با این که از سردرد داشتم می مردم، اما یک لبخند زدم و جوابش رو دادم:
_ شما دو تا چتونه این طوری آبغوره گرفتید؟! همچین گریه می کنید که انگار من مردم.
بابا جمع کنید خودتون و، من فقط سرم یه کم اوف شده.

و سپس دستم رو بردم سمت سرم که شالم رو که رفته بود عقب درست کنم، که یهو انگشتم خورد به جایی که شکسته بود و درد شدیدی توی سرم پیچید و باعث شد جیغ خفیفی بزنم.

با این جیغم، هر دوشون هول شدند و پری با استرس گفت:

_ چی شدی دریا؟ خوبی؟ بگم دکتر بیاد؟ یا ابوالفضل غزل حالا چیکار کنیم؟

همین طور که صورتم از درد جمع شده بود گفتم:

پری این قدر ور ور نکن سرم رفت. دکتر واسه چی؟ من چیزیم نیست که.

پری هم یک چشم غره بهم رفت و گفت:

خاک تو سرت که لیاقت یه مثقال نگرانی و محبت و نداری. بدبخت شوهر آیندت.

منم ایشی کردم و گفتم:

گمشو بابا، دلشم بخواد مگه من چمه؟

غزل یهو پرید وسط بحث ما و به جای پری جواب داد:

هیچیت نیست، فقط یه کم خلی.

منم یه چشم غره ی توپ به غزل رفتم، که یهو یاد ماشین عروسکم افتادم و سریع پرسیدم:

راستی بچه ها ماشینم چی شد؟

غزل دوباره زودتر از پری جواب داد:

تو فعلا فکر خودت باش نه اون ابو قراضه. زیاد چیزیش نشده ولی خب فکر کنم یه صافکاری اساسی نیاز داشته باشه.

با شنیدن حرف غزل یک اخم روی پیشونیم نشوندم و با یه لحن لات مانندی گفتم:
_ اوی به ماشین من توهین نکن که روش غیرت دارما. ابو قراضه هم اون ماشین بد
ریخت خودته.

غزل با این حرفم شروع به شکلک در آوردن کرد، که باعث شد درد سرم یادم بره و همراه
با پری بهش بخندم.
غزل هنوز داشت ادا در می آورد که یهو صدای در اتاق اومد و سپس یه نفر وارد شد و من
با ابروهایی از تعجب بالا رفته و دهانی همچون اسب آبی، باز هم چشمم به جمال حاج
آقا روشن شد.

رایان

از خونه ی دوست سپهر که توی قلات بود اومدیم بیرون و بعد از گذاشتن زیر انداز و منقل
و سیخ و خلاصه وسایل کباب، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
همه توی سکوت داشتیم تخمه می شکوندیم که یهو سپهر اون سکوت رو شکست و با
حالت اعتراض گفت:
_ اه رایان اگر بخوای این طوری بری که تا فردا صبح هم به باغ نمی رسیم، سریع تر برو
دیگه.

منم سرم و به نشونه ی باشه تکون دادم و پام و گذاشتم روی پدال گاز و سرعتم رو بصورت چشم گیری زیاد کردم.

داشتیم پشت سر یک دویست و شش که اونم با سرعت می رفت حرکت می کردیم، که یهو طوری زد روی ترمز که صدای جیغ لاستیک هاش در اومد و منم چون سرعتم بالا بود، نتونستم ماشین رو کنترل کنم و محکم خوردم پشتش.

سریع یک نگاه به سپهر و اشکان انداختم، خداروشکر چون همه کمربند بسته بودیم چیزیمون نشده بود.

ولی یک لحظه فکرم رفت سمت ماشینی که بهش خورده بودیم و سریع پیاده شدم. همون لحظه در سمت راننده اون دویست و شش هم باز شد و یه دختر که سرش پایین بود ازش اومد بیرون.

در کمال تعجب دیدم همون دختری که توی راه بهشون کمک کردیم و فکر کنم فامیلیش شریفی بود.

سرش داشت خون می اومد و فکر کنم خودشم فهمید، چون دستش رو بالا آورد و روی سرش کشید و وقتی پایین آورد، با تعجب به کف دستش که خونی بود نگاه کرد.

منم که از دیدن خون روی سرش هول شده بودم و تا اون موقع ساکت بودم، یهو به خودم اومدم با نگرانی که کاملاً تو صدام مشهود بود بلند گفتم:

_ خانم شریفی سرتون...

با شنیدن صدام، سرش رو بالا آورد و وقتی من رو دید، ابروهاش رو از تعجب بالا انداخت، که یهو صورتش از درد جمع شد. با نگرانی یه قدم به سمتش برداشتم که یهو غش کرد و روی زمین افتاد.

اولش شوکه شدم و همین طور بی حرکت بهش نگاش کردم؛ ولی بعد از چند ثانیه، به خودم اومدم و به سمتش دویدم و تند تند فامیلیش رو صدا زدم. ناگهان با صدای جیغ دو تا دختر که داشتند اسمش رو صدا می زدند، سرم رو بالا آوردم و به همون دو تا دوستش که اون روز توی جاده هم دیده بودمشون نگاه کردم و سریع گفتم:

_من زنگ می زنم اورژانس.

اونا هم بدون این که نگاهم کنند، سرشون رو به نشونه ی باشه تکون دادند. «فکر کنم اصلا من و ندیدند»

همین طور که به طرف سپهر و اشکان که از ماشین پیاده شده بودند می رفتم، به اورژانس هم زنگ زدم و وقتی به بچه ها رسیدم سریع گفتم:

_ بچه ها شما ماشینتون رو ببرید صافکاری چون ما مقصر شناخته می شیم، منم باهاشون می رم بیمارستان.

اونا هم باشه ای گفتند و چند دقیقه بعد یک آمبولانس از راه رسید و بعد از معاینه های جزئی، دریا رو روی برانکارد گذاشتند و توی ماشین بردند.

اون دو تا دوستش هم همراه با دریا رفتند و منم بعد از سفارش های لازم به اشکان و سپهر سوار ماشینم که جلوش یه کم آسیب دیده بود شدم و پشت سر آمبولانس حرکت کردم.

به بیمارستان که رسیدیم، سریع همراه با دوست های دریا رفتم داخل و بعد از معاینه های پزشکی و انجام کارهای مربوطه و پانسمان کردن سر دریا، که گویا طبق گفته های دکتر سرش بر اثر ضربه ی شدیدی که خورده شکسته بود دریا رو به یه اتاق بردند. دوست هاش جلوی در اتاق رو صندلی نشستند، ولی بعد از یک ربع دلشون طاقت نیاورد و رفتند توی اتاقی که دریا توش بود. منم روی یک صندلی که تقریباً فاصله ی زیادی از اتاقش داشت نشستم و رفتم تو فکر دریا و اون چشم های خاصش.

چشم هایی به سیاهی شب که وقتی نگاه پر ستاره اش رو بهت می دوخت، می تونستی درخشش اونها رو که تا توی عمق وجودت نفوذ می کردند رو حس کنی. با این که فقط یک بار دیده بودمش و زیاد هم به صورتش نگاه نکرده بودم، اما متوجه ی همه ی این چیزا شده بودم.

ناگهان صدای زنگ تلفنم باعث شد که به فکر کردن خاتمه بدم و با جواب دادنم به اشکان اون شب پر ستاره رو فراموش کنم.

_ سلام رایان، زنگ زدم در مورد ماشین این دختره بهت بگم.

_ علیک سلام، خب چی شد؟ درست شد؟

_ نه بابا صافکاره گفت تا فردا صبح طول می کشه.

_ آها باشه دستت درد نکنه. شما نمياید بیمارستان؟

اشکان: همچین میگه دستت درد نکنه انگار ماشین خودشه. آره بیمارستانم میایم، فقط یک سوال با کدوم ماشین بیایم؟

_ اگر از گرما نمی میرید و پوستتون خراب نمی شه، یه ماشین در بست کنید بیاید بیمارستان...

_ نترس پوست ما مثل تو به آفتاب حساس نیست، به این چیزا عادت داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ آره می دونم. عمه ی من بود پارسال توی استخر خونه ی سپهر اینا پوستش شبیه کروکودیل شد نه؟

همین که خواست جواب بده، سپهر بهش توپید که دیگه بسه و اونم بدون خداحافظی قطع کرد. منم با تاسف سری براش تکون دادم و سپس گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

یهو دوباره یاد دریا افتادم و تصمیم گرفتم که برم توی اتاقش و حالش رو بپرسم.

بلند شدم و همین که یه قدم به سمت اتاقش برداشتم، سر جام ایستادم و یک نگاه به سر و وضع و لباس هام انداختم و واسه احتیاط یه دستی بهشون کشیدم. سپس یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاقش راه افتادم.

قبل از این که وارد بشم، با انگشت اشاره ام دو بار به در زدم و آروم بازش کردم و وارد شدم، که با چشم های متعجب دریا روبرو شدم.

دوست هاش تعجب نکردند چون وقتی دکتر داشت دریا رو معاینه می کرد من رو دیدند و البته همون موقع خیلی تعجب کردند، چون نمی دونستند اونی که به ماشینشون زده من بودم و البته فکر نمی کردند که من باهاشون پیام بیمارستان. خلاصه بعد از این که از اون حالت در اومدند بهشون گفتم که ماشین زیاد چیزیش نشده و فقط یک صافکاری می خواد.

فکر کنم حالا هم دلیل تعجب دریا این بود که اونم فکر نمی کرد من پیام بیمارستان.

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و سریع نگاهم و ازش گرفتم و آروم گفتم:

_سلام خانم شریفی، بهتری؟

اونم اولش یه کم مکث کرد و جواب نداد ولی بعدش زود جواب داد:

_ آره خداروشکر، فقط یه کم سرم درد می کنه.

سری تکون دادم و سپس گفتم:

_ طبیعیه، انشالله زودتر خوب می شید. بابت تصادف هم واقعا عذر می خوام، سرعتم خیلی زیاد بود و نتونستم ماشین و کنترل کنم.

مثل قبل سریع جواب داد:

_نه خواهش می کنم این چه حرفیه، همش تقصیر من بود. موقع رانندگی حواسم به تلفن بود، یه لحظه ماشین جلویم رو ندیدم.

سرم رو به نشونه ی تایید حرف هاش تگون دادم که یهو یاد ماشینش افتادم و گفتم:
_ راستی من به سپهر و اشکان، یعنی همون دو تا دوستم که اون روز باهم بودیم گفتم که ماشینتون رو ببرند صافکاری، آخه دوست هاتون حواسشون به شما بود بخاطر همین نتونستم باهاشون هماهنگ کنم.

دریا هم آروم جواب داد:

_دستتون درد نکنه، نیاز نبود.

یهو دوست هاش با این حرفش آروم خندیدند و سپس خیلی آروم گفتند:

_ معلومه خانوم داشت خودش و واسه ماشینش می کشت.

یک لبخند کوچیک بخاطر حرف هاشون زدم و بعد سریع جمعش کردم؛ چون اونا فکر می کردند من حرف هاشون رو نمی شنوم ولی به لطف گوش های تیزم، همه ی حرف هاشون رو شنیدم. معلوم بود ماشینش رو خیلی دوست داره.

دریا

همین طور که داشتم به شوخی های بی مزه ی پری و غزل گوش می دادم، زیر چشمی به حاج آقا هم نگاه می کردم.

آخر سر با حرص توی دلم گفتم:

_ اه، این چرا این قدر سرش پایینه! شاید بچه ام خجالتیه و ما نمی دونیم. اصلا ولش کن به من چه.

در حالی که مثل اسکولا با خودم درگیر بودم دستم و سمت بالش زیر سرم بردم و درستش کردم، که یهو دوباره درد بدی توی سرم پیچید و باعث شد که آخ بلندی بگم.

رایان هم با شنیدن صدام با نگرانی پرسید:

_ چی شد؟

در حالی که صورتم از درد جمع شده بود گفتم:

_ سرم.

اونم سریع گفت:

_ الان پرستار رو خبر می کنم.

و سپس با سرعت از اتاق بیرون رفت و همین که در اتاق رو بست، پری گفت:

_ اوهو، دریا این پسره چقدر نگرانت می شه.

غزلم نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

_ اوهوم راست می گه نکنه عاشقت شده.

با این که سرم خیلی درد می کرد، ولی یک چشم غره به هر دوشون رفتم و گفتم:

_ گم شید بابا، عشق کیلو چنده. همچین می گید انگار دوساله دارم می بینمش. همین دو باری هم که دیدمش کلا سرش تو یقه اش بوده.

_ راس می گیا. راستی اسمش و چی گذاشته بودی؟ آها حاج آقا.

همین که این رو گفت، هر سه نگاهی به هم انداختیم و بلند زدیم زیر خنده. یعنی کلا درد سرم هم یادم رفت.

داشتیم می خندیدیم که در باز شد و رایان با یک پرستار که یه خروار آرایش روی صورتش بود اومد داخل.

لامصب دختره همچین اون صورتش و بتونه کرده بود، که فکر کنم اگر دستت رو می زدی به صورتش، تا آرنج می رفت داخل.

خلاصه دلک خانوم با عشوه اومد سمت من و یک سوزن آرامبخش واسه این که تا چند ساعت دیگه سرم درد نگیره تو سرم زد و بعد از اتمام کارش با ناز و عشوه ی خرکی رو کرد به رایان و گفت:

_دکتر گفت نیم ساعت دیگه می تونند مرخص بشن. فقط یکی باید بیاد کارای ترخیصشون رو انجام بده.

رایانم بدون این که بهش نگاه کنه خیلی سرد گفت:
_ باشه ممنون، من الان میام انجام می دم.

دختره هم پشت چشمی نازک کرد و رفت بیرون. ایش، دختره ی دلک لوس خوشم اومد این رایان بهش محل نداشت وگرنه یک راست می رفت تو بغلش.
همین طور داشتم تو دلم به اون دختره بد و بیراه می گفتم که یهو رایان گفت:
_اگر اجازه بدید من برم کارای ترخیصتون رو انجام بدم.

همین که خواستم جوابش رو بدم، پری گفت:
_ نه دستتون درد نکنه، خودم الان می رم انجام می دم شما زحمت نکشید.

رایان هم سریع جواب داد:

نه این چه حرفیه، چه زحمتی با اجازتون من برم.

– ممنون.

خلاصه بعد از انجام کارهای مربوط به ترخیص از بیمارستان خارج شدیم، که یهو دوست های حاج آقا رایان از راه رسیدند و بعد از احوال پرسی، گفتند که ماشینم رو فردا صبح باید برم تحویل بگیرم.

منم ازشون تشکر کردم و سپس با یه عالمه تعارف تیکه پاره کردن بالاخره من و غزل و پری مجبور شدیم که با زانتیای رایان که جلوی اونم یک خورده داغون شده بود بریم خونه ی خاله و اون دو تا دوست بیچارشم ناچار شدند که توی این گرما، یک ماشین دربست کنند.

بعد از این که آدرس خونه ی خاله رو به رایان دادم و حدودا بعد از یک ربع رسیدیم، روم و کردم سمت رایان و گفتم:

– واقعا خیلی خیلی ازتون ممنونم آقای ...

کمی مکث کردم که گفت:

– سلطانی هستم.

سریع ادامه دادم:

_ بله آقای سلطانی، واقعا نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم. هم بخاطر ماشینم که اون روز توی جاده خراب شد و درستش کردید و هم بخاطر امروز بهتون مدیونم.

اونم لبخند محوی زد و جواب داد:

_ اختیار دارید، وظیفه بود.

یهو یاد ماشینم افتادم و گفتم:

_راستی ماشینم و از کجا باید تحویل بگیرم؟

_ از صافکاری...

یک لبخند کج و کوله زدم و با لحن مسخره ای گفتم:

_ واقعا ممنون، الان قشنگ فهمیدم کجاست خب لااقل آدرسی چیزی بدید.

رایان هم همون طور سر به زیر لبخندی زد و گفت:

_ خب من اگر آدرس بدم شما می تونید پیدااش کنید؟

یهو حالت چهره ام زار شد و گفتم:

_نه، من اصلا اینجاها رو بلد نیستم.

پس من فردا میام دنبالتون می ریم ماشینتون رو تحویل می گیریم.

خجالت زده گفتم:

_ نه ممنون، زحمتتون می شه.

_ نه بابا چه زحمتی فقط من می تونم شماره خودتون یا ...

به خونه ی خاله اشاره کرد و ادامه داد:

_ اینجا رو داشته باشم واسه هماهنگی ساعت؟

منم سری تگون دادم و بعد از این که شماره ام رو بهش دادم، دوباره ازش تشکر کردم و بعد از خداحافظی، از ماشین پیاده شدم و به سمت پری و غزل که قبل از من پیاده شده بودند و جلوی در خونه ی خاله منتظر ایستاده بودند، رفتم.

با دیدن وسایل توی دستشون که اون ها رو واسه ی باغ برده بودیم و الان باید توی ماشین بودند، تعجب کردم و سریع پرسیدم:

_ این ها رو از کجا آوردید؟

پری هم یک ابروش رو به حالت طلبکارانه ای بالا انداخت و جواب داد:

_ وقتی شما تو ماشین در حال دل و قلوه و شماره دادن به این پسره بودی، دوست هاش اومدند اینجا و این ها رو بهمون دادند.

منم که از قیافه ی پری و البته غزل حسابی ترسیده بودم؛ دلیل طولانی شدن موندنم توی ماشین و همچنین دادن شماره ام به حاج آقا رایان، رو براشون توضیح دادم و اون ها هم تقریباً قانع شدند. خلاصه بعد از اتمام بازجویی، زنگ خونه ی خاله رو زدیم و سپس همگی وارد خونه شدیم و واسه این که خاله با دیدن سر باند پیچی شدم نگران نشه، من توی حیاط ایستادم و اول پری و غزل رفتند داخل و براش جریان رو توضیح دادند و بعد از اون من وارد شدم.

خاله هم با دیدنم کلی قربون صدقم رفت و البته بعدشم کلی واسه این بی احتیایتم سرزنشم کرد.

روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و بخاطر سرم که شکسته بود، به غزل گفته بودم که پشت رل بشینه.

ماشین توی سکوت غرق شده بود و فقط صدای تخمه خوردن پری بود که این سکوت آرامش بخش رو می شکست. سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به جاده نگاه می کردم. به خاطرات دو روزی که بعد از شکستن سرم کوفتم شد فکر کردم. یک چیزی بین اون خاطرات باعث شد که چشم هام رو ببندم و به اون تیله های سبزی که بازم بعد از تصادف چندین بار دیدمشون، فکر کنم چشم هایی که خجالت رو توشون دیده بودم. حدس هام

اشتباه از آب در اومده بودند. اون از روی اعتقاد و دین و به گناه نیفتادن، نگاهش رو از همه نمی دزدید؛ رایان خجالتی بود. این رو هم از چشم هاش و هم از حرف های دوست هاش، سپهر و اشکان فهمیدم.

این دو روز بخاطر سرم زیاد بیرون نرفتم. یعنی رسماً این تفریح چند روزه زهر مارم شد. نه به خرابی ماشین موقع رفتن و نه به تصادف روز بعدش، عجب آدم خر شانسى بودم من.

فقط دو بار رفتیم بیرون، یک بارش واسه تحویل گرفتن ماشین عروسکم از صافکاری همراه با آقای چشم قشنگ و یک بار دیگه هم که اونم دهن مبارکم کف کرد از بس به خاله التماس کردم تا برای رفتن به لب یه رودخونه که تقریباً نزدیک خونه ی خاله بود اجازه بده و البته با اصرار خیلی زیاد خاله، از خیر رفتن به اونجا با ماشین گذشتیم و پیاده رفتیم.» که البته جون سه تایمون تا رسیدیم در اومد.»

با چشم های بسته توی افکارم غوطه ور بودم که یهو ماشین ایستاد و دستی رو شونم قرار گرفت و تکون خفیفیم داد و بلافاصله صدای پری رو شنیدم که می گفت:
_ دریا پاشو رسیدیم.

آروم چشم هام رو باز کردم و دیدم که جلو در خونه ی غزلیم.

یک نگاه به غزل که برگشته بود به من نگاه می کرد، انداختم که گفت:

_ دریا من می رم خونه، پری هم که خونشون نزدیکه خودش می ره، فقط می مونه تو.
می تونی پشت رل بشینی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره بابا تیر که نخوردم.

غزل هم همین طور که از ماشین پیاده می شد، رو به من گفت:

_ باشه پس پیاده شو.

منم در رو باز کردم و پیاده شدم و بعد از تحویل دادن چمدون های بچه ها، ازشون خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

توی راه این قدر تو فکر این بودم که چطور موضوع شکستگی سرم رو به خانواده ی گرام بگم چون هنوز بخیه ها تو صورتم بود که اصلا نفهمیدم کی وارد کوچمون شدم و جلوی در کرم-قهوه ای بزرگ خونمون ایستادم.

ریموت رو از توی داشبورد برداشتم و در و باز کردم و بعد از پارک کردن ماشین، با اضطراب و دلهره پیاده شدم و همین که یک قدم به سمت خونه برداشتم دیدم دارا از در سالن بیرون پرید و به سرعت به طرفم اومد.

وقتی که بهم رسید پرید تو بغلم و منم دست هام و دور بدن کوچیکش حلقه کردم و تو بغلم فشردمش. آخ که چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

دارا بعد از چند ثانیه از تو بغلم بیرون اومد و با لبخند به صورتم نگاه کرد و گفت:

_سلام آبجی خوشگله، خوبی؟

منم یک لبخند گشاد زدم و گفتم:

_ سلام داداش کوچیکه، عالیم.» آره جون عمم»

دارا هم خواست جواب بده، اما یه لحظه چشم هاش روی شکستگی سرم چرخید و لبخند روی لبش ماسید.

اولش با تعجب و کمی نگرانی نگاهم کرد، ولی یهو با سرعت به طرف خونه دوید. منم اون وسط مونده بودم که آیا دارا خود درگیری داره!؟

ناگهان جرقه ای تو مغزم خورد و فهمیدم که این دارای وروجک رفته به مامان و بابا بگه.

خلاصه هنوز چند ثانیه نگذشته بود، که با شنیدن صدای قدم های تند یه نفر چشم هام رو چرخوندم و به خونه نگاه کردم.

یک نفر با سرعتی که دست کمی از شهاب سنگ نداشت، داشت به سمتم می اومد و اون یک نفر کسی نبود جز مامان گلم.

از امروز صبح که بیدار شدم، مامانم مثل پروانه دورم می چرخه و غذا می چپونه تو حلقم البته دیشبم که مامان به لطف دارا من رو دید، یک عالمه قربون صدقم رفت، ولی بعدش مثل خاله ی پری کلی سرزنشم کرد.

حالا هم توی اتاقم نشسته بودم و میوه هایی که مامان برام پوست گرفته بود رو می خوردم. بعد از خوردن میوه ها، بلند شدم که برم یک حمام بزنم که یهو گوشیم زنگ خورد. به سمت عسلی کنار تختم رفتم و برش داشتم و با دیدن شماره ی ناشناس کمی مکث کردم، اما بعد از چند ثانیه دکمه ی سبز رو لمس کردم و جواب دادم.

_ الو بفرمائید!؟

صدای مردونه و آشنایی توی گوشی پیچید:

_ سلام خانوم شریفی.

از این که اون مرده فامیلیم رو می دونست خیلی تعجب کردم و این تعجب باعث شد که ناخودآگاه سکوت کنم و جوابی ندم؛ که انگار اون مرده فهمید که من نمی شناسمش، چون سریع گفت:

_ سلطانی هستم، رایان سلطانی.

با این حرفش ضربان قلبم کمی بالا رفت و سریع جواب دادم:
_ آها بله بله؛ ببخشید نشناختم.

اونم مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ خواهش می کنم، خوبید؟

نفس عمیقی برای کم شدن ضربان قلبم کشیدم و گفتم:

_ خداوشکر بهترم، شما خوبید؟

با این حرفم یهو هول کرد و سریع گفت:

_بله خوبم ممنون. اممم... خب هیچی دیگه، خدافظ.

و بعدش صدای بوق ممتد، که ناشی از قطع کردن گوشی بود. سرم رو به نشونه تاسف واسه رایان تگون دادم و سپس از جا لباسی حوله ام رو برداشتم و با فکری درگیر به سمت حمام رفتم.

رایان

روی تختم نشسته بودم و به اتفاقات چند روز پیش فکر می کردم. به خرابی ماشین اون دختره دریا، به تصادفی که باهاش کردم، به همه چیز.

نمی دونم چرا به دریا حس خوبی داشتم و با این که چند بار بیشتر ندیده بودمش، همش دلم می خواست کنارش باشم و باهاش حرف بزنم. اما یک جورایی هم ازش خجالت می کشیدم.

یهو یک حسی وادارم کرد که گوشی رو بردارم و به اون شماره ای که دریا واسه تحویل گرفتن ماشینش بهم داده بود زنگ بزنم؛ اما هنوز دو سه تا بوق نخورده بود که پشیمون شدم و همین که خواستم قطع کنم، صدای آروم و دخترانه اش توی گوشی پیچید.

_الو بفرمائید.

سریع جواب دادم:

_سلام خانم شریفی.

وقتی هیچ جوابی ازش نشنیدم، تعجب کردم؛ اما یهو یک نفر درونم گفت خب بیشعور
اون اصلا نمی دونه تو کی هستی و باعث شد که سریع به خودم پیام و بگم:
_سلطانی هستم، رایان سلطانی.

دریا هم سریع جواب داد:

_آها بله بله، ببخشید نشناختم.

نمی دونم چرا قلبم این قدر تند می زد. توی این بیست و شش سال از عمرم شاید از
دختری خوشم اومده باشه، اما تا حالا این طوری نشده بودم. خلاصه بالاخره با کمی مکث
جواب دادم:

_ خواهش می کنم، خوبید؟

_ خداروشکر بهترم، شما خوبید؟

یهو با صدای در اتاق هول شدم و سریع گفتم:

_ بله خوبم ممنون. اممم... خب هیچی دیگه، خدافظ.

و سریع قطع کردم و به سمت در برگشتم، که دیدم رومینا یک تای ابروش رو بالا داده و دست به سینه و با چشم هایی که برای نشون دادن مشکوکیش جمعشون کرده بود، وسط اتاق ایستاده.

بعد از چند ثانیه رومینا الکی و با صدا گلوش رو صاف کرد و گفت:
_ خانم شریفی خوب بودند؟

منم یک چشم غره بهش رفتم و گفتم:
_ به تو چه فضول. اصلا تو از کجا حرفای من و فهمیدی؟

اونم نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت:
_ داشتم از کنار در رد می شدم که یهو صدات رو شنیدم و کنجکاو شدم که بفهمم چی می گی.

یک اخم کوچیک روی پیشونیم نشوندم و گفتم:
_ بی تربیت، مگه صد بار نگفتم فال گوش ایستادن کار خیلی زشتیه.

رومینا هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_خب حالا...

بعد یهو با لحن شیطونی ادامه داد:

_راستی نگفتی این خانم شریفی کیه کلک...

اخم روی پیشونیم غلیظ تر شد و گفتم:

_به تو ربطی نداره. اصلا مگه تو درس و مشق نداری؟

یهو یادم اومد که تابستونه و درس و مشق کجا بود اصلا. بخاطر این سوتی که دادم،

نیش های رومینا بیشتر باز شد و باعث شد که من با حرص بگم:

_ببند اون نیش و.

با گفتن این حرفم خنده ی بلندی کرد و گفت:

_باشه دیگه من برم به درس و مشقم برسم، تو هم به خانوم شریفیتون برس.

و در حالی که بشکن می زد و می گفت:

_وای دارم خواهر شوهر می شم، به سمت در رفت و قبل از این که بره بیرون، یک

چشمک زد و گفت:

— راستی سلام منم بسیار بسیار برسون.

با این حرفش از جام بلند شدم که بیفتم دنبالش، که سریع در رو بست و فرار کرد.
منم از دست رومینا پوفی کردم و رو تخت دراز کشیدم و ناخودآگاه فکرم به سمت آسمون
پر ستاره ی چشم هاش کشیده شد.

با صدای زنگ آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و بعد از رفتن به دستشویی و سپس
برگشتن، گوشی رو برداشتم و شماره سپهر رو گرفتم و در حالی که گوشی کنار گوشم بود،
رفتم به سمت تقویم رو میزی و یه نگاه بهش انداختم؛ بیست مرداد بود. ناخودآگاه
لبخندی روی لبم اومد و با خودم گفتم چقدر اون روزهایی که توی قلات چندین بار خانم
شریفی یا همون دریای چشم مشکی رو دیدم زود گذشتند.
ناگهان صدای سپهر باعث شد که از فکر کردن دست بکشم و بهش جواب بدم.

— بله رایان!

— سلام

— علیک سلام، فرمایش؟

– چی شد پیدا کردی؟

– چی چی شد!؟

– بابا شرکت ساختمانی که قرار بود واسم پیدا کنی دیگه.

– آها، آره دیروز رفتم پرس و جو کردم، گفتند که یه نفر هست به اسم رضا شریفی که مهندس ساختمونه ولی یه شرکت ساختمانی هم داره.

– خب؟

سپهر نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– خب به جمالت. هیچی دیگه، گفتند دنبال یه مهندس عمران خوب می گرده که توی یه پروژه ی بزرگ ساختمانی که انگار تازگیا برداشته باهاش همکاری کنه.

– آها، پس آدرسش رو بده که دیگه عصر برم باهاش صحبت کنم.

– باشه برات می فرستمش. ولی به نظرت قبول می کنه؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ خدا کنه این قدر درس نخوندم که مهندسی عمرانم رو بگیرم، بعد بیکار بشینم تو خونه.

سپهر تک خنده ای کرد و گفت:

_ مگه دختری که بشینی تو خونه!

_ حالا هر چی، من به هر قیمتی شده باید تو یه شرکت ساختمانی مشغول بشم.

ناسلامتی بیست و شیش سالمه ها.

_ آره دیگه پیر شدی خب پس دیگه من برم که خیلی سرم شلوغه.

بخاطر جمله ی «سرم شلوغ» خندم گرفت و گفتم:

_ آره مشغول دوست دخترات.

سپهر هم صداش رو دخترونه کرد و گفت:

_ زهرمار، بیشعور عمه ات دوست دختر داره.

منم همین طور که می خندیدم گفتم:

– باشه باشه، بابت کار هم ممنون.

سپهر هم با این حرفم صداش رو از حالت دخترونه در آورد و گفت:
– اختیار داری داداش، وظیفه بود.

– خب دیگه کاری نداری؟

– نه خداحافظ.

– خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت کمد تا آماده بشم و برم به آدرسی که سپهر
فرستاده بود.

دریا

با حالت خواب آلودی گوشیم رو که داشت خودش و خفه می کرد برداشتم و با صدایی
خرس مانند و لحن طلبکارانه ای جواب دادم:

بله!؟

سلام دریا.

با شنیدن صدای پری، از کوره در رفتم و گفتم:

سلام و کوفت، سلام و درد، سلام و... استغفرالله آخه پری من به تو چی بگم. مگه مرض داری این موقع صبح زنگ می زنی.

پری هم با این حرفم صداش رو انداخت پس کله اش و جواب داد:

بابا صبح چیه؟ لنگ ظهره ها... تو ساعت یازده ظهر رو می گی صبح؟

با همون لحن قبلیم جواب دادم:

آره، برای من ساعت دوازده هم کله ی سحره حالا بنال ببینم چته.

پری هم ایشی کرد و گفت:

اصلا من و بگو که می خواستم به توی بیشعور بگم نتایج کنکور رو زدن تو سایت.

به درک اصلا به من چه ربطی داره.

یهو مغزم هنگ کرد. جمله به جمله ی پری رو تو ذهنم تکرار کردم و ناگهان یه جیغ بنفش زدم و گفتم:

– وای پری، حالا چیکار کنم؟

پری هم با هیجان گفت:

– بدو بدو.

منم به تبعیت از پری، بلند شدم و شروع کردم به دویدن دور اتاق اما یه لحظه به خودم اومدم و گفتم:

– پری یعنی چی بدو؟

پری هم با حرص گفت:

– خره منظورم اینه که بدو برو تو سایت.

منم با استرس تند تند جواب دادم:

– آها باشه باشه، ببین قطع کن من برات زنگ می زنم می گم چی شد.

پری هم با استرس بیشتری گفت:

– باشه فقط زود زنگ بزنی.

بدون این که جوابش رو بدم، تلفن رو قطع کردم و پریدم رو لپ تاپ و سریع رفتم تو سایت و مشخصاتم رو وارد کردم.

بعد از یک عالمه حرص خوردن بخاطر کند بودن سرعت اینترنت، بالاخره نتیجه روی صفحه نمایان گشت.

با دیدن اسم دریا شریفی با رتبه ی صد و سه، یک لحظه مغزم هنگ کرد. یعنی من با این رتبه، می تونستم دانشگاه علوم پزشکی شیراز قبول بشم و به بزرگترین آرزوی زندگیم برسم یا همه ی این ها یک خواب بود! برای اطمینان، دو سه بار دیگه کل نتیجه رو خوندم و بعد از چند ثانیه یهو به خودم اومدم و همین طور که پشت سر هم جیغ بنفش می کشیدم، از پله ها پایین رفتم و شروع کردم به دست زدن و با ذوق بالا پایین پریدن. مامان و دارا هم با ترس زل زده بودن به من و پلک نمی زدند.

سریع به سمتشون دویدم و پریدم بغل مامان و از سر شوق با صدای بلند زدم زیر گریه و گفتم:

_ مامان بالاخره همه ی استرس هام و خر خونی هام جواب داد. مامان به بزرگترین آرزوی زندگیم رسیدم. با رتبه ی صد و سه رشته ی پزشکی قبول شدم؛ یعنی با این رتبه می تونم برم دانشگاه علوم پزشکی شیراز.

با شنیدن صدای فین فین مامان، از تو بغلش بیرون اومدم و به صورتش نگاه کردم. اونم داشت اشک شوق می ریخت.

ناگهان با یادآوری بابا، یه جیغ زدم و بلند گفتم:
_ باید به بابا هم بگم.

و پریدم رو تلفن و شماره اش رو گرفتم.

بیچاره بابا اولش از بس جیغ زدم ترسید؛ ولی بعدش که خبر قبولیم رو فهمید خیلی خوشحال شد و کلی تحسینم کرد.

همین که قطع کردم، یادم افتاد که باید به پری و غزل هم زنگ بزنم. پس گوشیم رو برداشتم و اول شماره ی پری رو گرفتم؛ که هنوز دو تا بوق نخورده، گوشی رو برداشت و سریع گفت:

_ الو دریا چی شد؟

با خودم گفتم هزار یه کم اذیتش کنم. پس ولوم صدام رو پایین آوردم و بغض دارش کردم و جواب دادم:

_ الو پری!

فکر کنم پری با این لحنم دق کرد، چون هیچ جوابی نداد. ولی من ادامه دادم:

_ پری دیدی چی شد. همه ی خر خونی هام بی نتیجه موند. همه زحمت هام به باد رفت. پری به بزرگترین آرزوم نرسیدم.

خلاصه همه ی حرف هایی رو که به مامان زدم، دقیقا برعکسش رو به این پری بدبخت زدم. ناگهان از اونور خط صدای فین فین پری اومد، که باعث شد چند تا فحش آبدار نثار خودم کنم که این بیچاره رو به گریه انداختم.

پری همراه با بغض و فین فین گفت:

_ اشکالی نداره دریا، تو سعی خودت و کردی.

با این حرفش دوباره کرم درونم فعال شد و یهو الکی زدم زیر گریه و گفتم:

_ پری من نتونستم خانوادم و خوشحال کنم، دیگه خانواده ام تحسینم نمی کنند، دیگه بهم افتخار نمی کنند. من نتونستم مثل تو و غزل همون سال اول قبول شم.

پری هم که هنوز داشت فین فین می کرد، خیلی مهربون جواب داد:

_ اشکال نداره قربونت برم، خودت و ناراحت نکن. ما هم که پارسال قبول شدیم چون رشته مون حسابداری بود و آسون. تو هم انشالله سال دیگه دوباره کنکور می دی و حتما قبول می شی.

الکی بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

_ نه نمی شه، اون موقع دیگه حداقل یه ترمم رو خوندم.

پری نفهمید چی گفتم و به دلداری دادنش ادامه داد، ولی یک لحظه مکث کرد و گفت:
_ دریا چی گفتی؟ یعنی چی یه ترمتم و خوندی؟ یعنی یعنی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ اه پری چقدر خنگی تو بابا رشته ی پزشکی قبول شدم اونم با رتبه ی صدوسه. یعنی می
تونم برم دانشگاه علوم پزشکی شیراز.

این ها رو گفتم و پشت بندش یه جیغ از سر ذوق زدم. اما دیدم پری هیچی نمی گه و
فقط صدای نفس کشیدنش میاد. با تعجب گفتم:
_ پریسا مُردی؟

یهو پری یک جیغ فرا بنفش با قابلیت پاره کردن پرده ی گوش کشید و با عصبانیت
گفت:
_ دریا می کشمت.

منم زود گوشی و قطع کردم، چون می دونستم الان می بندتم به فحش.
ولی حق داشت بیچاره منم جای اون بودم فحش که سهله، بلند می شدم می رفتم
خونشون و تا جا داشت می زدمش.

یهو فکرم رفت سمت غزل و شماره اون رو هم گرفتم، ولی این دفعه مثل آدم خبر رو گفتم
و ناگفته نماند که از همون اولش که خبر رو گفتم، تا وقتی که قطع کردم یک بند مثل
دیوونه ها جیغ زدیم.

رایان

با خوشحالی از ساختمون بیرون اومدم و گوشی و از تو جیم در آوردم و شماره ی سپهر رو
گرفتم؛ که بعد از چند تا بوق جواب داد:
_جانم رایان؟

با لبخند به ساختمون خیره شدم و گفتم:
_ سلام سپهر خبرای خوش دارم واست.

_ سلام خبرای خوش واسه خودت یا واسه من.

_بیشتر واسه من، ولی واسه تو هم دارم.

_خب دیگه نمی خواد بگی خودم فهمیدم. مهندس شریفی قبولت کرد نه؟

با لحن کشدار می گفتم:

_بعله...

_خب خبر خوش واسه من کو؟

همین طور که به سمت ماشین می رفتم، جواب دادم:

_خبر خوش هم واسه تو اینه که می خوام امشب یه شام توپ بهتون بدم.

سپهر هم با خوشحالی گفت:

_به به چه خوب، یه شام مهمون شدیم.

در حالی که سوار ماشین می شدم، گفتم:

_آره، پس من به اشکانم زنگ می زنم که امشب بیاین رستوران ...

سپهر:

_باشه، راستی یادت نره زنگ بزنی ساعت و هماهنگ کنیا.

_باشه، خدافظ.

_خدافظ.

بعد از این که قطع کردم، یک زنگ هم به اشکان زدم و باهاش هماهنگ کردم و بعد از اتمام مکالمه ام با اشکان، ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم.
بلافاصله بعد از رسیدنم خبر و به مامان و بابا و رومینا هم گفتم که خیلی خوشحال شدند و برام آرزوی موفقیت کردند.
بعد از حدودا یک ساعت، از کنار جمع خیلی گرم و صمیمی خانواده بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم تا واسه امشب یک دوش بگیرم.

حدودا یک ربعی بود که با اشکان و سپهر توی رستوران، منتظر سفارشمون نشسته بودیم.

_بابا از بس اینجا شلوغه که فکر کنم تا فردا هم غذا گیرمون نیاد.

چپ چپ به اشکان نگاه کردم و گفتم:

_ تورو خدا یه کم صبر داشته باش دیگه؛ همش یه ربع نیست اینجا نشستی، ولی یه بند داری غر می زنی.

همین که این رو گفتم، گارسون اومد و سفارش هامون رو تحویل داد.

_بفرما، حالا تا می تونی بخور.

_ الان که دیگه غذا از گلوم پایین نمیره.

سرم رو آوردم بالا که بهش بگم «دیگه چه مرگته» که دیدم داره با تعجب به در ورودی رستوران نگاه می کنه.

منم کله ام رو چرخوندم و به ورودی نگاه کردم.

دریا

دو ساعت بعد از همه ی جیغ جیغ کردنام با خانواده و دوستان، تصمیم گرفتیم که امشب خانواده ی غزل و پری رو به یک رستوران خوب واسه شام دعوت کنیم.

البته مامان بقیه ی فامیل رو هم واسه آخر هفته دعوت کرد تایک مهمونی توپ بگیریم.

از حمام بیرون اومدم و همین طور که با حوله ی کوچیکی موهام رو خشک می کردم، به سمت سالن رفتم.

دارا روی مبلی که روبروی تلویزیون بود، نشسته بود و با پلی استیشن جدیدی که چند روز پیش طبق قولم براش خریده بودم بازی می کرد.

رفتم کنارش نشستم و یکی از دسته ها رو برداشتم و بهش گفتم که بازی رو دو نفره کنه.

بعد از حدودا نیم ساعت بازی کردن، خسته شدم و دسته ی بازی رو به دارا دادم و به طرف آشپزخونه رفتم تا ظرف های ناهار ظهر رو با کمک مامان بشورم.

ظرف ها که تموم شد، خسته و کوفته از آشپزخونه بیرون اومدم و به اتاقم رفتم تا یه کم چرت بزنم.

ساعت شش عصر بود که صدای آزار دهنده و منفور آلارم گوشیم در اومد و من و از خواب خوش بیدار کرد.

بعد از یک عالمه فحش دادن به صدای آلارم، از روی تخت بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم به سمت کمد رفتم تا واسه امشب یه تیپ خوشگل بزنم.

خلاصه بعد از زدن یک تیپ سفید و صورتی و یک آرایش ملیح روی صورتم، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

وقتی به سالن رسیدم، همه ی خانواده رو حاضر و آماده توی سالن دیدم و بعد از اعلام آمادگی، همگی از خونه بیرون رفتیم.

حدودا پنج دقیقه ای از راه افتادنمون گذشته بود که یهو مامان گفت:

_ای وای، رضا دیدی شیرینی یادمون رفت. سریع همین دور و ور یه قنادی پیدا کن برو دو تا بسته شیرینی تر بگیر.

بابا هم باشه ای گفت و جلوی اولین قنادی که دید ترمز کرد.

خلاصه بعد از خریدن شیرینی دوباره راه افتادیم و بالاخره بعد از نیم ساعت، بابا جلوی رستوران ترمز کرد و همگی پیاده شدیم.

همین که به سمت رستوران قدم برداشتیم، خانواده ی غزل و پری هم رسیدند.

سریع اون دو تا منگول پریدن بغلم و اولش صد تا ماچم کردند ولی یهو پری یک پس گردنی نانا ز نثارم کرد که با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

_چته وحشی؟

پری هم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ اینم واسه این بود که یاد بگیری خبرا رو مثل آدم بدی.

تک خنده کردم و با یاد آوری صبح گفتم:

_ولی خدایی خیلی قشنگ گذاشتت سرکارا.

پری خواست جواب بده که دید مامان خودش و غزل دارند میان سمت ما و ساکت شد.

بعد از رو بوسی مجدد با اون ها، با تعارف مامان و بابا دسته جمعی وارد رستوران شدیم. من و غزل و پری، بدون نگاه به اطرافمون به سمت میزی که از قبل توسط بابا رزرو شده بود رفتیم و با خانواده ها نشستیم و هر کسی با هم تعریفش مشغول صحبت شد. پدر و مادر ها با هم صحبت می کردند و دارا هم با تبلتش بازی می کرد. من و اون دو تا خل و چل هم دختر عملی هایی رو که با دوست پسرانشون اومده بودند رستوران رو مسخره می کردیم.

همین طور که داشتم به یکی از دختر مصنوعی ها می خندیدم، یه نگاه به در ورودی» و صد البته خروجی» انداختم که با دیدن شخصی که وارد شد، نزدیک بود چشم هام از حدقه بیرون بزنه.

لبخندی که روی لبم بود، ماسید و آروم زمزمه کردم:

_ رها...

رایان

با دیدن دریا و دوست هاش که داشتند می اومدند داخل رستوران، چشم هام از تعجب گرد شدند و توی دلم گفتم:

_ ای خدا این چه حکمتیه که من هر جا می رم این دختر چشم مشکی رو می بینم؟ اصلا چرا هر بار با دیدنش نمی تونم چشم ازش بردارم؟

به «چرا» هام خاتمه دادم و چشم از خانواده ی دریا یا همون دختر چشم مشکی گرفتم و با غدام مشغول شدم. ولی یهو با تعجب به سمتشون برگشتم و به مهندس شریفی خیره شدم.

وای یعنی مهندس رضا شریفی که از فردا تو شرکتش مشغول می شدم، پدر دریا شریفی بود. خدایا کرمت رو شکر این دیگه چه کاری بود. به اشکان و سپهر که هنوز نگاهشون به دریا و دوست هاش بود خیره شدم. یک لحظه از فکر این که این دو تا دارند به دریا نگاه می کنند، عصبی شدم و به اشکان و سپهر توپیدم:

– هوی چشم هاتون رو درویش کنید. این چه وضعشه زل زدید به دخترای مردم.

اشکان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– چته بابا چرا پاچه می گیری!؟

بعد زیر لب رو به سپهر گفت:

– همچین می گه انگار نه انگار خودش تا همین حالا داشت دختره رو با نگاهش می خورد.

با غیظ نگاهش کردم که ساکت شد و سپس هر دو مشغول غذا خوردن شدند.

منم هر چی سعی کردم که جلوی خودم رو بگیرم و به اون لبخند های زیبای دریا نگاه نکنم، نشد. نمی دونستم این چه نیرویی بود که این طوری من رو جذبش می کرد و همین ندونستن آزارم می داد.

از یک طرف نمی خواستم مورد طعنه و کنایه های سپهر و اشکان که تمومی نداشت قرار بگیرم و از یک طرف هم این دل بی صاحبم آروم نمی گرفت.

اشکان با دیدن چشم هام که سمت دریا بود، یک تک خنده کرد و طوری که من بشنوم رو به سپهر بلند گفت:

_ سپهر فکر کنم یه نفر اینجا دلش پیش یه دختر گیر کرده، آخه می دونی طرف نمی تونه نگاهش رو از دختره بگیره.

این رو گفت و بعدش خودش و سپهر زدند زیر خنده؛ با این حرفشون یه کم خجالت کشیدم و نگاهم رو از دریا گرفتم؛ ولی کمی بعد، دوباره ناخودآگاه سرم رو چرخوندم که به لبخند های پی در پیش نگاه کنم، ولی با دیدن نگاه متعجبش که سمت در رستوران بود نگاه منم از روی چهره اش سر خورد و به در رستوران کشیده شد.

با دیدن شخصی که داشت می اومد داخل شوکه شدم و رو به سپهر و اشکان لب زدم:
_ بچه ها، آراده.

اون ها هم با شنیدن اسمش، نگاهشون به سمت در کشیده شد و وقتی دیدنش مثل من چشم هاشون از تعجب گرد شد.

خیلی عجیب بود که بعد از این همه سال دوست قدیمیمون رو اینجا می دیدیم. آخه بعد از این که آراده ازدواج کرد و واسه ادامه ی تحصیلش رفت شمال، ما هم دیگه ندیدیمش و حالا یک هویی دیدنش باعث شده بود که خیلی تعجب کنیم.

آراد همین طور که دستش توی دست همسرش بود، از کنار ما رد شد و به سمت میز دو نفره ای که کنار میز دریا و خانواده اش بود رفت.

همسر آراد که بدون توجه به دریا این ها از کنارشون رد شده بود، یهو برگشت سمتشون و اولش شوکه نگاهشون کرد، ولی بعدش سریع پرید بغلشون و بازار ماچ و بوسه راه افتاد.

اشکان و سپهر که داشتند این صحنه رو می دیدند، با تعجب به سمت من برگشتند که ببینند منم تعجب کردم یا نه که دیدند قیافه ی من هم دست کمی از خودشون نداره. قیافه ی هر سه تامون شبیه علامت سوال شده بود.

با خودم گفتم یعنی بازم یه بهانه ی دیگه واسه دیدار بیشتر من و دریا به جود اومد. حتما همسر آراد که فکر کنم اسمش رها بود، یک نسبتی با دریا و دوست هاش داره.

نگاهم رو از دریا و همسر آراد که داشتند با لبخند با هم دیگه حرف می زدند، گرفتم و رو به اشکان و سپهر گفتم:

_بچه ها نظرتون چیه بریم پیش آراد؟

اشکان با شنیدن این حرفم، چشم هاش شیطون شد و همین طور که ابروهاش رو بالا می انداخت گفت:

_ بریم پیش آراد یا خانوم شریفی و دوست هاش؟

چشم غره بهش رفتم و گفتم:

_ اشکان ساکت می شی یا ساکت کنم.

اشکان هم به نشونه ی تسلیم دست هاش رو بالا برد و با صدای بچه گونه ای گفت:
_ باشه بابایی نزن، بچه که زدن نداره.

_ کم ادا بیا. حالا میاید بریم یا نه؟

هر دوشون سرشون رو به نشونه ی موافقت تگون دادند. منم ایستادم تا اون دو تا زودتر
برن و بعد خودم پشت سرشون راه افتادم.

دریا

با بهت برگشتم سمت غزل و پری که داشتند می خندیدند و آروم گفتم:
_ بچه ها، رها.

با این حرفم هر دو دست از خندیدن برداشتند و غزل با تعجب گفت:
_ کی؟ رها؟

سرم و تگون دادم و با دست به در رستوران اشاره کردم که هر دوشون سریع کله شون رو چرخوندند و با دهن باز به رها که دست در دست شوهرش داشت وارد می شد، نگاه کردند.

یک لحظه کل خاطره هامون با رها از ذهنم گذشت. من، غزل، پری و رها از اول دبستان با هم دوست بودیم و این قدر با هم صمیمی بودیم که اگر یک روز همدیگه رو نمی دیدیم، دق می کردیم.

خلاصه گذشت تا اول دبیرستان، روزی که دیگه آخرین امتحان نوبت دوم رو هم دادیم و خوشحال از این که از مدرسه خلاص شدیم، تصمیم گرفتیم که بریم خونه ی رها. ولی همین که رها این تصمیم ما رو فهمید هول کرد و گفت که امروز نمی شه و قراره با خانوادش بره تفریح.

این قضیه گذشت تا چند ماه بعد که خبر رسید رها نامزد کرده. من و غزل و پری شوکه از شنیدن این خبر، رفتیم خونه ی رها تا جریان رو از زبون خودش بشنویم.

رها هم جریان رو با گریه بخاطر دلتنگی و دوری از ما و خانواده اش تعریف کرد و گفت که آراد، پسر دوست پدرش که بیست و دو سالش بیشتر نبوده، توی یه جشن رها رو می بیند و یک دل نه صد دل عاشقش می شه.

آخه رها چهره ی شرقی و خیلی زیبایی داره و به همین خاطر خواستگارهای زیادی هم داشت.

خلاصه آراد با اصرارهای خیلی زیاد به پدر و مادرش، موفق می شه که همون روزی که ما آخرین امتحانمون رو دادیم بیاد خواستگاری رها. رها و پدر و مادرش هم بخاطر این که آراد، هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ اخلاق و خانواده خوب بوده قبول می کنند و قرار می شه که تا یک سال نامزد بمونند و بعدش عقد کنند.

ولی آرادی که من برای ادامه ی تحصیل باید برم شمال و نمی تونم تا اتمام درسم دوری رها رو تحمل کنم.

و این طوری شد که رها خیلی یهویی عقد و عروسی کرد و رفت شمال.

دوری از رها بعد از شش سال دوستی، واقعا برامون سخت بود. به طوری که اگر هر روز یک ساعت تلفنی باهاش صحبت نمی کردیم آروم نمی گرفتیم.

حالا چهار سال از ازدواج رها گذشته بود و ما توی این چهار سال، بخاطر درس و مدرسه ی هر چهار تامون، تماس های تلفنیمون هم کمتر شد و حالا تقریبا شش یا هفت ماهی می شد که ازش خبر نداشتیم و الان اینجا دیدنش باعث شده بود که دهن هممون از تعجب باز بمونه.

رها و شوهرش بدون توجه به ما از کنارمون رد شدند. ولی هنوز دو قدم نرفته بودند، که یهو رها برگشت سمت ما و شوکه نگاهمون کرد.

بعد از چند ثانیه از تو بهت در اومد و پرید بغلمون.

من، پری و غزل هم حسابی چلوندیمش و ماچش کردیم. خدایی دلمون براش یک ذره شده بود. بعد از کلی ماچ و بوسه و دل و قلوه دادن، تازه یادمون اومد که به شوهرش سلام که نکردیم هیچ، حتی یک نگاه هم بهش ننداختم.

با اشاره ی من به غزل و پری، با شوهرش هم احوال پرسیدیم و رها و همسرش هم با خانواده هامون سلام و احوال پرسیدند.

خلاصه بعد از کلی حرف زدن سرپایی با خانواده تصمیم گرفتیم که بشینیم و از اتفاق هایی که توی این چهار سال برامون افتاده بگیم.

پس بعد از اطلاع دادن به خانواده ها به سمت یه میز دیگه راه افتادیم و همین که نشستیم، رایان چشم قشنگ و دوست هاش اومدند سمت ما و آراد هم جلوی چشم های وزقی ما بغلشون کرد و باهاشون گرم گرفت. این قلب بی صاحب منم دوباره رفت رو ویبره که خداروشکر با یک چند تا فحش، کمی آروم گرفت.

من، پری و غزل بخاطر دیدن دوباره ی اون ها متعجب همدیگه رو نگاه کردیم. یهو رها زد روی شونه ی آراد و گفت:

– آراد جان معرفی نمی کنی؟

آراد هم سرش رو تکون داد و تند تند گفت:

– چرا چرا

و سپس یکی یکی بهشون اشاره کرد و معرفیشون کرد.

حالا انگار ما نمی شناختیمشون. نمی دونم چه حکمتی بود که ما هر دفعه این ها رو می دیدیم؛ ولی لامصب همشون خیلی جذاب بودند، مخصوصا اون چشم چمنیه «اوهو عجب اسمی. همین طور که بهش زل زده بودم تو دلم گفتم: _هی... ما که بخیل نیستیم، مبارک دوست دخترش.

ولی ناگهان به خودم اومدم و چشمم رو ازش گرفتم و تو دلم یه چند تا فحش آبدار نثار خودم واسه این که این حرف ها رو زدم کردم و سپس رو به آراد گفتم:
_بله، قبلا افتخار آشنایی باهاشون رو داشتیم.

رها هم با تعجب پرسید:

_جدی؟ کجا؟

_ توی...

یهو دوست رایان که خیلی ور می زد و فکر کنم اسمش اشکان بود، جفت پا پرید وسط حرفم و گفت:
_والا یه بار دو بار که نبوده، صد دفعه این افتخ...

با خوردن یه آرنج توی پهلوش توسط رایان، بقیه ی حرفش رو خورد و با غیظ به رایان نگاه کرد.

اما رایان خونسرد روش رو کرد سمت آراد و گفت:

_بله خانم شریفی درست می گن، فکر می کنم الان دفعه ی سوم یا چهارمه که ما خانوم شریفی و دوست هاشون رو می بینیم...

رایان همه ی جریان قلات رو تعریف کرد و در آخر هم اضافه کرد:

نمی دونم این چه حکمتیه که ماها این قدر همدیگه رو می بینیم

و سپس زیر چشمی یک نگاه به من کرد. با این حرف و نگاهش ته قلبم لرزید و ضربان قلبم بالا رفت. توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم و از اطرافم غافل شدم. ناگهان با احساس گرمای زیاد و گر گرفتگی، از روی صندلی بلند شدم و با یک ببخشید به سمت دستشویی رفتم تا شاید با زدن کمی آب خنک به صورتم، بتونم این التهاب و گر گرفتگی درونم رو کمتر کنم.

وارد دستشویی رستوران شدم و به سمت روشویی رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و دست هام رو زیرش گرفتم و یک مشت آب به صورتم زدم، اما یک ذره هم از گرمای درونم کم نشد. دو سه بار همین کار رو تکرار کردم تا یه کم بهتر شدم.

صورت و دست هام رو با دستمال کاغذی خشک کردم و همین که خواستم برم بیرون صدای بلندی شنیدم.

یک لحظه با تعجب سر جام ایستادم، ولی یهو فهمیدم صدای چی بوده و سریع با خنده از دستشویی بیرون اومدم. «دیگه باید فهمیده باشید که توی دستشویی چه صداهایی میاد»

با یک لبخند روی لبم به سمت میز رفتم و کنار بچه ها نشستم.

به لطف اون صدا و آب سرد حالم خیلی بهتر شده بود. پری و غزل و رها، بهم نگاه کردند و پرسیدند به چی می خندم. منم آروم جریان اون صدا رو براشون گفتم که باعث شد یه لبخند گشاد روی لب اون ها هم نقش ببندد.

ناگهان رها گفت:

_راستی بچه ها، واسه چی همتون خانوادگی پا شدین اومدین رستوران؟ خبریه؟

یهو غزل با ذوق گفت:

_ وای رها یادمون رفت بهت بگیم. دریا با رتبه ی صد و سه پزشکی قبول شده؛ یعنی می تونه بره دانشگاه علوم پزشکی شیراز.

رها هم شوکه نگاهم کرد و گفت:

_ راست می گی دریا؟

با ذوق کله ام رو به نشونه ی آره بالا پایین کردم. یهو رها یه جیغ بلند کشید که فکر کنم کل رستوران بستنش به فحش و سپس از جاش بلند شد و به سمت اومد و بغلم کرد و همین طور که داشت دنده هام رو خرد می کرد گفت:

_وای دریا جونم باورم نمی شه، ماشالله ماشالله، بزnm به تخته چه استعدادی داری.

این رو گفت و بعدش با انگشت به سرم ضربه زد.

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

_بیشعور کله ی خودت تخته ست. همینی که داری به عنوان تخته بهش ضربه می زنی، باعث شده من با رتبه ی سه رقمی علوم پزشکی قبول بشم.

رها هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_خب دیگه حالا ازت تعریف کردیم پرو نشو. راستی پس شام امشب هم مهمون تویم دیگه نه؟

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

_خیلی پرویی ولی خب چه کنیم دیگه، مجبورم قبول کنم. از بس که من دختر خوبیم.

یهو آراد پرید وسط بحثمون و گفت:

_ رها نمی گی دلیل این جیغ بنفشت چی بود و دریا خانوم واسه چی باید به ما شام بده؟

رها هم سریع از من جدا شد و به سمت آراد رفت و با ذوق گفت:

_ وای آراد، دریا کنکور قبول شده، اون هم با رتبه ی...

یهو نگاهم به رایان که داشت با دقت به رها گوش می داد کشیده شد. با اتمام حرف رها، یک لبخند اومد روی لبش و برگشت و به من نگاه کرد.

یک لحظه هول شدم و نگاهم رو ازش دزدیدم و سرم و انداختم پایین. یه ندایی از درونم گفت:

_ دریا چت شده؟! تو که این جوری نبودی. چرا تا این پسر بهت نگاه می کنه هول می کنی. آدم باش و درست و خانومانه رفتار کن، اینم یک پسر مثل پسرای دیگه.

با صدای آراد و رایان و دوست هاش که داشتند تبریک می گفتند، از افکارم و درگیری با خودم دست کشیدم و به بچه ها که همگی به من زل زده بودند، نگاهی انداختم و تشکری زیر لبی کردم و واسه این که از اون جو خلاص بشم سریع گفتم:

_ خب رها خانوم مگه شام نمی خواستی؟

_ البته که می خوام.

_ پس همین جا بشین تا با بابا برم برات غذا سفارش بدم.

رها هم با پروویی سری تکون داد و آراد هم تشکر کرد. سرم رو به سمت رایان و دوست هاش چرخوندم، ولی بدون این که بهشون نگاه کنم گفتم:

_ آقای سلطانی لطفا شما و دوستانتون هم همین جا تشریف داشته باشید شام مهمون من.

_ نه ممنونم، ما شام خوردیم و دیگه کم کم باید بریم.

سری تگون دادم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

_باشه، هر جور راحتید.

رایان و دوست هاش هم از جاشون بلند شدند و خداحافظی کردند و رفتند. من هم به سمت میزی که خانواده ها نشسته بودند رفتم و آروم به بابا گفتم:

_بابا به رها و شوهرش هم گفتم واسه شام مهمون ما باشن، اشکالی که نداره؟

بابا هم لبخندی زد و گفت:

_نه بابا چون چه اشکالی.

_پس بلند شید بریم واسشون غذا سفارش بدیم که فکر کنم همه از گشنگی دارند هلاک می شن.

بابا هم سری تگون داد و از پشت میز بلند شد و هر دومون بعد از مطمئن شدن از این که همه جوجه کباب می خورند، رفتیم تا غذا سفارش بدیم.

چند قدم مونده به در شرکت ایستادم و جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم تا بتونم شالم که فقط یک ذره مونده بود تا از روی سرم بیفته رو درست کنم.

سپس به سمت شرکت ساختمانی پدرم قدم برداشتم و واسه اولین بار واردش شدم.

ماشالله ماشالله، چقدر این شرکت خوشگل بود و من نمی دونستم.

همین طور با دهن باز داشتم اطرافم رو دید می زدم، که یهو با صدای یه مرد سه متر پریدم هوا و هول کردم و جعبه شیرینی تو دستم پیچ خورد. اما همین که خواست بیفته، گرفتمش و بلافاصله با عصبانیت سرم و بالا آوردم تا ببینم صاحب اون صدا کی بوده که دیدم عمو حسن نگهبان شرکته.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و با خونسردی جواب عمو حسن رو بدم، ولی زیاد موفق نشدم و در آخر با یه کم حرص که کاملاً تو صدام مشهود بود، گفتم:

_ اه... عمو حسن شماييد! آخه قربونتون برم يه اِهَنی، اوهونی، چیزی می کردید؛ نزدیک بود زهرم بترکه.

_ سلام دخترم ببخشيد بابا جان، نمی دونستم حواست به من نیست و این قدر می ترسی.

یهو یادم اومد که سلام نکردم و با شرمندگی گفتم:

_ای وای ببخشید حواسم نبود سلام کنم. سلام عمو جون، خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

عمو هم سری تکون داد و گفت:

_ اشکال نداره دخترم. این روزا همه ی جوونا حواسشون پرته. خداروشکر ما هم خوبیم تو چطوری؟

_ مرسی خوبم.

عمو یه کم مکث کرد و بعد با یه لبخند روی لبش اشاره ای به جعبه ی شیرینی توی دستم کرد و گفت:

_خدا بخواد خبریه؟ شیرینی عروسیه؟

_ نه بابا، شیرینی عروسی کجا بود عمو جون این شیرینی قبولی دانشگامه.

عمو هم چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت:

_ به به مبارکه، حالا کجا قبول شدی؟

با ذوق جواب دادم:

_علوم پزشکی شیراز.

_ماشالله ماشالله، آفرین بابا جان انشالله عاقبت به خیر شی دخترم.

_مرسی عمو، انشالله.

_خب دیگه من برم دخترم کاری نداری؟

_چرا چرا، یه لحظه صبر کنید.

در جعبه ی شیرینی رو باز کردم و جلوی عمو حسن گرفتم و گفتم:
_بفرمائید.

عمو هم آرام با دستش جعبه رو پس زد و گفت:
_دستت درد نکنه دخترم، می ترسم قندم بره بالا.

جعبه رو دوباره جلوش گرفتم و با اعتراض گفتم:
_اه... عمو حالا با یه دونه شیرینی که خدایی نکرده چیزیتون نمی شه.

_ باشه پس چون شیرینی قبولی توئه بر می دارم.

سپس یک شیرینی برداشت و گفت:

_ دستت درد نکنه دخترم شیرین کام باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ نوش جونتون، خب پس دیگه منم برم به بقیه ی همکارها هم شیرینی بدم کاری نداری
عمو جون؟

_ نه دخترم، برو به سلامت خدا به همراهات.

_ خداحافظ.

_ خدانگهدار.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی سوم که اتاق پدرم توش بود رو فشردم.
وقتی آسانسور ایستاد، ازش خارج شدم و به طرف خانم احمدی، منشی پدرم رفتم و
بهش گفتم که خبر اومدن من رو به بابا بده.

خلاصه بعد از کسب اجازه برای وارد شدن به اتاق بابا توسط خانم احمدی، به سرعت وارد اتاق بزرگ و زیبایش شدم.

با ذوق رفتم سمت بابا که از پشت میزش بلند شده بود و بغلش کردم.

_ سلام بابا جونم...

_سلام دختر قشنگم خوبی بابا؟

_ عالیم بابایی، عالی.

_خدا روشکر خب مثل این که شیرینی آوردی. شیرینی قبولیته؟

سری تکنون دادم و جواب دادم:

_ اوهوم مامان گفت برای شما و همکارهاتون هم شیرینی بیارم.

_ کار خوبی کردین.

سپس یک لبخند زد و ادامه داد:

فقط فکر نمی کنی یک جعبه شیرینی واسه این همه مهندس کمه؟

با شرمندگی جواب دادم:

خب من نمی دونستم تعدادتون خیلی زیاده، ببخشید.

اشکالی نداره امروز فقط همین طبقه رو شیرینی می دم، واسه بقیه هم فردا می خرم.

باشه فکر خوبیه.

راستی دریا، اون پسری که دیروز اومده بود رستوران رو می شناختی؟ آخه دیدم کنار شماها ایستاده بود.

یه کم فکر کردم و سپس جواب دادم:

سلطانی رو می گی؟

آره، رایان سلطانی.

_آره خب سلطانی و دوست هاش همونایی هستند که وقتی ماشینمون تو راه قلات خراب شد؛ کمکمون کردند. البته رایان ماشین رو درست کرد، دوست هاش که...

زیر لب با خودم گفتم:

_ دوست هاش که سرشون با غزل و پری گرم بود.

یهو یک چیزی یادم اومد و با تعجب پرسیدم:

_ راستی شما از کجا می شناسینش؟

_ گفته بودم که واسه یه پروژه بزرگ نیاز به یه مهندس دارم.

_ آره.

_ دیروز همین پسره، رایان سلطانی شنیده بود که به مهندس ساختمان احتیاج دارم و اومد شرکت واسه استخدام.

_ خب؟

_ هیچی دیگه منم دیدم سابقه اش بد نیست و استخدامش کردم.

با تعجب گفتم:

_ واسه اون پروژه بزرگه؟

_ نه اون که یه مهندس خیلی با تجربه می خواد، سلطانی رو توی شرکت واسه نظارت روی ساختمان های کوچیک استخدام کردم.

یک لحظه ته دلم یه جوری شد. یه جورایی واسه این که فهمیدم توی شرکت پدرم کار می کنه خوشحال شدم با خودم گفتم یعنی از این به بعد این پسر خجالتیه چشم سبز رو بیشتر می بینمش. واقعا خیلی عجیبه که ما این قدر هم دیگه رو می بینیم.

فکر هام رو پس زدم و به بابا گفتم:

_ آها، چه جالب.

_ چی جالبه؟

_ آخه می دونید، تصادفی هم که گفتم توی قلات کردیم با همین پسره بود. دیروزم که اتفاقی توی رستوران دیدیمش و فهمیدیم که دوست آراد، شوهر رهاست.

_یعنی ماشینت رو هم مهندس سلطانی برد صافکاری؟

_ نه، فکر کنم دوست هاش بردند. ولی چون آدرس صافکاری رو نداشتم، خودش رفت ماشین رو تحویل گرفت. « واسه احتیاط نگفتم که خودمم باهاش رفتم»

_ خب پس واجب شد بخاطر کمک و لطفی که توی قلات بهتون کردند واسه مهمونی آخر هفته دعوتشون کنیم.» آخی نازی، چقدر بابام روشن فکر و مهربون بود»

با این که توی دلم عروسی بود، ولی خودم رو خیلی بیخیال نشون دادم و گفتم:
_ باشه فقط قبل از این که دعوتشون کنی، به مامان هم خبر بده.

_ باشه.

_ خب دیگه کاری با من نداری؟

بابا هم گونه ام رو بوس کرد و گفت:

_ نه دخترم برو به سلامت.

منم یک لبخند دندون نما به بابا تحویل دادم و پس از گفتن خداحافظ، از اتاق خارج شدم و بعد این که از خانم احمدی و عمو حسن هم خداحافظی کردم از ساختمون بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم. فکر رایان که حالا یکی از مهندسین شرکت پدرم بود، از سرم بیرون نمی رفت.

نمی دونم چی توی اون دو تا تیله ی سبز چشم هاش بود که آدم رو وادار به نگاه کردن بهش می کرد.

ناگهان با یادآوری مهمونی آخر هفته که رایان و دوست هاش هم توی اون حضور داشتند، گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم.

بعد از گفتن همون جریان های قلات که برای بابا هم تعریف کرده بودم و خبر حضور رایان و دوست هاش توی مهمونی، تلفن رو قطع کردم و راه افتادم.

توی راه، آهنگ «عقل و عشق از شادمهر» که عاشقش بودم رو پلی کردم و با صدای بلند باهاش خوندم.

چه حرفی

چه حرفی تو نگاهت هست ، که چشمتا زندگی داره

که این دنیایِ تکراری کنارت ، تازگی داره

همیشه

همیشه بین عقل و عشق یکی هم دستِ آدم نیست

از عشق همین و میدونم ، که هیچوقت دستِ آدم نیست

یه جا تسلیم عشق بودن همه دیوونگیت میشه

کسی که فکر نمیکردی ، تموم زندگیت میشه

چه دنیایی به من دادی ، به من که دل نمیدادم

چه عشقی تو دلم گُم بود ، که با تو یادش افتادم...

«عقل و عشق، شادمهر عقلی»

تقریباً نیم ساعتی بود که توی ترافیک گیر کرده بودم و داشتم توی ماشین پشه می پروندم.

ناگهان با فکری که به ذهنم رسید، به سمت گوشیم حمله ور شدم و شماره ی پری رو گرفتم. طبق معمول هنوز دو تا بوق نخورده بود که جواب داد.

_الو

_ سلام عشق دریا خوبی؟

_حتماً الان دوباره یه درخواست از من داری و می خوای با این حرف هات خرم کنی!

_ ای وای، پری از کجا فهمیدی؟

_ چی رو؟

_ که خرت کردم.

پری با لحن مسخره ای جواب داد:

– هر هر هر، نمکدون.

– همچین می که انگار خودش نمک از سر و روش می باره.

– خب حالا بنال ببینم چته.

– می خواستم این افتخار رو بهت بدم که یک ساعت دیگه، همراه با کسی که با رتبه ی سه رقمی، علوم پزشکی شیراز قبول شده بیای خرید.

– کمتر خودت و تحویل بگیر تحفه خانم حالا اصلا خرید واسه چی؟

– واسه مهمونی دیگه.

– آها.

– حالا میای یا نه؟

– آره، یک ساعت دیگه دم در خونمون باش.

_ باشه، فقط دور نکنیا.

_ اوکی.

بوق، بوق، بوق...

تو دلم گفتم:

_ یعنی واقعا خاک تو سرت پری که فکر کنم هیچ وقت یاد نمی گیری که قبل از قطع کردن خداحافظی کنی.

و یک چند تا فحش آبدار هم نثارش کردم.

خواستم به غزل هم زنگ بزنم که اونم باهامون بیاد، ولی زود منصرف شدم.

آخه جواب غزل همیشه در مورد خرید با من «نه» بود. چون من آدم فوق العاده سخت پسندی بودم و هر کی که باهام می اومد خرید از دستم دیوونه می شد.

این پری هم همیشه آخر کار جیم رو واسه تلافی خالی می کرد. گاهی با خوردن غذا توی رستوران های گرون قیمت شهر و گاهی هم با خرید کردن توی گرون ترین پاساژ های شهر.

ناگهان با بوق های متعدد ماشین های پشتم، از جا پریدم و ماشین رو به حرکت در آوردم و دقیقا یک ساعت بعد، جلوی خونه ی پری ترمز زدم.

بعد از خداحافظی از فروشنده، به سمتش رفتم و سریع گفتم:

چرا دو تا پلاستیک توی دستته؟

پری هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

اون موقعی که تو داشتی لباس رو در می آوردی، یه لباس شب خیلی خوشگل هم چشم من رو گرفت و رفتم پوشیدمش و وقتی دیدم توی تنم خوشگله خریدمش.

این رو گفت و یه لبخند دندون نما زد.

اونوقت با پول کی خریدیش؟

کارت من رو بالا گرفت و گفت: با این.

چی بگم والا، پرویی دیگه.

توقع نداری که بعد از سه ساعت راه رفتن و خسته شدن و سر و کله زدن با تو، دست خالی برم خونه.

چپ چپ نگاهش کردم که روش رو کرد اونور و به سمت خروجی پاساژ رفت. منم دنبالش رفتم و بعد از این که از پاساژ خارج شدیم، به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم.

اون هفته هم گذشت و من توی این هفته، همش توی پاساژ و مغازه های مختلف بودم تا وسایل مورد نیاز جشن رو بخرم. امروز هم، روز قبل از مهمونی بود و من و مامان از صبح داشتیم کار می کردیم.

وارد خونه شدم و خرید ها رو کنار در گذاشتم و با خستگی زیاد، روی یکی از مبل ها پهن شدم. یک نگاه به دور و ورم انداختم که دیدم همه جا از تمیزی برق می زنه. یهو یک خانم نا آشنا از آشپزخونه اومد بیرون.

خودم رو که روی مبل ولو شده بودم، جمع و جور کردم و همین که خواستم چیزی بگم صدای مامان اومد که می گفت:

_ زری خانم کارتون تموم شد؟

به سمت مامان برگشتم که گفت:

_ سلام دخترم، کی اومدی؟

_ سلام تازه اومدم.

سپش اشاره ای به اون خانمه کردم و ادامه دادم:

– معرفی نمی کنید؟

مامان هم لبخندی زد و جواب داد:

– ایشون زری خانم هستند؛ از عصر که تو رفتی خرید، زری خانم هم اومدند این جا تا برای جشن فردا به من کمک کنند.

فهمیدم که مامان نمی خواد جلوی اون خانمه بگه خدمتکاره و از این جمله استفاده کرد. آخه مامانم زن فهمیده ای بود و همیشه با وجود این که وضع مالیمون خوب بود، ساده می پوشید و ساده زندگی می کرد و همه ی جامعه رو در یک سطح می دونست.

خسته نباشیدی به مامان و زری خانم گفتم و همین که خواستم به طرف اتاقم برم، مامان گفت:

– دریا شام نمی خوری؟

– نه بیرون یه چیزی خوردم.

مامان هم سری تکون داد و گفت:

– باشه پس برو بخواب که هم خسته ای و هم فردا باید زود بیدار شی.

منم باشه ای گفتم و سپس به طرف اتاقم راه افتادم. بعد از وارد شدن به اتاق، سریع لباس هام رو عوض کردم و پریدم روی تخت و به آغوش گرم خواب پیوستم.

هنوز دو تا بوق نزده بودم که پری خودش رو پرت کرد تو ماشین و گفت:
_بزن بریم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:
_چته چرا نگاه می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_اولا سلامت کو، دوما چه خبرته؟ چرا مثل خر می پری تو ماشین؟

_ هوی واسه من اولا دوما نکنا در ضمن سلام خر هم خودتی، دلم خواست.

سری از روی تاسف واسش تکون دادم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

حدودا سه ساعتی از راه افتادنمون گذشته بود و ما کماکان داشتیم تو پاساژ های مختلف می چرخیدیم و هنوز چیزی پیدا نکرده بودیم.

البته پری لباس های زیادی بهم پیشنهاد داد، ولی هیچ کدوم اون چیزی که می خواستم نبود.

آخه دوست داشتم توی جشنی که برای من گرفته می شه، خیلی زیبا به نظر بیام و بین همه بدرخشم.

ناگهان یک ندایی از درونم گفت:

_شایدم بخاطر اینکه که رایان هم می خواد بیاد.

یک تشر به افکارم و همچنین خودم زدم و به گشتن توی پاساژ ادامه دادم.

داشتم به ویتترین یک مغازه نگاه می کردم که پری صدام زد و به لباسی اشاره کرد.

با دیدن اون لباس خیلی زیبا، لبخندی به پهنای صورتم زدم. یک لباس دکلمته ی قرمز بود که یک سنگ دوزی طلایی به حالت کمر بند، روی کمرش کار شده بود.

بلندی لباس تا بالای زانوهام بود ولی یک حریر بلند که به رنگ خود لباس بود از پشت بهش وصل شده بود، که تقریبا تا پایین پاهام می اومد.

با این که اون لباس کمی ساده بود، ولی خیلی خوشگل بود و برای مهمونی آخر هفته هم خیلی مناسب بود.

به سمت مغازه ای که این لباس توی ویتترینش بود رفتم و بعد از وارد شدن، سریع لباس رو گرفتم و رفتم توی اتاق پرو.

لباس رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. چشم هام از تحسین برقی زد.

لباس خیلی زیبا بود و توی تن من زیبا تر هم شده بود.

پیدا ده نر نه که ل نر نه هادرا م ه ک د

داشتم خودم رو برانداز می کردم که یهو دو تا ضربه به در خورد و بعد صدای پری اومد که می گفت:

_ دریا پوشیدی؟

آره ای گفتم و در رو باز کردم. پری با دیدنم دهنش مثل در گاراژ باز شد و چشم هاشم اندازه دو تا نعلبکی شدند.

با ناراحتی گفتم:

_ بده؟ زشت شدم؟

پری هم بدون دادن تغییری توی حالت چهره اش جواب داد:

_ خفه شو بابا زشت چیه، مثل فرشته ها شدی. البته تو گونی هم بیپوشی بهت میاد.

لبخندی زدم و گفتم:

_ به نظرت بخرمش؟

_ آره بابا، والا من که دیگه جونی توی تنم نمونده که باهات توی این پاساژها بچرخم. زود لباس رو در بیار، کارتت رو هم بده تا حساب کنم.

باشه ای گفتم و کارت رو بهش دادم و در رو بستم.
بعد از بیرون آوردن لباس از اتاق پرو بیرون رفتم، که دیدم پری با دو تا پلاستیک توی دستش جلوی در مغازه ایستاده.

بعد از خداحافظی از فروشنده، به سمتش رفتم و سریع گفتم:
_چرا دو تا پلاستیک توی دستته؟

پری هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_اون موقعی که تو داشتی لباس رو در می آوردی، یه لباس شب خیلی خوشگل هم چشم من رو گرفت و رفتم پوشیدمش و وقتی دیدم توی تنم خوشگله خریدمش.

این رو گفت و یه لبخند دندون نما زد.

_ اونوقت با پول کی خریدیش؟

کارت من رو بالا گرفت و گفت: با این.

– چی بگم والا، پررویی دیگه.

– توقع نداری که بعد از سه ساعت راه رفتن و خسته شدن و سر و کله زدن با تو، دست خالی برم خونه.

چپ چپ نگاهش کردم که روش رو کرد اونور و به سمت خروجی پاساژ رفت. منم دنبالش رفتم و بعد از این که از پاساژ خارج شدیم، به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم.

اون هفته هم گذشت و من توی این هفته، همش توی پاساژ و مغازه های مختلف بودم تا وسایل مورد نیاز جشن رو بخرم. امروز هم، روز قبل از مهمونی بود و من و مامان از صبح داشتیم کار می کردیم.

وارد خونه شدم و خرید ها رو کنار در گذاشتم و با خستگی زیاد، روی یکی از مبل ها پهن شدم. یک نگاه به دور و ورم انداختم که دیدم همه جا از تمیزی برق می زنه. یهو یک خانم نا آشنا از آشپزخونه اومد بیرون.

خودم رو که روی مبل ولو شده بودم، جمع و جور کردم و همین که خواستم چیزی بگم صدای مامان اومد که می گفت:

– زری خانم کارتون تموم شد؟

به سمت مامان برگشتم که گفت:

– سلام دخترم، کی اومدی؟

– سلام تازه اومدم.

سپش اشاره ای به اون خانمه کردم و ادامه دادم:

– معرفی نمی کنید؟

مامان هم لبخندی زد و جواب داد:

– ایشون زری خانم هستند؛ از عصر که تو رفتی خرید، زری خانم هم اومدند این جا تا برای جشن فردا به من کمک کنند.

فهمیدم که مامان نمی خواد جلوی اون خانمه بگه خدمتکاره و از این جمله استفاده کرد. آخه مامانم زن فهمیده ای بود و همیشه با وجود این که وضع مالیمون خوب بود، ساده می پوشید و ساده زندگی می کرد و همه ی جامعه رو در یک سطح می دونست.

خسته نباشیدی به مامان و زری خانم گفتم و همین که خواستم به طرف اتاقم برم، مامان گفت:

– دریا شام نمی خوری؟

– نه بیرون یه چیزی خوردم.

مامان هم سری تکون داد و گفت:

_ باشه پس برو بخواب که هم خسته ای و هم فردا باید زود بیدار شی.

منم باشه ای گفتم و سپس به طرف اتاقم راه افتادم. بعد از وارد شدن به اتاق، سریع لباس هام رو عوض کردم و پریدم روی تخت و به آغوش گرم خواب پیوستم.

با صدای بلند و وحشتناک آهنگی که خواننده اش داشت می خوند: «حالا امید جهان» از خواب پریدم و همین طور که خواب آلود و گیج بودم، سرم رو برگردوندم که دیدم مادر گرام دستگاه پخش رو آورده توی اتاقم و این آهنگ رو گذاشته و صداش رو تا ته بلند کرده.

چشم هام از دیدن مامان گرد شد که گفت:

_ خانم لنگ ظهره ها، نمی خوای بلند شی؟

خمیازه ای کشیدم و همین طور که چشم هام رو می مالیدم پرسیدم:

_ مگه ساعت چنده؟

– دو.

یهو مثل جت از جام بلند شدم و تند گفتم:

– چی؟ چرا بیدارم نکردی؟ وای خیلی کار دارم.

یک لحظه با خودم گفتم:

– مثلاً چه کاری غیر از یه دوش گرفتن و آماده شدن دارم؟

ناگهان یاد روش بیدار کردنم افتادم و با اعتراض گفتم:

– راستی مامان، این چه طرز بیدار کردنه؟ واقعا از شما توقع نداشتم.

مامان هم اخمی کرد و جواب داد:

– از بس صدات زدم زبونم مو در آورد. آدم که نیستی، مثل خرس می خوابی خدا دارا رو

خیر بده که همچین پیشنهادی رو داد.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

– پس کار داراست.

داشتم فکر می کردم که چجوری کار دارا رو تلافی کنم که یهو مامان گفت:

_ فکر نقشه کشیدن واسه دارا رو از سرت بیرون کن که اگر بفهمم دعواش کردی یا دست بهش زدی، خودت می دونی. فهمیدی؟

حالا هم بیا ناهار بخور و آماده شو که تا ساعت هفت بیشتر وقت نداری.

با این حرف های مامان شَکَم در مورد سر راهی بودنم به یقین تبدیل شد. آخه این همه تفاوت توی رفتار با فرزند ها طبیعی نیست.

از فکر های مزخرفم دست کشیدم و بلند شدم تا برم پایین و ناهار بخورم.

داشتم توی آشپزخونه مثل گاو غذا می خوردم که یهو دارا اومد داخل. اولش متوجه من نشد و زمانی من رو دید، که کنارش دست به سینه ایستاده بودم و آماده ی تلافی کردن بودم.

همین که خواست چیزی بگه، یه پس کله ای نانا زدمش و گفتم:

_ اگر فهمیدم که به مامان گفتی پلی استیشن بی پلی استیشن، فهمیدی؟

دارا هم خیلی مظلوم سری تگون داد و از آشپزخونه بیرون رفت. یک لحظه دلم براش سوخت و خواستم برم جایی که زده بودم رو ماچش کنم، ولی سریع یاد کارش افتادم و پشیمون شدم.

ظرف های غذام رو شستم و همین طور که زیر لب آهنگ می خوندم و قر می دادم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

حوله ام رو برداشتم و رفتم حمام و بعد از یک ساعت و نیم، اون هم با اعتراض و غرغر های مامان اومدم بیرون.

بعد از پوشیدن لباسم، یاد بازی کامپیوتری مورد علاقه ام افتادم و با خودم گفتم که تا وقت هست یک ربعی بازی کنم.

ساعت حدودا چهار یا چهار و ربع بود که نشستم پای کامپیوتر و توی بازی غرق شدم.

با صدای در اتاق، گردنم رو که خشک شده بود به زور بالا آوردم و به مامان که داشت با غیظ و عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم نگاهم می کرد، نگاه کردم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با ترس به ساعت دیواری اتاقم نگاهی انداختم.

یا ابوالفضل کی شده بود پنج و نیم. با تته پته رو به مامان گفتم:

_ م...م...م...مان. چیزه...خب...

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و سریع گفتم:

_مامان تو رو خدا ببخشید. اولش خواستم فقط یه ربع بازی کنم ولی نمی دونم کی

ساعت از دستم در رفت و...

با صدای مامان که گفت:

_ «تا یک ساعت دیگه آماده باش» ادامه ی حرفم تو گلویم خفه شد و سریع سرم رو به

نشونه ی باشه تکون دادم.

بعد از این که مامان از اتاق رفت بیرون، پوفی کردم و به این فکر کردم که تا حالا مامان رو این قدر عصبانی ندیده بودم.

البته حق داشت. نه خوابیدنم مثل آدمه، نه حمام کردنم و نه بازی کردنم. کلا هیچ بویی از انسانیت نبردم. با یادآوری حرف مامان، مثل فرفره از جام بلند شدم و مشغول پوشیدن لباس و آرایش کردن شدم.

بعد از بیست دقیقه، کار آرایش صورتم تموم شد و همین که شروع به فکر کردن در مورد مدل موهام کردم، در اتاق باز شد و پری و غزل توی چهارچوب در نمایان شدند. با ذوق رفتم سمتشون و گفتم:

_ سلام عشق های من. زود بیاید داخل که به موقع رسیدید.

_ علیک سلام چقدر خوشگل شدی نکبت امشب پسرکشون داریم.

غزل هم سرش رو به نشونه تایید تکون داد که گفتم:

_ مرسی، شما هم خیلی خوشگل شدید. فقط زودتر بیاید مشغول درست کردن موهای من بشید که اگر تا نیم ساعت دیگه آماده نباشم، مامانم زنده زنده آتیشم می زنه.

هر دوشون باشه ای گفتند. سپس پری از تو کشوی میز توالتم بابلیس رو برداشت و به کمک غزل مشغول فر کردن موهای مشکی و بلندم شد.

بعد از حدودا یک ساعت، حاضر و آماده جلوی آینه ایستادم و همین که خودم رو دیدم، بلند گفتم:

– وای خدایا، چقدر خوشگل شدم.

لباس قرمز ساده و زیبایم، توی تنم می درخشید و اون آرایش ملایم روی صورتم به چهره ی دخترانه ام زیبایی خاصی داده بود.

موهای فر شده ی بلندم روی شونه هام رها شده بود و بلندیش باعث شده بود که بازوها و شونه هام زیاد پیدا نباشند.

تشکری از غزل و پری بابت درست کردن موهام کردم و نگاهی به تیپشون انداختم. لامصبا چقدرم به خودشون رسیده بودند. امشب قطعاً پسر کشون داشتیم.

غزل یک لباس شب مشکی تا روی زانو تنش بود که خیلی خیلی زیبا بود. لباسش یک بندی بود و از بالا تا پایین تنگ بود و روی کمرش یه کمربند طلایی خوشگل می خورد. موهای بلند و خوش حالتش رو هم لخت شلاقی کرده بود و آزاد دورش ریخته بود.

سرم رو به نشونه پسندیدن تگون دادم و رفتم سراغ پری که یک پیراهن سفید مجلسی خوشگل که تا روی زانوش بود، به تن داشت که خیلی خوب بدنش رو قالب گرفته بود. موهایش رو هم فر ریز کرده بود و دم اسبی بسته بود و جلوش رو هم فرق کج زده بود. یهو با یادآوری این که پری این لباس رو با کارت من خریده، آه از نهادم بلند شد.

یه کم با خودم کلنجار رفتم که نزنمش، ولی بالاخره نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه پس گردنی بهش زدم و گفتم:

– لباست خیلی به تنت نشسته نه؟

پری هم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_اولا مگه مرض داری می زنی؟! دوما این قدر خسیس بازی در نیار، سومایه وقت واسه دویست هزار تومن خودت و نکشی ها.

غزل که تا اون موقع ساکت بود، یهو یه پس کله ای بهم زد و با اعتراض رو به من گفت:
_دریا خیلی بیشعوری فقط به پری شیرینی اصلی قبولیت رو دادی قبول نیست.

این ها رو گفت و بعد با حالت قهر روش رو برگردوند. پری هم یک چشمک زد و بعد با خنده، یک «عزت زیاد» گفت و از اتاق بیرون رفت.

منم سریع پریدم از گردن غزل آویزون شدم و گفتم:

_غزلی، چشم عسلی، غزل جونم. بخدا خواستم بهت زنگ بزنم ولی چون می دونستم با من خرید نمیای، نزن گیدم. این پری ورپریده هم وقتی من تو اتاق پرو بودم، بدون این که بهم بگه رفت با کارت من واسه خودش لباس خرید حالا آشتی؟

غزل هم سری به نشونه ی قانع شدم «البته فکر کنم منظورش خر شدم بود» تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

رایان به دلیل خجالتی بودنش، همین طور که سرش پایین بود با من و مامان سلام و احوال پرسى کرد ولى دوست هاش بدون اين كه بدونند خجالت چيه به من سلام كردند و بعد هم با مامان گرم گرفتند.

داشتم با تعجب به سپهر و اشكان كه مامان رو به حرف گرفته بودند و داشتند باهاش شوخى مى كردند، نگاه مى كردم كه يهو دختر عمه ام نازى كنارم سبز شد.
واى كه چقدر من از اين دختر بدم مى اومد. فكر كنم يك جاى طبيعى كه عملى نباشه، توى صورتش نداشت و هميشه هم وقتى يه پسر خوشگل مى ديد، عشوه خركى مى اومد و خودش رو براش لوس مى كرد. با خودم گفتم:
_حتما حالا هم اومده تا در مورد رايان و دوست هاش ازم سوال كنه.

حدسم درست بود چون يهو با ناز و عشوه ي هميشگيش گفت:
_ دريا جون، اين آقاىون رو معرفى نمى كنى؟

بدون اين كه بهش نگاه كنم گفتم:
_ دوستان خانوادگى هستند.

آهانى گفت و همين طور كه كمى قر توى راه رفتنش بود؛ با عشوه ي اضافه به سمت رايان رفت. رايان هم كه فكر كنم متوجه ي ناز و اداهاى زياديش شده بود و فهميده بود كه از اون دختر است، حتى يك نگاه هم بهش نكرد و با يك « با اجازه » به سمت مبل ها رفت.

ناگهان توی دلم عروسی به راه افتاد. نمی دونم چرا، ولی بخاطر این که رایان به نازی محل نداد خیلی خوشحال شدم.

نگاهم رو از رایان گرفتم و به نازی که ضایع شده بود دوختم. اون هم پشت چشمی نازک کرد و به سمت سپهر و اشکان رفت و با ناز سلام کرد.

اونا هم یک سلام زیر لبی بهش کردند و به سمت جایی که رایان رفته بود، رفتند. در اون لحظه به وضوح می شد قرمزی صورت نازی رو دید؛ آخه بدجور جلوی من ضایع شده بود.

پوفی کردم و دست هام رو به حالت دعا بالا بردم و گفتم:

_ خدایا، من رو از دست این دو تا روانی نجات بده.

با صدای مامان که اسمم رو صدا می زد دستی به لباس و موهام کشیدم و بعد از چک کردن آرایشم، از اتاق بیرون رفتم که با دهن باز دارا و قربون صدقه های مامان روبرو شدم.

دارا به زور دهنش رو بست و گفت:

_ وای دریا، چقدر خوشگل شدی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ خوشگل بودم.

دارا هم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_ خب حالا من یه غلطی کردم تو جو نگیرت.

ایشی کردم و رفتم پایین که صدای اولین زنگ آیفون در اومد.
خاله با شوهرش وارد خونه شدند و با دیدن من به طرفم اومدند. خلاصه بعد از کلی ماچ و بوسه با خاله جون، رفتم پیش غزل و پری که روی مبل نشسته بودند و تعریف می کردند.

پری با دیدنم سریع گفت:
_ دریا اون خانومه خاله ات بود؟

_ آره، همین یه دونه خاله رو بیشتر ندارم.

_ بچه مچه نداره؟

_ نه، دوازده ساله که ازدواج کرده ولی هنوز بچه دار نشدند. خیلی دلم براشون می سوزه.

غزل و پری هم اظهار دلسوزی و ناراحتی کردند که دوباره صدای آیفون در اومد.
این بار عمه ام با بچه هاش بودند. بلند شدم و با اونها هم رو بوسی کردم. بعدش خان عموم با همسر و بچه هاش اومدند. بعد از اون عمو کوچیکه با همسرش و همین طور پشت سر هم بقیه ی فامیل.

از بس احوال پرسی و ماچ و بوسه کرده بودم، داشتم می مردم.

لامصب فامیل نبود که، لشکر چنگیز خان مغول بود. مادر بزرگ های خدا بیامرم تا
تونسته بودند بچه زاییده بودند و بچه هاشون هم غیر از مامان و بابای من، دست کمی از
پدر و مادرشون نداشتند.

با خستگی روی مبل افتادم که دوباره صدای زنگ اومد. به زور از جام بلند شدم و به سمت
در رفتم و کنار مامان ایستادم.

با دیدن کسی که وارد حیاط شد، تموم خستگی هام رو فراموش کردم. موقعیتم یادم رفت
و بی اختیار به اون دو تا تیله ی سبز، خیره شدم.

رایان همراه با دو تا دوستش که سپهر و اشکان بودند، وارد خونه شد. هر سه تاشون
خیلی خوشتیپ شده بودند، اما چشم های من که حالا اختیارش رو به دست قبلم داده
بود فقط یک نفر رو می دید.

رایان به دلیل خجالتی بودنش، همین طور که سرش پایین بود با من و مامان سلام و
احوال پرسی کرد ولی دوست هاش بدون این که بدونند خجالت چیه به من سلام کردند
و بعد هم با مامان گرم گرفتند.

داشتم با تعجب به سپهر و اشکان که مامان رو به حرف گرفته بودند و داشتند باهاش
شوخی می کردند، نگاه می کردم که یهو دختر عمه ام نازی کنارم سبز شد.

وای که چقدر من از این دختر بدم می اومد. فکر کنم یک جای طبیعی که عملی نباشه،
توی صورتش نداشت و همیشه هم وقتی یک پسر خوشگل می دید، عشوه خرکی می
اومد و خودش رو براش لوس می کرد. با خودم گفتم:

_حتما حالا هم اومده تا در مورد رایان و دوست هاش ازم سوال کنه.

حدسم درست بود چون یهو با ناز و عشوه ی همیشگیش گفت:

_ دریا جون، این آقایون رو معرفی نمی کنی؟

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

_ دوستان خانوادگی هستند.

آهانی گفت و همین طور که کمی قر توی راه رفتنش بود؛ با عشوه ی اضافه به سمت
رایان رفت. رایان هم که فکر کنم متوجه ی ناز و اداهای زیادیش شده بود و فهمیده بود
که از اون دختراست، حتی یک نگاه هم بهش نکرد و با یک « با اجازه » به سمت مبل ها
رفت.

ناگهان توی دلم عروسی به راه افتاد. نمی دونم چرا، ولی بخاطر این که رایان به نازی
محل نداد خیلی خوشحال شدم.

نگاهم رو از رایان گرفتم و به نازی که ضایع شده بود دوختم. اون هم پشت چشمی نازک
کرد و به سمت سپهر و اشکان رفت و با ناز سلام کرد.

اونا هم يك سلام زير لبي بهش كردند و به سمت جايي كه رايان رفته بود، رفتند. در اون لحظه به وضوح مي شد قرمزي صورت نازي روديد؛ آخه بدجور جلوي من ضايع شده بود.

چهره ي عمليش واقعا خنده دار شده بود و منم نتونستم جلوي خودم رو بگيرم و پقي زدم زير خنده كه با چشم غره ي نازي عملي روبرو شدم. همين طور كه ته مايه هاي خنده تو صدام بود، يك «بيخشيد» بهش گفتم و با خنده به سمت پري و غزل رفتم. همين كه رسيدم، سريع گفتم:

_ واي بچه ها نبويد ببينيد اين رايان سلطاني و دوست هاش، چجوري نازي عملي رو ضايع كردند.

_ نازي عملي كيه ديگه؟

- همون دختر عمه ام كه گفتم خيلي واسه پسرا عشوه مياد.

غزل با تعجب پرسيد:

_ دريا ايني كه مي گي معتاده؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

ـوا، چرا؟

ـ آخه خودت گفתי نازی عملی.

یک لحظه هنگ کردم و چیزی نگفتم، ولی یهو با صدای بلند زدم زیر خنده. خدا رو شکر اون موقع صدای موزیک بلند بود، وگرنه آبروم می رفت.

همین طور که اشکم رو که به خاطر خندیدن زیاد در اومده بود پاک می کردم، رو به غزل و پری که با تعجب نگاهم می کردند گفتم:

ـوای غزل، چی می گی؟! معتاد چیه؟! من چون کل صورتش رو عمل کرده بهش می گم نازی عملی.

غزل و پری هم با این حرفم زدند زیر خنده خلاصه بعد از این که ماجرای ضایع شدن نازی رو گفتم و کلی خندیدیم، صدای زنگ آیفون در اومد و من از جام بلند شدم تا به استقبال یکی دیگه از مهمون های تموم نشدنی این جشن برم. با دیدن کسی که وارد خونه شد و با مامان سلام و احوال پرسی کرد و بعد با یک لبخند به من خیره شد، اعصابم متشنج شد و ناخودآگاه یک اخم غلیظ روی پیشونیم نقش بست.

توی دلم گفتم:

ـاین رو کی دعوت کرده؛ اصلا این کی از خارج اومده!

با همون لبخند زشت روی لبش، سلامی کرد و تبریک گفت. منم یک ممنون زیر لبی گفتم و خواستم برم از مامان سوال کنم که چرا این رو دعوت کرده، ولی هر چی گشتم مامان رو پیدا نکردم.

یه نگاه دقیق تر به دور و اطرافم انداختم، که دیدم داره اون سمت سالن با مامان و بابای این بی ریخت صحبت می کنه.

همین که یک قدم به سمت مامان برداشتم، دستم رو گرفت و گفت:
_دریا صبر کن.

سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با غیظ بهش نگاه کردم و گفتم:
_یه بار دیگه دستت به من بخوره، خودت می دونی.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و با خنده گفت:
_باشه باشه نزن بچه که زدن نداره.

نگاهم رو ازش گرفتم و همین که خواستم برم گفتم:
_ دریا، فقط یه لحظه صبر کن.

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

_ بفرمائید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ببین دریا، وقتی پونزده سالت بود و واسه اولین بار اومدی خونمون، یه کم از شخصیت پر انرژی و شادت خوشم اومد. بعد از چند روز فکرت از سرم بیرون رفت؛ اما تو بازم اومدی و با اون شیطنت هات و سر و صداها، من رو عاشق خودت کردی. ولی هر دفعه که بهت توجه می کردم و می خواستم پیام سمتت، تو بهم کم محلی می کردی. گذشت تا وقتی که واسه تحصیل رفتم خارج و دیگه تو رو ندیدم.

حالا بعد از این همه سال برگشتم و دارم دریای نوزده ساله رو می بینم که اخلاقش مثل همون موقع هاست و اخموئه ولی بازم دل می بره.

دریا من دوستت دارم؛ می خوام که بهم توجه کنی و ازم فرار نکنی.

حرف هاش خیلی خیلی مزخرف بودند. آخه ماهک خواهرش، از دوست دختر های رنگارنگش بهم گفته بود و خودمم چند باری باهاشون دیده بودمش. حتما اون هیز بازی هاش و پیشنهاد دوستی دادنش هم از روی علاقه و عشق بوده.

پوزخندی بخاطر حرف هاش زدم و گفتم:

_ لطفا این چرت و پرت هاتون رو تحویل یکی از اون دوست دختر هاتون که واستون می میرند بدید. حالا هم بیشتر از این وقت من رو نگیرید.

قدمی برداشتم که به سمت پری و غزل برم، اما اون دوباره مچ دستم رو گرفت و گفت:

دریا لطفا به حرف هام فکر...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که دست کمی از داد نداشت گفتم:

_ آقای شجاعی دفعه ی آخره که بهتون تذکر می دم. فقط یه بار، فقط یه بار دیگه همچنین حرکتی ازتون ببینم، آبروتون رو جلوی همه می برم.

این ها رو با عصبانیت خیلی زیاد گفتم و عقب گرد کردم که برم، ولی با دیدن رایان که با اخم خیلی غلیظی داشت می اومد سمتمون سر جام ایستادم.

رایان به ما رسید و با همون اخم روی پیشونیش که خیلی جذابش کرده بود، رو به من گفت:

دریا خانوم مشکلی پیش اومده؟

و با سر اشاره ی خفیفی به ماهان شجاعی کرد.

از این که برام غیرتی شده بود، هم خوشحال بودم و هم یک جورایی هول شده بودم. به همین خاطر سریع گفتم:

نه چیزی نیست با اجازتون من برم.

سپس سریع به سمت پری و غزل رفتم و همین که بهشون رسیدم، نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. هر دو با تعجب نگاهم می کردند. بعد از این که چند تا نفس عمیق کشیدم، رو به غزل و پری گفتم:

_ اگه بدونید مامان کی رو دعوت کرده! قبلا در مورد برادر ماهک، پسر دوست بابام بهتون گفته بودم نه؟

هر دوشون سری تکون دادند و سپس پری گفت:

_ اونی که اسمش ماهان بود؟ مگه نگفتی رفته خارج؟

_چرا، ولی فکر کنم چند وقتییه برگشته.

_ حالا چرا وقتی اومدی این قدر هول و عصبی بودی!؟

دوباره با یادآوری غیرتی شدن رایان، ضربان قلبم شدت گرفت و بدنم ملتهب شد. اما تونستم با یک نفس عمیق، کمی مهارشون کنم و شروع به تعریف کردن ماجرا کنم:

_ چی بگم والا این مامان خانوم بدون این که به من خبر بده، خانواده ی این گوساله ی هیز رو دعوت کرده. منم وقتی دم در دیدمش، زیاد تحویلش نگرفتم و خواستم برم پیش مامان که یهو دستم رو گرفت. عصبی شدم و بهش تذکر دادم و همین که دوباره خواستم

برم؛ شروع کرد به چرت و پرت گفتن در مورد عشق و عاشقی و از اینجور مزخرفات. منم بهش گفتم برو این چرت و پرت هات رو تحویل دوست دختر هات بده و یه قدم به سمت شما برداشتم که دوباره دستم رو گرفت، اما این بار با داد و تهدید هام روبرو شد. خلاصه بعد از این که یه کم سرش داد زدم عقب گرد کردم که دوباره پیام سمت شما ولی...

مردد بودم که اخم رایان و غیرتی شدنش رو بگم یا نه. یه کم با خودم کلنجار رفتم و بالاخره تصمیم گرفتم که در اون مورد چیزی نگم. اما این پریسای فضول سریع گفت: ولی چی؟

—هیچی دیگه بعدش اومدم پیش شما.

پری مشکوک سرش رو تکون داد و شروع به دید زدن اطراف کرد و یهو با دیدن جوان های مجلس که اون وسط می رقصیدند، با ذوق گفت:

— بچه ها پایه ی رقص هستید؟

غزل مثل همیشه چیزی نگفت و سری تکون داد، اما من از جام بلند شدم و با ذوق گفتم:

—من چهار پایه ام.

پری هم از جاش بلند شد و گفت:

— پس حله.

سپس سه تایی به سمت کسایی که می رقصیدند رفتیم و همین که خواستیم برقصیم،
یک چیزی یادم اومد و به اون دو تا گفتم:

_ بچه ها موافقید اون رقص هماهنگی که توی کلاس رقص یاد گرفتیم رو اجرا کنیم.

هر دو سریع قبول کردند و منم به سمت دستگاه پخش رفتم و آهنگ مورد نظر رو پلی
کردم. سپس با یه اشاره به پسر عموم که دو سه سالی از خودم کوچیک تر بود، رقص نور
هایی که به اصرار من و دارا از صبح توی سالن چیده بودند، روشن شدند.

من و پری و غزل، با یه ژست خاصی رفتیم وسط و همین که شروع به رقصیدن کردیم
همه از رقصیدن دست کشیدند و شروع به سوت کشیدن و دست زدن کردند.

تمام مدتی که می رقصیدم، حواسم به رایان بود. نمی دونم چرا همش سرش پایین بود و
اصلا به ما نگاه نمی کرد و اخم بدی روی پیشونیش نشونده بود.

یک لحظه از رقصیدنم جلوی ماهان و کل جمع پشیمون شدم و با این که هنوز کمی از
رقص مونده بود، با یه لبخند تمومش کردم و غزل و پری هم به تبعیت از من سر جاشون
ایستادند.

صدای سوت و دست و جیغ کل سالن رو پر کرد. یک تعظیم کوچولو کردیم و به سمت
آشپزخونه رفتیم، تا یه کم آب بخوریم. توی آشپزخونه همش به فکر اخم های رایان و
دلایلش بودم.

کلافه از فکر کردن از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت مامان رفتم و بهش گفتم که می رم
توی اتاقم و نیم ساعتی استراحت می کنم، چون واقعا سرم درد می کرد.
وقتی از جلوی رایان رد شدم، نیم نگاهی بهش انداختم که با دیدن نگاهش که به من بود
بدنم داغ شد و با سرعت از پله ها بالا رفتم و پریدم توی اتاقم.

رایان

روی یکی از صندلی ها، کنار اشکان و سپهر نشسته بودم و با میوه هایی که توی بشقاب
جلوی روم بودند، بازی می کردم.

سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو اطراف خونه چرخوندم. یهو نگاهم روی دریا که با اخم
روبروی پسری ایستاده بود و انگار داشت به حرف هاش گوش می داد، ثابت موند.
ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمت میزی که لیوان های شربت روش بود و کمی به
دریا و اون پسره نزدیک بود رفتم و به بهانه ی انتخاب شربت کنار میز ایستادم.

ناگهان صدای بلند دریا که دست کمی از داد نداشت به گوشم رسید اما چون صدای
موزیک بلند بود، نمی تونستم بفهمم که داره چی می گه.

یک لحظه قلبم اختیار کل بدنم رو به دست گرفت و من رو به سمت اون پسری کشوند،
که باعث شده بود دریا این طوری صداش رو واسش بلند کنه.

همین که به دریا رسیدم، سریع گفتم:

_ دریا خانوم مشکلی پیش اومده؟

و به اون پسره اشاره کردم.

از این که واسه اولین بار با اسم کوچیک صداش زده بودم حس خوبی داشتم.

حس کردم دریا کمی هول شد، چون سریع گفت:

_ نه چیزی نیست، با اجازتون من برم.

همین که دریا رفت اخم روی پیشونیم رو غلیظ تر کردم و رو به اون پسره گفتم:

_ می تونم نسبتون رو با خانوم شریفی بدونم!؟

یک لبخند روی لبش نشوند و گفت:

_ من خواستگار و یه جورایی نامزدشم؛ اینم یه دعوی کوچولوی دوران نامزدی بود. می

تونم بپرسم که نسبت شما چیه؟

دست هام رو که بی اختیار مشت شده بودند، بیشتر مشت کردم و با صدای آرومی گفتم:

_ یکی از همکارهای پدرشون هستم.

بدون این که منتظر جوابی از طرف اون پسره باشم، به سمت سپهر و اشکان رفتم و با خشم روی یکی از صندلی ها نشستم. نمی دونم چرا این قدر عصبانی بودم. یعنی واقعا این پسره نامزد دریا بود! نیم نگاهی به اشکان و سپهر که داشتند با تعجب نگاهم می کردند انداختم.

یهو سپهر پرسید:

ـ رایان داداش چیزی شده؟

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و گفتم:

ـ نه.

ـ ولی رفتار و چهره ات، این طور نشون نمی ده ها.

ـ گفتم که چیزی نیست.

با این حرفم ساکت شدند و دیگه چیزی نگفتند. تا چند دقیقه با خودم درگیر بودم و از اطراف غافل شده بودم، که ناگهان آهنگی که داشت پخش می شد عوض شد و سپس چراغ ها خاموش شدند و با روشن شدن رقص نورها صدای دست و جیغ ها هم بلند شد. سرم رو با تعجب بالا آوردم، که دریا و دوست هاش رو اون وسط دیدم. یهو با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردند. از این که دریا اون وسط داشت جلوی این همه مرد و مخصوصا اون پسره می رقصید حس بدی پیدا کردم.

سرم رو پایین انداختم و بی اختیار اخم خیلی غلیظی روی پیشونیم نشوندم و تا وقتی که رقصشون تمام شد، سرم رو بالا نیاوردم.

آخر سر دلم طاقت نیاورد و نگاهم رو به چهره ی خسته ی دریا که داشت با مادرش صحبت می کرد، دوختم.

بعد از اتمام صحبتش به سمت من اومد و وقتی داشت از کنارم رد می شد، نگاهی بهم انداخت و بعدش سریع از پله ها بالا رفت.

دریا

به طرف تخته رفتم و روش نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم و خسته از دعوا کردن با ماهان و بعدش دیدن اخم های رایان، آروم روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم تا شاید کمی از سردردم کم بشه.

نیم ساعتی گذشته بود که یهو به فکرم رسید که شاید ماهان چیزی به رایان گفته که عصبانی و ناراحت شده.

پس سریع از جام بلند شدم و بعد از تمديد آرایشم و مرتب کردن لباس و موهام، از اتاق بیرون زدم.

بعد از پایین اومدن از پله ها، به سمت ماهان که کنار نازی عملی ایستاده بود رفتم. ماهان با دیدنم سریع از نازی فاصله گرفت و با یه لبخند چندش بهم خیره شد. همین که بهش رسیدم با عصبانیت پرسیدم:

– چی بهش گفتی؟

ماهان با تعجب گفت:

– به کی؟

– به همکار بابام.

ماهان هم لبخندی چندان تر از لبخند قبلیش بهم زد و گفت:

– آها اون پسره رو می گی چیز خاصی نگفتم؛ فقط این رو گفتم که تو نامزدی و اینم یه
دعوی کوچولوی دوران نامزدی بود.

دست هام از عصبانیت بخاطر بیشعوری و عوضی بودن این پسره ی پررو می لرزید و فکر
کنم صورتم از خشم قرمز شده بود. انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید بالا آوردم و با
خشمی که نمی تونستم کنترلش کنم، گفتم:

– بخدا اگر یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه در مورد عشق و عاشقی یا خواستگاری و نامزدی
و این چرت و پرت ها حرف بزنی، اولش خودم آبروت رو می برم و بعدش می سپارم
دست بابام که خودش می دونه باهات چیکار کنه. این ها فقط برای اینه که جلوی خودم
این مزخرفات رو نگی، وای به حال روزی که بخوای حتی یک کلمه از این حرف هات رو
جلوی بقیه بگی. این تذکر رو هم فقط همین یک بار بهت می دم و دفعه ی دوم این تذکر
خیلی با یه تذکر معمولی فرق می کنه.

با حرص پوزخندی زد و گفت:

_همه ی اینا رو داری بخاطر اون پسره ی بی ریخت می گی؟

با غیظ گفتم:

_خفه شو اون فقط همکار پدرمه و نسبتی با من نداره، دیگه هم نبینم پات رو بیشتر از این از گلیمت درازتر کنی تا حالا هم فقط احترام خانواده ات رو نگه داشتم که بیرون نکرده.

ماهان با تموم شدن حرف هام، خشمگین نگاهم کرد؛ اما من بدون کوچک ترین توجهی از جلوی چشم های عصبیش رد شدم و خواستم به سمت غزل و پری که اون طرف سالن داشتند با نگرانی به من نگاه می کردند برم که یهو رایان رو که دیگه خبری از اون اخم غلیظ قبلی روی صورتش نبود، چند قدمی اون ورتر از خودم دیدم. بی اختیار نفسی از سر آسودگی کشیدم و به طرف غزل و پری رفتم.

یک جورایی از این که رایان صحبت هامون رو شنیده بود و فهمیده بود که من نامزد ماهان نیستم، خوشحال بودم.

با شنیدن صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم و کم کردن فشار زندگی در دستشویی به آشپزخونه رفتم تا صبحانه بخورم.

مامانم میز رو از انواع پنیر و کره و مربا و عسل و خامه و گردو و... پر کرد و روی صندلی روبرویی نشست و گفت:

_ بخور مامان جون. بخور جون بگیری الان می خوامی بری سر کلاس مغزت کار کنه.

با تعجب گفتم:

_وا مامان! این همه رو واسه من گذاشتی؟

مامان هم چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد:

_ آره، نه که تو هم خیلی کم می خوری. ماشالله ماشالله تو که اندازه یه گاو صبحونه و ناهار و شام می خوری.

با قیافه ای متعجب زیر لب گفتم:

_بله بله، چقدرم که شما به من لطف دارید.

سپس به جون چیزایی که روی میز بود افتادم و طبق گفته ی مامان اندازه یک گاو خوردم؛ به طوری که تقریبا نصف میز خالی شد. در آخر یک تشکر از مامان به خاطر صبحونه ی مفصل و دلچسبی که تدارک دیده بود کردم و از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم تا واسه اولین روز دانشگاهم، حاضر بشم. همین که وارد اتاق شدم

به سمت میز توالت رفتم و جلوش ایستادم و بعد از یک آرایش خیلی دخترونه و ملیح و بعد از اون بستن موهام، به سمت کمد رفتم و مشغول پوشیدن مانتو و شلوارم شدم.

بعد از این که لباس هام رو پوشیدم و مقنعه ام رو سرم کردم، کفش و کوله پشتیم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

یهو یاد یک ماه پیش و اون مهمونی کذایی افتادم که چقدر از دست ماهان حرص خوردم. بعد از چند ثانیه از فکر بیرون اومدم و به طرف پله ها رفتم. وقتی رفتم پایین، مامان و دارا روبروی در با یک قرآن ایستاده بودند.

یک لبخند بهشون زدم و به طرفشون رفتم و بعد از سه بار رد شدن از زیر قرآن، خواستم کفشم رو بپوشم که یهو مامان گفت:

_دریا دخترم می خوای باهات بیام؟

با تعجب گفتم:

_کجا بیای مامان!؟

_دانشگاه دیگه بیام؟

_ واقعا که مامان، مگه من بچه دبستانیم که بلند شی باهام بیای مدرسه!؟

مامان هم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ همچنین حرف می زنی که انگار حالا سی سالته. مگه نوزده سالت بیشتره!؟

_ مامان جان اگر من بخوام همین طور با شما بحث کنم، مطمئنا از اولین کلاس جا می مونم پس با اجازتون من برم.

_چی بگم والا باشه پس برو دخترم، برو خدا به همراهات.

منم سریع کفش هام رو پوشیدم و بعد از خداحافظی کردن از مامان و دارا، سوار ماشین عروسکم شدم و از خونه بیرون زدم. توی ماشین موزیک باحالی گذاشتم و از ذوق صداش رو تا ته زیاد کردم و تا وقتی که به دانشگاه رسیدم صداش رو یک ذره هم کم نکردم.

وقتی به دانشگاه رسیدم، سریع ماشین رو پارک کردم و وارد دانشگاه شدم و به سمت ساختمان بزرگی که تقریبا وسط حیاط بود راه افتادم. محیط اون جا برام آشنا بود چون چند هفته پیش برای ثبت نام اومده بودم. واحدهای این ترم رو هم دانشگاه انتخاب کرده بود و به همین خاطر کلاس هام خیلی فشرده شده بودند.

به سمت کلاس مورد نظر رفتم و وارد شدم. کلاس پر از دختر و پسرهایی بود که روی صندلی نشسته بودند و مشغول صحبت با همدیگر بودند.

آروم به سمت صندلی که کنار یه دختر بود قدم برداشتم و روش نشستم که باعث شد دختره سرش رو از روی کتاب برداره و به من نگاه کنه. منم لبخندی به صورتش پاشیدم و آروم گفتم:

_ سلام من دریا هستم، دریا شریفی.

با اتمام این حرفم لبخندی روی لبش نشست و گفت:

_ سلام خوشوقتم من هم سارا احمدی هستم.

سپس دستش رو به سمتم دراز کرد. منم آروم دستش رو توی دستم فشردم و گفتم:

_ خوشوقتم.

با تموم شدن حرف من، استاد وارد کلاس شد و بعد از معرفی و آشنایی با همه، شروع به توضیح مباحث اولیه کرد. خلاصه دو کلاس بعدی رو هم به سختی گذروندم و بالاخره وقت رفتن رسید.

نگاهی به ساعت انداختم که یک بعد از ظهر رو نشون می داد. همین طور که به سمت ماشینم می رفتم، به کلاس های چند ساعت قبل فکر کردم که بیشتر وقتشون با معارفه و آشنایی اولیه گذشته بود.

به فکر کتاب هامون افتادم که واقعا قطور و سخت بودند و برای پاس کردن هر ترم، باید مثل خر اون ها رو می خوندیم.

البته من برای پزشک شدن که بزرگترین آرزوی زندگیم بود، باید هر چقدر که می تونستم به خودم سختی می دادم و می خوندم.

به ماشین که رسیدم، سریع سوار شدم و روشنش کردم و از پارکینگ بیرون اومدم.

هنوز یک ربع نگذشته بود که به ترافیک خوردم. بی حوصله روی فرمون با انگشت هام ضرب گرفتم و آهنگ «به چشم های تو سوگند، از هایده» رو که یهوایی اومده بود تو ذهنم زمزمه کردم.

بعضی اوقات یک آهنگ های خاصی توی ذهنم می اومد و یهو شروع به خوندنشون می کردم و به همین دلیل، همیشه دارا و پری و غزل توی اون مواقع بهم لقب دیوونه یا خل و چل رو می دادند.

آهنگ که تموم شد، یک لحظه احساس کردم هوای ماشین خیلی گرفته شده؛ پس شیشه رو پایین دادم و سرم رو کمی به سمت شیشه خم کردم تا یک نفس عمیق بکشم که یک دختر کوچولو که فکر کنم تقریبا سه یا چهار سالش بود، سرش رو از شیشه ی ماشین کناری بیرون آورد و شروع به دست زدن کرد.

بخاطر چهره ی کودکانه و بامزه اش و اون دست های کوچولوش که به هم می خوردند، خنده ی کوتاهی کردم که یهو اون دختره با دیدن خنده ی من خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت. با دیدن خجالت اون دختر کوچولو، یاد رایان افتادم و دلم لرزید.

آخه اون هم خجالتی بود و هر وقت خجالت می کشید، خیلی دوست داشتنی می شد.

نمی دونم چرا خجالت کشیدنش برام جذاب و قشنگ بود. شاید بخاطر این بود که تا حالا پسر سر به زیر و خجالتی ندیده بودم و شایدم...

ناگهان با باز شدن ترافیک و بوق ماشین ها، فکر هام رو پس زدم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم و با فکر شیطانی که به ذهنم رسید، سریع ماشین رو کنار در پارک کردم. سپس پیاده شدم و بعد از در آوردن کلید از توی کیفم، به سمت در رفتم و آروم کلید رو توی در انداختم و بازش کردم. وارد حیاط شدم و به سمت در سالن قدم برداشتم. دم در کفش هام رو بیرون آوردم و دستگیره ی در رو آروم پایین کشیدم و وارد سالن شدم.

به طرف آشپزخونه رفتم و سرکی کشیدم که دیدم مامان پشت به من، داره برنج رو توی دیس می کشه.

خداروشکر دارا نبودش وگرنه با دیدن من که این طوری داشتم سرک می کشیدم، نقشه ام رو می فهمید و همین طور که عربده می کشید به مامان نقشه ام رو می گفت.

آروم کیفم رو کنار ورودی آشپزخونه گذاشتم و همین طور که روی پنجه ی پا حرکت می کردم، به سمت مامان رفتم و پشت سرش ایستادم و یهو با صدای بلند گفتم:

...پخ...

بیچاره مامان هم «هین» بلندی گفت و به حدی از ترس بالا پرید که فکر کنم با سقف آشپزخونه یک سک سک کرد و برگشت. همین طور که دستش روی قلبش بود، برگشت سمتم و با ترس بهم نگاه کرد. منم یک لبخند دندون نما زدم و گفتم:

_ سلام مامانی.

مامان با شنیدن این حرفم، به سمتم خیز برداشت و منم وقتی دیدم الاناست که دیگه مامان دستش به خون من آلوده بشه، با سرعت شروع به فرار کردن کردم و مامان هم همین طور که می گفت:

_ سلام و درد، سلام و کوفت، سلام و آزار...

به دنبالم می دوید. لامصب چقدر هم تند می دوید. ماشالله ماشالله انگار نه انگار که چهل و دو سال ناقابلش بود. فکر کنم به پلنگ های مازندران گفته بود شما منقرض شید من جاتون هستم.

خلاصه قبل از این که دست مامان بهم برسه، پریدم توی اتاق و در رو قفل کردم و پشت در نشستم و شروع به نفس نفس زدن کردم.

چند دقیقه ای گذشت و تازه کمی نفسم جا اومده بود که یهو صدای مامان از پشت در اومد که می گفت:

_ دریا از ناهار خبری نیستا.

با شنیدن این حرفش از جا پریدم و قفل در رو باز کردم و رفتم بیرون و سریع گفتم:

_ مامان غلط کردم.

اما خبری از مامان نبود. یهو یه پس گردنی محکم که نمی دونستم از طرف کی بود نوش جان کردم و سپس صدای مامان رو شنیدم و فهمیدم که اون دست غیبی، دست مامان مهربونم بوده.

همین طور که دستم رو روی گردنم گذاشته بودم و صورتم از درد جمع شده بود، برگشتم سمت مامان و گفتم:

_ مامان چقدر دستت سنگینه!

مامان هم با اخم جواب داد:

_ حقه تا تو باشی من رو این قدر نترسونی.

دیگه با این حرف مامان و رفتار هایی که باهام دارند مطمئن شدم که من رو داخل یک زنبیل توی جوب سر کوچه پیدا کردند، یادم باشه یه آزمایش دی ان ای بدم.

یهو با فکر این که اگر تا چند دقیقه دیگه ناهار نخورم حتما از گشنگی می میرم، سریع گفتم:

_ باشه مامان، اصلا من غلط کردم شکر خوردم فقط تو رو خدا از ناهار محروم نکن چون دارم هلاک می شم از گشنگی.

مامان هم همین طور که به سمت اتاق دارا می رفت تا واسه ناهار صداش کنه، جواب داد:

_فقط همین یه بار رو می بخشم اگر فقط یه بار دیگه من رو بترسونی، ناهار که هیچ تا دو روز نمی دارم غذا بخوری.

منم چهره ام رو مظلوم کردم و گفتم:

_باشه چشم اصلا من دیگه غلط بکنم شما رو بترسونم.

_خب دیگه برو لباست رو عوض کن، دست هاتم بشور و زود بیا پایین که غذا یخ کرد.

چشمی گفتم و پریدم لپ مامان رو ماچ کردم و گفتم:

_عاچقتم ننه.

مامان با شنیدن این حرفم با غیظ نگاهم کرد و گفت:

_ننه خودتی بی تربیت مگه...

حرفش رو قطع کردم و خودم ادامه حرفش رو گفتم:

_مگه صد بار نگفتم به من نگو ننه چرا گفتید ولی من نمی تونم.

مامان هم از روی تاسف سری تکون داد و منم سریع پریدم تو اتاقم تا لباسم رو عوض کنم و طبق معمول برم و کل میز رو ببلعم.

نیم ساعتی از اومدنم به آشپزخونه گذشته بود، که بالاخره با احساس سنگینی بدی توی معدم که حاصل غذا خوردن زیاد از حد بود از خوردن دست کشیدم و بعد از تشکر از مامان و جمع کردن ظرف ها و شستنشون، به سمت مبل های توی سالن رفتم و خودم رو روی یکی از اون ها انداختم.

ناگهان با شنیدن صدای زنگ موبایلم به زور از جام بلند شدم و به سمت اپن رفتم و با دیدن اسم رها، انگشتم رو روی دکمه سبز کشیدم و جواب دادم:
_الو سلام رها جونم.

_سلام دریا خوبی عزیزم؟

_مرسی عالیم فقط دارم می ترکم.

رها یک تک خنده کرد و گفت:

_حتما بازم به قول مامانت اندازه یه گاو خوردی؛ نه؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

_آره دقیقا راستی تو خوبی؟ شوهرت خوبه؟

– مرسی خوبیم، خداوشکر.

دوباره به سمت سالن رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم:

– خب چه خبر؟ چی شده که به یاد ما افتادی؟

– نه که تو خیلی به یاد منی و هر روز زنگ می زنی.

– عزیزم من سرم شلوغه، درس دارم. حالا اصلا ولش کن نگفتی چی شده که زنگ زدی!

– هیچی خواستم ازت دعوت کنم که فردا صبح با ما بیای کوه.

– کوه؟ حالا چرا فردا؟ خب آخر هفته برید.

– نه نمی شه تا چند روز دیگه باید بریم شمال تو این چند ماه هم کلی مامان رو اذیت کردم.

– آها باشه پس فقط کیا هستند؟

_ چند تا از دوست های آراد و تو و غزل و پری.

_ اوکی، حالا به اون دو تا بزغاله خبر دادی؟

رها زد زیر خنده و گفت:

_اگر منظورت از بزغاله پری و غزله، آره به اونا هم خبر دادم.

خندیدم و گفتم:

_باشه پس فردا صبح می بینمت.

_ باشه راستی دریا ساعت حرکت کردنمون رو امشب با آراد هماهنگ می کنم واست می فرستم.

_ اوکی، فقط با ماشین شما می ریم دیگه نه؟

_ آره پس می بینمت؛ سلام خاله مریم و عمو رضا رو هم برسون خداحافظ.

_ سلامت باشی، همچنین خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم راه افتادم تا کمی بخوابم و برای اجازه گرفتن از مامان و بابا واسه فردا، انرژی بگیرم.

با صدای دارا که داشت اسمم رو صدا می زد، آرام چشم هام رو باز کردم و همین که دارا رو کنارم دیدم دستش رو محکم سمت خودم کشیدم که افتاد تو بغلم و منم تا تونستم چلوندمش و فشارش دادم.

دارا هم همین طور که داشت دست و پا می زد تا خودش رو نجات بده، هی می گفت:
_ ولم کن دریا اه چته یهو وحشی می شی بابا له شدم ولم کن.

یهو ولش کردم و سریع توی جام نشستم و با یه لبخند گفتم:
_سلام داداشی، چه خبر؟

دارا هم همین طور که داشت نفس نفس می زد؛ گفت:
_ سلام مرض و چه خبر چته یهو جو می گیرت وحشی می شی این الان بار چهارمته که من رو این طوری می چلونی یادم باشه به مامان بگم یه دکتر ببرت.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ خیلی بی تربیتی دارا اصلا محبت به تو نیومده حفته بزخم تو سرت، نه این طوری بغلت کنم و بهت محبت کنم.

_ نمی خوام چون محبت هاتم مثل خودت خرکیه.

بالشتم رو برداشتم و به طرفش پرتاب کردم که جا خالی داد و گفت:

_بفرما، نگفتم وحشی شدی. راستی از بس فشارم دادی کلا یادم رفت واسه چی بیدارت کردم بلند شو بیا پایین شام بخور.

با تعجب پرسیدم:

_ مگه ساعت چنده!؟

_ با اجازتون ساعت نه شبه آخه خوابیدنت هم مثل آدم نیست که، اندازه یه خرس می خوابی.

یک چشم غره ی دیگه بهش رفتم و گفتم:

_ باشه تو برو پایین منم الان میام.

دارا هم کله اش رو تگون داد و از اتاق بیرون رفت. یک لحظه به این فکر کردم که واقعا دارا راست گفت که اندازه یک خرس می خوابم آخه از ساعت چهار تا حالا، پنج ساعتی می شد که من خوابیده بودم.

فکرهام رو پس زدم و از جام بلند شدم و بعد از شونه زدن موهام و تعویض لباسم، از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

بوی کتلت های خوشمزه ی مامان کل خونه رو پر کرده بود. با ذوق وارد آشپزخونه شدم و پشت یکی از صندلی هایی که کنار دارا بود نشستم و مثل بچه ها دست هام رو زیر چونه ام زدم و با لبخند به مامان که داشت کتلت ها رو داخل ظرف می چید، خیره شدم.

دارا به این رفتارم خندید ولی من بی توجه به اون با همون ژست نگاهم به کتلت ها بود که یهو دارا گفت:

_سلام بابا.

با شنیدن اسم بابا، سریع کله ام رو چرخوندم و همین که بابا رو که داشت وارد آشپزخونه می شد دیدم بلند گفتم:

_سلام بابا جونم.

سپس سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و بعد از این که کلی چلوندمش و بوسش کردم، ازش جدا شدم. سرم رو که چرخوندم سمت آشپزخونه دیدم مامان داره بهم چشم غره می ره.

با ترسی ساختگی آب دهنم رو قورت دادم و آروم به بابا گفتم:
_ الان زنت من رو خفه می کنه.

بابا با تعجب گفت:

_ چرا؟

_ آخه من شوهرش رو گرفتم و دارم ماچش می کنم و می چلونمش، دیگه چیزی واسه خودش نموند.

بابا اولش کمی نگاهم کرد، ولی بعدش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد که مامان گفت:

_ وا رضا چت شد یهو؟

بابا همین طور که می خندید به سمت مامان رفت و گفت:
_هیچی، به حرف های این وروجک خندیدم.

این رو گفت و یک بوسه به سر مامان زد که مامان یه کم خجالت کشید و بعدش یک نگاه مهربون به بابا کرد.

منم که دیدم اوضاع داره خطری می شه، سریع گفتم:

_ اهم اهم ببخشیدا ولی اینجا بچه نشسته بی زحمت این کارا رو بذارید واسه خلوتتون که ما نیستیم.

با این حرفم بابا با صدای بلند خندید و مامان بازم بهم چشم غره رفت. منم یک لبخند دندون نما زدم و پشت میز نشستم.

خلاصه بعد از این که همگی شام خوردیم، من تازه یادم افتاد که باید از مامان و بابا واسه کوه نوردی فردا اجازه بگیرم. پس سریع قیافه ام رو مظلوم کردم و رو به بابا گفتم:
_ بابایی...

بابا یک لبخند زد و گفت:

_ الان مطمئنم یه چیزی می خوای که این طوری صدام می کنی نه؟

خندیدم و کله ام رو تکون دادم و گفتم:

_ آره خب می گم می شه من فردا صبح با رها و غزل و پری برم کوه نوردی؟

_ حالا چرا فردا؟ خب آخر هفته برید که منم باهاتون بیام؛ آخه خیلی وقته کوه نوردی نرفتم.

_ نمی شه، چون تا چند روز دیگه رها می خواد بره شمال.

_ آها باشه، ولی شوهر رها هم هست دیگه؟

_ آره شوهر رها و فکر کنم چند تا از دوست هاش هم هستند.

_ اگه شوهرش هم هست اشکالی نداره، ولی خب اجازه ی مامانت هم مهمه.

بعد از این حرف رو کرد به مامان و گفت:

_مریم تو با رفتنش مشکلی نداری؟

مامان هم لبخندی به چهره ی بابا پاشید و گفت:

_ نه، چون شوهر رها هم هست اشکالی نداره.

با ذوق از جام پریدم و گفتم:

_وای مرسی عاشقتونم.

بابا هم لبخندی زد و گفت:

_ خوش بگذره.

– مرسی بابایی.

به سمت مامان و بابا رفتم و گونه ی هر دوشون رو دو تا ماچ آبدار کردم و گفتم:
– پس من برم وسایلم رو جمع کنم.

سپس با خوشحالی به طرف اتاقم رفتم. بعد از این که به اتاقم رسیدم و در عرض یک ربع تمام وسایلم رو جمع کردم، یک سر رفتم آشپزخونه و چند تا ساندویچ واسه فردا درست کردم و بعد از شب بخیر گفتن به کل خانواده، سریع پریدم تو اتاقم تا بتونم تا ساعت پنج صبح فردا حداقل هفت ساعتی بخوابم.

صبح با شنیدن صدای آلارم گوشی، شروع به فحش دادن به خودم کردم و با عصبانیت آلارم رو خفه کردم. آخه من رو چه به کوه نوردی اونم کله ی سحر.

با بدبختی از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از کم کردن فشار زندگی، جلوی آینه ی روشویی ایستادم و به خودم نگاه کردم.

با دیدن قیافه ام سریع چند تا مشتش آب سرد به صورتم زدم تا پف وحشتناک چشم هام کمتر بشه و بقیه هم تو تشخیص چهره ام دچار مشکل نشن.

خلاصه بعد از این که از دستشویی بیرون اومدم، یک آرایش خیلی کمرنگ کردم و لباس هامم که مناسب کوه نوردی بودند رو پوشیدم.

کوله ام رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا ساندویچ های نون و پنیر و گردوم رو بردارم.

کله ام توی کوله ام بود و داشتم وسایلم رو درست جا سازی می کردم که یهو رها تک زنگی به نشونه ی «بیا دم در» زد.

منم سریع بند و بساطم رو جمع کردم و به سمت در سالن رفتم، اما قبل از این که برم بیرون توی آینه نگاهی به خودم انداختم و مشغول مرتب کردن لباس و آرایشم شدم. با تک زنگ دوم رها، سریع شالم رو مرتب کردم و بعد از پوشیدن کتونی های مخصوص کوه نوردیم از خونه بیرون زدم که یک جک کوپه ی سفید رو با شیشه های دودی کنار خونمون دیدم.

با یاد آوری این که ماشین شوهر رها هم جک سفید بود، با لبخند به سمتش رفتم و دستگیره رو کشیدم اما هر چی زور زدم و بالا و پایینش کردم باز نشد.

ناگهان با صدای شلیک خنده ی یک نفر سرم رو برگردوندم که دیدم رها، کنار یه جک سفید دیگه ایستاده و داره به من می خنده.

نگاهی به داخل ماشین انداختم که دیدم آراد هم پشت رل داره به این سوتی من می خنده.

منم خیلی خونسرد خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و خیلی خانومانه به سمتشون رفتم و سوار ماشین شدم و با آراد سلام و احوال پرسی کردم. رها هم همین طور که می خندید سوار شد و ماشین راه افتاد.

با راه افتادن ماشین، رها سرش رو برگردوند سمت من و گفت:

_سلام دریا جون صبحت بخیر، خوبی؟

خداوشکری بخاطر این که سوتیم رو به روم نیاورد کردم و سپس یه لبخند زدم و گفتم:
_سلام صبح تو هم بخیر مرسی تو چطوری؟

_ممنون، منم بد نیستم آخه یه هفته ایه که حوصله ندارم و بی حالم گاهی وقت ها هم
بعضی قسمت های بدنم درد می گیره اصلا نمی دونم چم شده.

_ خب یه دکتر برو، شاید خدایی نکرده چیزیت شده باشه.

_نه بابا چیزی نیست اگر تا چند روز دیگه هم خوب نشدم، اونوقت می رم دکتر.

سرم رو تکون دادم و ناگهان با یادآوری این که غزل و پری هم توی ماشین نشستند و
من مثل منگول ها اون ها رو ندیدم، سرم رو به سمتشون چرخوندم که با اون ها هم
احوال پرس و گو کنم که دیدم هر دو دهن هاشون اندازه ی یک اسب آبی بازه و دارند
خرناسه می کشند.

سری از روی تاسف براشون تکون دادم که یهو یه فکر شیطانی اومد توی ذهنم و سریع
فلشم رو که همیشه همراهم بود بیرون آوردم و به رها دادم و گفتم که آهنگ سوم رو پلی
کنه و صداش رو هم تا آخر بلند کنه. رها با فهمیدن نقشه ام لبخندی زد و سپس نقشمون
رو آروم واسه آراد تعریف کرد. آخه ممکن بود یهوایی و بدون خبر پخش شدن آهنگ، اون
هم با صدای بلند، باعث چپ کردن ماشین بشه و ما همگی جوانمرگ بشیم.

رها فلش رو توی ضبط گذاشت و صداش رو کم کرد و بعد از این که دو تا آهنگ اولی رو رد کرد و به سومی رسید، یهو صداش رو تا ته بلند کرد.

با صدای بلند آهنگ، خودم هم که از این نقشه ی شوم خبر داشتم نزدیک بود شلوارم رو خیس کنم، دیگه چه برسه به این دو تا بدبخت که خواب بودند.

با صدای بلند اون آهنگ دوپس دوپسی غزل و پری از خواب پریدند و شروع به جیغ زدند کردند. رها هم سریع صدای ضبط رو کم کرد و با خنده به سمت عقب برگشت و گفت:

_ بچه ها در چه حالین؟

اون دو تا هم که هنوز حالشون جا نیومده بود و داشتند می لرزیدند، کمی مات مات رو نگاه کردند اما یهو با یک نگاه برزخی به سمت من برگشتند و جیغ کشیدند:
_ دریا...

سپس پریدند روی من و شروع به کتک زدنم کردند.

یکی دو دقیقه گذشته بود و من داشتم زیر دست اون دو تا جلاد جون می دادم؛ که یهو ماشین ایستاد و صدای احوال پرسى آراد و رها با چند نفر اومد.

غزل و پری با ایستادن ماشین، موهام رو که فکر کنم دیگه چیزی ارزش باقی نمونده بود
ول کردند و از روم بلند شدند.

منم بعد از این که مو و شالم رو درست کردم از جام بلند شدم که یهو با دو تا چشم سبز
آشنا روبرو شدم. سریع به یاد حرف رها افتادم که گفته بود چند تا از دوست های آراد هم
هستند.

پس منظورش رایان با اون دو تا دوستش بود. به خاطر حضور رایان، بی اختیار لبخندی
زدم و بهش خیره شدم.

فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد چون مسیر نگاه سبزش رو که به آراد بود، تغییر داد و
به چشم های من دوخت.

یک لحظه هجوم خون توی صورتم رو حس کردم و بدنم گر گرفت. تپش قلبم رفت روی
هزار و دست هام شروع به لرزیدن کردند.

یک لحظه با خودم گفتم:

_خدایا من چم شد؛ چرا وقتی اون دو تا تیله ی سبزش رو بهم می دوزه، اختیار همه چیز
از دستم در می ره!

ناگهان با سقلمه ای که از پریسا خوردم، به زور از چشم هاش دل کندم و رو به پری
توپیدم:

_ هوی پهلوم رو سوراخ کردی باز چته وحشی شدی؟

پری هم با غیظ بهم نگاه کرد و گفت:

_اولا وحشی خودتی، دوما چرا نیم ساعته زل زدی به بچه ی مردم و هر چی صدات می
زنیم جواب نمی دی؟

خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:
_باز این واسه ما اولا دوما کرد خب حالا چیکارم داشتی؟

یهو غزل پرید بین ما و گفت:
_ می خواستیم ببینیم صبحونه خوردی یا نه؟

_نه نخوردم ولی یه چند تا ساندویچ نون و پنیر با خودم آوردم.

غزل و پری سریع نیش هاشون باز شد و رها هم با لبخند به سمت ما برگشت.
منم با قیافه ای که فکر کنم مثل خنگولا شده بود، با تعجب گفتم:
_ چتونه شما؟ چرا این طوری نگاهم می کنید؟

پری با همون نیش بازش گفت:
_ ساندویچ ها رو رد کن بیاد که داریم از گشنگی هلاک می شیم.

سریع کوله ام رو برداشتم و توی بغلم گرفتم و گفتم:

_نمی دم، مال خودمه.

اون ها هم که دیدند با زبون خوش نمی تونند ساندویچ ها رو ازم بگیرند، پریدند روی من و به زور هر کدومشون یک دونه ساندویچ واسه خودشون برداشتند.

تازه قسمت حرص درآر ماجرا هم این بود که رها برای آراد هم ساندویچ برداشت.

منم خیلی مظلوم اون یک دونه ساندویچ باقی مونده رو برداشتم و همین که شروع به خوردنش کردم، ماشین راه افتاد.

بالاخره بعد از نیم ساعت هم زمان با رایان و دوست هاش، رسیدیم و همگی پیاده شدیم و بعد از برداشتن وسایل مربوطه راه افتادیم.

مرد ها جلوتر از ما راه می رفتند و ما پشت سرشون بودیم.

غزل و پری و رها داشتند واسه همدیگه تعریف می کردند، اما من حواسم به پسر چشم سبزی بود که داشت جلوم راه می رفت.

با شنیدن صدای رها که اسمم رو صدا زد به سمتش برگشتم و با گیجی گفتم:
_ها؟

غزل و پری تک خنده ای کردند و رها گفت:

_ می گم دیگه رفتی رشته پزشکی و دکتر شدی پس بگو ببینم مشکل من چیه؟

اصلا نمی دونستم رها در مورد چی حرف می زنه؛ واسه همین مثل منگولا نگاهش کردم و گفتم:

_مگه تو چته؟

یک نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت و گفت:

_دریا عاشق شدیا. پس ما نیم ساعته داریم چی می گیم؟ می گم یه هفته ایه که خیلی خسته و بی حال، تازه بعضی وقت ها هم سرگیجه می گیرم اصلا نمی دونم چم شده.

قسمت اول حرفش رو نادیده گرفتم و گفتم:

_همین؟ فقط خسته و بی حالی و یه کم سرگیجه داری؟ شاید چون فهمیدی می خوای برگردی شمال و دوباره بری پیش مادر شوهرت افسردگی گرفتی.

با این حرفم هر سه خندیدند و رها گفت:

_نه بابا چی می گی دریا، اون که قربونش برم این قدر مهربون و گُله که اندازه ی مامان خودم دوستش دارم. روزی سه بار هم زنگ می زنه حال رو می پرسه.

صحبتش رو با صدا زدن اسمش توسط آراد، قطع کرد و بله ی بلندی گفت. آراد هم کمی نزدیک تر اومد و گفت:

_می گم نمی خواید یه کم استراحت کنید و یه چیزی بخورید؟

رها و پری و غزل موافقت شون رو اعلام کردند، ولی من هنوز خسته ام نشده بود و دوست نداشتم بایستم.

واسه همین رو به بچه ها با صدای بلند گفتم:

_بچه ها من گشنه ام نیست و هنوز هم خسته نشدم واسه همین آروم می رم بالا؛ شما هم زودتر بیاید.

همشون سر هاشون رو به نشونه ی باشه تگون دادند. یک لحظه نگاهم کشیده شد سمت رایان آخه دوست داشتم اون هم موافقتش رو اعلام کنه.

اما طبق معمول سرش پایین بود و البته اخم ظریف و نامحسوسی هم روی پیشونیش بود.

یک لحظه با خودم گفتم:

_ اصلا اون چرا باید موافقتش رو اعلام کنه؟! یا مثلا چرا من باید براش مهم باشم؟

یهو ندایی از درونم گفتم:

_ چون نظر اون واسه تو مهمه، یعنی همه چیش واسه تو مهمه.

همه ی فکرهای مزخرف و بیخودم رو به زور از سرم بیرون کردم و بعد از گفتن:

_پس من رفتم

از کنار بچه ها گذشتم و به راهم ادامه دادم.

هوای بالای کوه خنک بود و حس خوبی به آدم می داد. پس با یک دم عمیق، ریه ام رو پر از هوای پاکیزه و خنکی که آدم رو سر حال می آورد کردم و به اطرافم نگاهی انداختم.

افراد خیلی کمی واسه کوه نوردی اومده بودند. چون این روزها بیشتر افراد شاغل، کوه نوردی آخر هفته رو به کوه نوردی وسط هفته ترجیح می دادند.

حواسم رو به راه رفتن و جای گذاری قدم هام دادم، تا خدایی نکرده پام سر نخوره و سرعتم رو تا اونجایی که می تونستم پایین آوردم، تا زیاد از بچه ها دور نشم و اون ها هم زود بهم برسند.

مثل همیشه شروع به زمزمه کردن آهنگی که یهویی به ذهنم اومده بود کردم که یهو صدای چند تا مرد رو نزدیک خودم شنیدم.

با ترس سرم رو برگردوندم که دیدم دو تا پسر با لبخند چندشی بهم زل زدند. نگاهم رو با اخم ازشون گرفتم و سریع مسیرم رو عوض کردم. اما صدای قدم ها و خنده های نزدیکشون، نشون می داد که دارند پشت سرم میان.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و با چشم هام دنبال بچه ها گشتم که حالا تقریباً خیلی ازشون دور شده بودم؛ اما به جز چند تا مرد و زن میانسال که خیلی از من دور بودند، کسی اطرافم نبود و همین من رو بیشتر ترسوند.

قدم هام رو تند تر کردم که یهو پام روی سنگی رفت و پیچ خورد؛ اما همین که خواستم بیفتم دستی از پشت بازوم رو گرفت.

با غیظ به سمت پسری که دستم رو گرفته بود برگشتم و گفتم:

_ دستت رو بردار.

اما اون بدون این که اهمیتی به حرف من بده، دستم رو به سمت پسر دیگه ای که کمی اون ور تر بود کشید و با لبخند چندش آوری که روی لبش بود رو به دوستش گفت:
_ می گم رضا این یکی چطوره؟

شروع به تقلا کردن کردم که اون دوستش هم که قیافه اش چندش تر از این یکی بود گفت:

_ خیلی عالیه از همشون خوشگل تره.

با شنیدن حرف هاشون، شروع به داد و فریاد کردن کردم و گفتم:
_ ولم کن عوضی برید دنبال کسی که اهلشه؛ اه ولم کن بیشعور دستم شکست.

اما اون بی توجه به حرف هام، من رو دنبال خودشون کشوند. منم همین طور که تلاش می کردم تا دستم رو آزاد کنم سرم رو برگردوندم و به اطرافم نگاه کردم، که یهو رایان و پشت سرش بقیه ی بچه ها رو دیدم.

اولین کلمه ای که توی ذهنم چرخید اسم رایان بود که بلند فریادش زدم:

_ رایان...

با شنیدن صدام، سرهای همشون به طرف من چرخید و رایان با دیدنم توی اون وضعیت سریع به طرفم دوید و همین که به ما رسید، مشتی توی صورت پسری که دستم رو گرفته بود زد که باعث شد دستم از حصار دست های کثیف اون پسر آزاد بشه.

با درگیر شدن رایان با اون دو تا پسر آراد و سپهر و اشکان هم از بهت در اومدند و به کمک رایان اومدند.

با دیدن درگیری اون ها، تمام بدنم شل شد و ناگهان با احساس ضعف شدیدی آروم روی زمین افتادم، که صدای فریاد غزل و پری و رها اومد که اسمم رو صدا می زدند و سپس سریع به طرفم دویدند.

بعد از چند دقیقه با جرعه ی آبی که توی دهنم ریخته شد، کمی جون گرفتم و فوراً با هول از جام بلند شدم که باعث شد کمی سرم گیج بره، اما اهمیتی ندادم و بی اختیار گفتم:
_ رایان کجاست؟ حالش خوبه؟

با این حرفم تمام صداهای نگران اطرافم قطع شد و من تازه فهمیدم که چه حرفی زدم. سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم و به قیافه های خندون و مشکوک رها و غزل و پری نگاه کردم و بعد از چند ثانیه، با تته پته گفتم:
_م...م...منظورم این بود که چی شد؟ همه حالشون خوبه؟

رها خندید و گفت:

_ آره نگران نباش همه حالشون خوبه.

با کمک پری و غزل از جام بلند شدم که با قیافه ی نگران رایان رو به رو شدم. گوشه ی لبش کمی زخم شده بود و موهای خوش حالتش هم کمی بهم ریخته بود.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_ دریا خانوم حالتون خوبه؟

با شنیدن اسم کوچیکم از زبون رایان با این که واسه اولین بار نبود، ته دلم غنچ رفت و لبخندی روی لبم نشست و سریع گفتم:

_بله به لطف شما خوبم.

اون هم خواست لبخند بزنه اما زخم گوشه ی لبش باعث شد که صورتش کمی از درد جمع بشه و لبخندش رو بخوره.

با نگرانی که کاملاً توی صدام مشهود بود، گفتم:

_ خیلی درد می کنه؟

به زور لبخند کم جونی روی لبش نشوند و گفت:

_نه چیزی نیست نگران نباشید.

با اهم اهم یکی از دوست های رایان که فکر کنم اسمش اشکان بود، رایان سرش رو با خجالت پایین انداخت و من هم با چشمک های غزل و پری خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم، که رها با بی جونی که ازش بعید بود گفت:

_ خب خدا رو شکر که بخیر گذشت و ما زود رسیدیم حالا هم بیاید بریم پایین که من حالم خیلی بده.

همه با دیدن رنگ زرد رها و لحن کم جونسش قبول کردیم که برگردیم و ناهار رو پایین کوه بخوریم.

توی راه گاهی سنگینی نگاه رایان رو حس می کردم و بی اختیار لبخندی روی لبم می نشست و ضربان قلبم به طرز عجیبی بالا می رفت.

کم کم داشتم به یک حس هایی پی می بردم. مطمئنا گر گرفتن زیر نگاه رایان و شدت گرفتن ضربان قلبم در مواقعی که می دیدمش و بند اومدن نفسم وقتی که اون خجالت کشیدن دوست داشتنیش رو می دیدم، همه و همه نشونه ی یک حس پاک و قشنگ به نام عشق بود. آره من، دریای شیطون و پر انرژی که همیشه سرم توی درس و کتاب بود و هیچ وقت به پسری توجه نکرده بودم عاشق این پسر خجالتی و سر به زیر به اسم رایان شده بودم.

ناگهان با صدای رها که داشت اسمم رو صدا می زد، از اون خلسه ی شیرین بیرون اومدم و به رها نگاه کردم که گفت:

_ دریا من خیلی گشمنه و تا آراد و رایان هم بخوان برن ناهار بگیرند خیلی طول می کشه. از اون ساندویچ هات چیزی نمونه بدی من بخورم؟

— نمی‌دونم، بذار نگاه کنم.

رها سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد و منم زیپ کوله ام رو باز کردم و در کمال تعجب یک دونه ساندویچ ته کوله ام دیدم؛ پس سریع برش داشتم و به رها دادمش. رها هم تشکری کرد و همین طور که به طرف آراد می‌رفت، شروع به خوردن ساندویچ کرد. وقتی رسیدیم پایین کوه رایان و آراد لیست غذاها رو گرفتند و به طرف ماشین آراد راه افتادند.

نگاهم به قد و قامت بلند و هیکل ورزشکاری رایان بود، که یهو صدای نگران غزل و پری رو شنیدم که داشتند به رها می‌گفتند:

— رنگت خیلی پریده.

رها هم با لحن خیلی بی‌جونی گفت:

— بچه‌ها حالم خیلی بده حالت تهوع شدید دارم.

همین که این رو گفت، شروع به عق زدن کرد. با صدای بلند و نگران ما که رها رو صدا می‌زدیم و همین طور حالش رو می‌پرسیدیم آراد و رایان که داشتند سوار ماشین می‌شدند، به طرف ما برگشتند و همین که رها رو تو اون وضعیت دیدند سریع به سمت ما دویدند.

من هم سریع بطری آب رو از کوله ام بیرون آوردم و به سمت رها که با چند تا عق زدن خشک و خالی کمی حالش بهتر شده بود گفتم.

ناگهان با یادآوری حرف های رها که می گفت یک هفته ای می شه که خسته و بی حال،
جرقه ای توی ذهنم خورده شد و سریع به سمت رها که رنگش شبیه گچ دیوار شده بود،
رفتم و آروم کنار گوشش گفتم:

_رها درست فکر کن ببین این ماه عادت ماهانه ات عقب نیوفتاده؟

رها هم کمی فکر کرد و سپس با لحن کم جونی گفت:

_چرا فکر کنم دو هفته ای عقب افتاده چطور؟

با شنیدن این حرفش، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم. به همین خاطر با ذوق از جام
پریدم و رو به آراد و رها گفتم:

_وای تبریک می گم آخه تا چند ماه دیگه یه نینی خوشگل به جمعتون اضافه می شه.

رها با شنیدن این حرفم کمی شوکه شد؛ اما آراد با خوشحالی که قابل توصیف نبود گفت:
_یعنی... یعنی من دارم...

حرفش رو قطع کردم و با نیش باز گفتم:

_بله، یعنی شما دارین بابا می شین و رها هم مامان.

با این حرفم سپهر و اشکان شروع به سوت زدن کردند و رایان هم تبریک گفت. غزل و
پری هم با خوشحالی دست زدند و به رها و آراد تبریک گفتند.

یهو رها با همون لحن کم جونش گفت:

_دریا حالا تو از کجا این قدر مطمئنی. فردا نرم آزمایش بدم اون وقت ببینم همه رو سر کار گذاشتی ها.

_نه مطمئن مطمئن فردا هم می ری آزمایش می دی و بعد از این که جواب مثبت رو گرفتی، یه شیرینی درست و حسابی هم به من می دی که همچین خبری رو بهتون دادم.

همه با این حرفم خندیدند و آراد گفت:

_ یعنی این بی حالی ها و بی اعصابی های این دو هفته ی اخیرش هم بخاطر همین بوده؟

یک لبخند خیلی گشاد زدم و کله ام رو تکون دادم و سپس زیر چشمی، نگاهی به رایان انداختم و با دیدن لبخند روی لبش کلی ذوق کردم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که تصمیم گرفتیم همگی ناهار رو توی یه رستوران بخوریم؛ اما رها یک جورایی غذا رو کوفتمون کرد. از بس که بین غذا خوردن حالت تهوع گرفت و ما هم مثل جوجه ای که دنبال مامانش می ره، هی دنبالش رفتیم و اومدیم.

خلاصه با این که کوه نوردی و ناهار چندان لذت بخش و خوبی نبود اما من به خاطر حضور رایان کلی ذوق کردم و حسابی زیر چشمی این رایان سر به زیر و خجالتی رو دید زدم.

حدودا ساعت پنج یا پنج و نیم عصر بود، که آراد و رها من رو رسوندند خونه و خودشون رفتند دکتر تا شاید یه کم حال رها بهتر بشه.

منم خیلی زود رفتم تو خونه و واسه اولین بار مثل آدم، اظهار وجود کردم و از فرط خستگی سریع پریدم تو اتاقم و به سمت حمام رفتم تا یه کم توی وان آب گرم استراحت کنم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود، که مامانم اومد پشت در حمام و با نگرانی صدام زد. آخه فکر کرده بود چیزیم شده. منم یک «بله مامان» گفتم و بعد از این که نیم ساعت به سرزنش ها و غر غر های مامان گوش دادم، از توی وان بلند شدم یک دوش گرفتم و بعد از پوشیدن حوله ی تن پوش کلاه دارم از حمام بیرون اومدم.

بدون این که لباس بپوشم، با همون حوله پریدم روی تخت و گوشیم رو برداشتم که یهو یه پیامک از مامان به این مضمون برام اومد:

_ دریا از حموم اومدی بیرون مثل همیشه با حوله نپری رو تخت ها. سریع پاشو لباسه رو بپوش وگرنه با من طرفی.

با خوندن پیام مامان، از خنده ترکیدم و همین طور که واسه مامان می نوشتم:

_ «چشم ننه جون»

به سمت کمد رفتم و حوله ام رو با یه سارافون و شلوار راحتی عوض کردم و رفتم پایین تا در کنار جمع گرم خانواده شام بخورم و فیلم ببینم.

بعد از این که یک شام خیلی خیلی خوشمزه به نام املت خوردیم، مامان و بابا و دارا نشستند جلوی تلویزیون تا فیلم ببینند، اما من با این که خیلی دلم می خواست کنارشون بشینم و باهاشون فیلم ببینم بخاطر خستگی زیاد که ناشی از کوه نوردی صبح بود، نتونستم بمونم و راهی اتاقم شدم تا بخوابم؛ اما همین که سرم رو روی بالشت گذاشتم همه ی اون صحنه ها و دیدار های اتفاقی مون با رایان و دوست هاش، از روزی که داشتیم می رفتیم قلات تا همین چند ساعت پیش از جلوی چشمم گذشت.

چقدر ساده عاشق این پسر خجالتی شده بودم. آرامش توی حرف زدن و نگاهش، خجالت کشیدن های مردونه اش، نگاهش که توی این چند وقت فهمیده بودم که روی هیچ دختری هرز نمی ره، همه و همه باعث شده بودند که من عاشق این مرد دوست داشتنی بشم و به خودم اعتراف کنم که عشق من رایان خجالتیه.

همین طور که به رایان فکر می کردم، آرام آرام چشم هام گرم شدند و به خواب عمیق و دل چسبی فرو رفتم.

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن یک صبحانه ی مفصل که مامان گلم برام چیده بود رفتم تو اتاقم و نشستم پشت میز مطالعه ام و کتاب هام رو باز کردم. آخه می خواستم واسه کلاسی که امروز عصر داشتم، یه کم پیش خوانی کنم تا سر کلاس حسابی آماده باشم. شروع به خوندن کردم و تا چندین ساعت واقعا توی درس ها و مطالب پیچیده ی کتاب ها غرق شدم.

با شنیدن صدای تق تق ضربه های مامان که داشت به در می زد، بفرمائیدی گفتم و گردنم رو که خشک شده بود به زور بلند کردم و به مامان که سینی به دست داشت وارد اتاق می شد، نگاه کردم.

مامان هم لبخندی به روم پاشید و همین طور که سینی رو روی میز می گذاشت گفت:
_ بیا قربونت برم این ها رو بخور تا هم جون بگیری، هم مغزت واسه درس خوندن کار کنه.

تشکری کردم و به محتویات سینی نگاه کردم. همه چی توش بود؛ از آب پرتقال و کیک و کلوچه بگیر، تا شیر و میوه و انواع خشکبار مثل بادوم و گردو و پسته و ...

با تعجب سرم رو بالا آوردم و رو به مامان که داشت با لبخند نگاهم می کرد، گفتم:
_ مامان جونم واقعا مرسی که این قدر زحمت کشیدی و به فکرم بودی؛ ولی آخه قربونت برم اگه من همه این ها رو بخورم که گلاب به روتون اسهال می گیرم.

با این حرفم سریع لبخند مامان جمع شد و گفت:
_ دریا خیلی بی تربیت شدی ها.

_ خب ننه جون حقیقته دیگه، مگه دروغ می گم؟

مامان هم همین طور که عقب گرد می کرد تا بره بیرون گفت:
_ صد بار گفتم به من نگو ننه.

سپس به سمت در رفت و بازش کرد که سریع گفتم:
_ چشم ننه.

یهو مامان با غیظ برگشت سمتم و خواست چیزی بگه، که سریع دست هام رو به حالت
تسلیم بالا بردم و با خنده گفتم:
_ غلط کردم، لطفا مرا عفو کنید.

مامان هم سری از روی تاسف تگون داد و از اتاق بیرون رفت. منم با بسته شدن در پریدم
روی محتویات سینی که بهم چشمک می زدند و یک دل سیر، این شکم بی صاحب رو پر
کردم.

بعد از این که نصف اون سینی مبارکی که مامان جونم آورده بود رو خوردم، از اتاق بیرون
رفتم تا ناهار بخورم آخه هنوزم گشتم بود.

ولی من مونده بودم چرا با این همه غذایی که می خوردم، چاق نمی شدم؟! واقعا خیلی
عجیب بود!

خلاصه ناهارمون رو هم خوردیم و ساعت حدودا چهار و ربع بود که یک تیپ سر تا پا
مشکی، اما خیلی شیک زدم و به طرف دانشگاه راه افتادم.

سر کلاس نشسته بودم و به ظاهر داشتم به حرف های استاد گوش می دادم اما در واقع گیج خواب بودم. آخه چون صبح پیش خوانی کرده بودم، بیشتر مطالب درس رو بلد بودم و حسابی حوصلم سر رفته بود و خوابم گرفته بود.

دستم رو زدم زیر چونه ام و با چشم های نیمه باز به استاد خیره شدم. چشم هام کم کم داشتند بسته می شدند، که یهو استاد با صدای بلند گفت:
_ خانم شریفی حواستون به کلاس هست؟

با صدای استاد از جا پریدم و بلند گفتم:
_جانم استاد؟

آقای موسوی هم دوباره تکرار کرد:
_ گفتم حواستون به کلاس هست؟
هول گفتم:

_ بله استاد، کاملاً.

موسوی هم ماژیک رو توی دستش چرخوند و چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:
_پس لطفاً بیاید و این مبحث هایی رو که گفتم، برای بچه ها توضیح بدید.

یهو یک دختر که چند تا صندلی اون ور تر نشسته بود، پوزخندی زد و گفت:

– وقتی ضایع شدی می فهمی که سر کلاس جای چرت زدن نیست.

نگاه تندی به اون دختره کردم و سپس با اعتماد بنفس خیلی بالایی از جام بلند شدم و بعد از گرفتن ماژیک از استاد، به سمت تخته رفتم و تمام نکته هایی رو که صبح خونده بودم پشت تخته نوشتم و در همین حین همه رو واسه بچه ها شمرده شمرده توضیح دادم.

بعد از این که تموم شد، رو کردم به استاد که چشم هاش از تعجب گشاد شده بود و گفتم:

– آقای موسوی من به بقیه ی مطالب این درس هم مسلط هستم؛ اگر اجازه می دین و بچه ها هم موافق اند تا بقیه اش رو هم توضیح بدم.

استاد هم سری تکون داد و گفت:

– بله بفرمائید.

سپس به سمت میزش رفتم و پشتش نشست و به من خیره شد. منم یک نفس عمیق کشیدم و بقیه ی مطالب رو هم نکته به نکته توضیح دادم و برای هر مبحث هم مثال زدم.

بعد از تقریبا بیست دقیقه که از گفتن همه ی نکته ها و مطالب مطمئن شدم، رو کردم به استاد و گفتم:

– می تونم بشینم؟

موسوی حیرت زده از جاش بلند شد و شروع به تعریف و تمجید کردن، کرد و منم حسابی فیض بردم. وقتی هم که خواستم بشینم همه برام دست زدند و منم نیم نگاهی به اون دختره که بهم پوزخند زده بود و مسخره ام کرده بود انداختم که دیدم با اخم سرش رو توی کتابش کرده و دست هاش رو هم از خشم و حسادت مشت کرده.

پوزخندی به حس حسادت مسخره اش زدم و سر جام نشستم و بقیه ی این کلاس و همچنین کلاس های بعدیم رو با سرحالی که ناشی از تعریف استاد و تشویق بچه ها بود، گذروندم.

ساعت نه شب بود که آخرین کلاس هم تموم شد. با خستگی از دانشگاه بیرون زدم و سوار ماشین عروسکم شدم و به سمت خونه راه افتادم. ذهنم مشغول سرنوشت این عشقی بود، که به تازگی کشفش کرده بودم و نمی دونستم سرنوشتش چی می شه. نمی دونستم که این عشق یک طرفه است، یا این که رایان هم دوستم داره.

ناگهان با صدای زنگ موبایلم از همه ی اون حس و حال عاشقونه بیرون اومدم و با دیدن اسم بابا روی صفحه ی گوشیم دکمه ی سبز رو لمس کردم و جواب دادم.

_الو سلام بابا جون.

_سلام دخترم، خوبی؟

_مرسی عالیم شما خوبی؟

_ ممنون منم خوبم کلاست تموم شد دیگه نه؟

_ اوهوم، چطور؟

_ آخه یه زحمت واست داشتم.

_ خب حالا چی هست این زحمت؟

بابا: راستش من هنوز توی شرکت یه خورده کار دارم و باید چند تا نقشه رو به مهندس
سلطانی بدم.

با شنیدن فامیلی رایان، تپش قلبم بالا رفت و سریع گفتم:

_ خب بهش بدین.

_ الان دقیقا مشکل همین جاست. من کلی کار رو سرم ریخته و وقت ندارم که این نقشه
ها رو ببرم و بهش بدم.

_ خب مگه مهندس سلطانی توی شرکت نیست؟

_ نه حدودا نیم ساعتی می شه که رفته.

_ و این یعنی من باید اون نقشه ها رو ببرم و بهش بدم؟

_ آره، ولی اگر خسته ای نمی خواد بری؛ می سپارم به یکی از بچه ها تا فردا بره بهش بده. حالا هم واسه این به تو گفتم چون می دونستم امروز کلاس داری و این موقع شب که کلاس هات تموم شده بیرونی.

از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم آخه می خواستم برم رایان رو ببینم و چی بهتر از این بود. پس همه خستگی هام رو از یاد بردم و به بابا گفتم:

_ نه بابا جون خسته نیستم، نقشه ها پیش خودتونه دیگه؟

_ آره دخترم، دستت درد نکنه پس بیا شرکت تا هم نقشه ها رو بهت بدم هم آدرس خونه ی مهندس رو.

_ چشم تا یه ربع دیگه اونجام.

_ باشه مواظب خودت باش، خدانگهدار.

_ هستم خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی غیر قابل توصیفی به سمت شرکت راندم و همون طور که به بابا گفتم، بعد از یک ربع رسیدم و نقشه و همچنین آدرس رو گرفتم. خونشون زیاد با شرکت فاصله نداشت؛ به همین خاطر بعد از یه ربع روبروی یک خونه ی دابلکس ترمز کردم.

قلبم به شدت خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید و از شدت اضطراب، نفس کشیدن برام خیلی سخت شده بود.

بالاخره از ماشین پیاده شدم و دکمه ی آیفون تصویری رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد و یهو یه دختر بچه از توی آیفون گفت:

_ آخ ببخشید خانوم، من فکر کردم داداشمه و در رو باز کردم بفرمائید!؟

سریع جواب دادم:

_ببخشید من با مهندس سلطانی کار داشتم.

دختره هم یه کم مکث کرد و گفت:

_ داداشم بیرونه، ولی تا چند دقیقه ی دیگه میاد شما بفرمائید داخل تا داداشم بیاد.

با خودم گفتم:

_ ماشالله با این که صداش خیلی بچه می زنه ولی چه زبون شیرینی داره.

_ نه مرسی مزاحم نمی شم؛ صبر می کنم تا بیان.

_ نه خواهش می کنم، مزاحم چیه بفرمائید داخل.

خلاصه هی تعارفش رو رد کردم و اون بازم تعارف زد و آخر سر مجبور شدم برم داخل.» حالا نه که دلم نمی خواست برم داخل»

وارد حیاط شدم و چند قدمی جلو رفتم. یهو یک دختر بچه که فکر کنم همسن دارا بود، از در سالن بیرون اومد و پشت سرش یک خانوم میانسال چادر به سر هم اومد توی حیاط. هر دو به سمتم اومدند و شروع به احوال پرسی کردند.

منم خیلی گرم جوابشون رو دادم و بعد گفتم:

_ ببخشید خانوم سلطانی، من یه سری نقشه رو از طرف پدرم واسه مهندس سلطانی آوردم و می خواستم که بهشون تحویل بدم، اما انگار خودشون تشریف ندارند.

مادر رایان با شنیدن این حرفم، با کمی هیجان توی صداش گفت:

_ اه... شما دختر مهندس شریفی هستید؟

لبخندی زدم و گفتم:

_بله.

یهو خواهر رایان با ذوق پرید بالا و گفت:

_یعنی اون دریایی که داداشم ازش تعریف می کرد تویی؟

با این حرفش مادرش چشم غره ای بهش رفت که اونم سریع ساکت شد. با شنیدن حرف خواهر رایان، تمام بدنم گر گرفت و سرم رو از خجالت پایین انداختم. آخه این حرفش به این معنی بود که رایان از من توی خونشون تعریف کرده.

مادر رایان هم واسه این که حرف دخترش رو یه کم جمع کنه، سریع گفت:

_آره رایان گفت که ماشین دختر مهندس شریفی رو درست کرده پس شما بودید.

منم با گونه هایی که فکر کنم از خجالت قرمز شده بودند گفتم:

_ بله، ایشون خیلی به ما لطف کردند.

همزمان با این حرفم صدای ترمز ماشینی جلوی در اومد و کمی بعد، در حیاط باز شد و رایان همین طور که سرش پایین و دستش پر از پلاستیک بود وارد حیاط شد.

با دیدنش انگار تمام دنیا رو بهم دادند و به همین خاطر لبخند ماتی روی لبم نشست. رایان چند قدمی که به سمت ما اومد، سرش رو بالا آورد و ناگهان با دیدن من سر جاش ایستاد و با تعجب بهم خیره شد.

چند ثانیه در همین حالت گذشت و منم وقتی دیدم صدایی از هیچ کس در نیامد، آروم گفتم:

_ سلام آقای سلطانی.

یهو رایان به خودش اومد و گفت:

_ سلام خانم شریفی خوب هستید؟

_مرسی من برای تحویل دادن چند تا نقشه از طرف پدرم مزاحم شدم.

با این حرفم نگاهش به نقشه های توی دستم کشیده شد و گفت:

_آها ممنون. ولی آخه چرا شما زحمت کشیدید؟

_ خواهش می کنم چه زحمتی.

نقشه ها رو به سمتش گرفتم و اونم همین طور که سرش پایین بود، آروم ازم گرفتشون.

رو کردم به مامان رایان و گفتم:
_ پس من دیگه رفع زحمت کنم.

یهو مادر رایان با این حرفم لب باز کرد و گفت:
_ وا این چه حرفیه دخترم! تا نیای داخل و یه چیزی نخوری نمی دارم بری.

_ آخه الان دیر وقته؛ انشالله یه روز دیگه مزاحم می شم.

_ دیر وقت چیه عزیزم! تازه ساعت نه و نیم شبه.

_ آخه...

یهو خواهر رایان پرید وسط حرفم و گفت:
_ دریا جون تو رو خدا دیگه بهونه نیار.

لبخندی زدم و گفتم:
_ فکر نکنم که بتونم تعارف هاتون رو رد کنم، ولی نیم ساعت بیشتر نمی تونم بمونم.

یهو چیزی یادم اومد و سریع گفتم:

_ فقط صبر کنید به خانواده ام اطلاع بدم.

رایان با شنیدن این حرفم سریع گفت:

_ من الان به پدرتون زنگ می زنم، شما بفرمائید داخل.

تشکری کردم و پشت سر مادر رایان و خواهرش راه افتادم و وارد خونه شون شدم. خونه ی خیلی شیک و زیبایی با ست سفید و یاسی داشتند و بعضی از قسمت های خونه رو با مجسمه ها و وسایل تزئینی با ترکیب رنگ های سفید و مشکی، متفاوت تر کرده بودند.

از چیدمان خیلی زیبای وسایل خونه معلوم بود که مادر رایان، خانوم با سلیقه ایه.

روی یکی از مبل ها نشستم و با لبخند به مادر رایان خیره شدم که گفت:

_ خب دریا جون از خودت بگو. دانشجویی؟

لبخند روی لبم پر رنگ تر شد و جواب دادم:

_بله، ترم اول پزشکی هستم.

مادر دریا چشم هاش برقی زد و با خوشحالی گفت:

_ ماشالله ماشالله، خدا واسه پدر و مادرت نگهت داره.

– مرسی، لطف دارید خانوم سلطانی.

– راحت باش عزیزم؛ راضیه صدام کن.

– چشم راضیه جون.

یهو سرش رو به سمت مخالف چرخوند و یه کم صداش رو بالا برد و گفت:

– رومینا دخترم کجا موندی؟

– ا: اومدم مامان.

رومینا با نیش باز و یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد و به طرف ما قدم برداشت. وقتی بهمون رسید، سینی رو اول جلوی من گرفت و بفرمائیدی گفت. منم تشکری کردم و یکی از لیوان های شربت رو برداشتم.

یهو رایان «یا الله» ی گفت و وارد خونه شد و برعکس همیشه که سرش پایین بود، این بار سرش رو بالا آورد و راضیه جون و رومینا رو نگاه گذرای کرد، اما وقتی به من رسید مکثی کرد و کمی بهم خیره شد.

من هم بی اختیار بهش زل زدم و برای بار هزارم این قلب بی تابم روی ویبره رفت و نفس کشیدن رو از یاد بردم. احساس کردم که توی اون لحظه فقط من هستم و رایان و کاملا از اطرافم غافل شدم.

ناگهان با صدای «اهم اهم» رومینا، رایان با خجالت سرش رو پایین انداخت و بعد از گفتن یک با اجازه ی زیر لبی، به سرعت از پله ها بالا رفت.

من هم با صورتی که فکر کنم برای بار دوم از خجالت قرمز شده بود، سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی به رومینا و راضیه جون نگاه کردم که دیدم راضیه جون با یک لبخند مرموز و رومینا هم با نگاهی که پر از شیطننت بود دارند نگاهم می کنند.

خلاصه اون موندن نیم ساعته ی من با تعریف ها و سوال های مداوم راضیه جون، تبدیل به یک ساعت شد و آخر سر هم با زنگی که مامان روی گوشیم زد و گفت که زودتر برم خونه، بند و بساطم رو جمع کردم و بعد از این که مادر رایان ازم قول گرفت که بازم برم خونشون از جام بلند شدم و با بدرقه ی راضیه جون و رومینا از خونشون بیرون زدم.

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم و مثل آدم وارد شدم و سلام کردم. مامان هم با لبخندی که بخاطر خانومانه رفتار کردنم بود، جواب سلامم رو داد و بابا هم آغوشش رو برام باز کرد و منم از خدا خواسته به سمتش رفتم و توی آغوش گرم و پدرانۀ اش گم شدم.

بابا بوسه ای روی موهام نشوند و آروم من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_ نقشه ها رو به مهندس سلطانی دادی؟

_ آره بابا جون. تازه این قدر مادر و خواهر مهندس سلطانی مهربون بودند و آدم از هم صحبتی باهاشون لذت می برد، که اصلا دلم نمی خواست ازشون جدا بشم.» حالا بماند

که بیشتر ذوق و خوشحالی بابت این بود که راضیه جون و رومینا، مادر و خواهر رایان بودند.»

بابا هم همین طور که موهای مشکی و بلندم رو نوازش می کرد گفت:
_چه خوب، پس رایان هم به خانوادش رفته؛ آخه اونم خیلی پسر خوب و نجیبیه.

از تعریف بابا در مورد رایان، قند تو دلم آب شد و بعد از گذاشتن یه ماچ آب دار روی گونه اش از کنارش بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا به این معده ی بدبختم که از عصر تا حالا فقط یک شربت اون هم به لطف رومینا و راضیه جون بهش داده بودم، یه کم غذا بدم.

از داخل یخچال نون تست و پنیر رو برداشتم و روی میز گذاشتم و بعد از این که نصف ظرف پنیر و نصف بسته ی تست رو نوش جان کردم، از پشت میز بلند شدم و وسایل روی میز رو جمع کردم.

از آشپزخونه بیرون زدم و بعد از شب بخیر گفتن به اعضای خانواده که داشتند تلویزیون می دیدند، به طرف اتاقم قدم برداشتم تا بخوابم؛ آخه می خواستم فردا صبح زود بیدار بشم و درس بخونم.

همین که وارد اتاقم شدم گوشیم زنگ خورد و اسم پریسا روی صفحه ی گوشی نمایان شد.

با لبخند دکمه ی سبز رو لمس کردم و جواب دادم؛ ولی قبل از این که چیزی بگم، صدای داد پری باعث شد که گوشی رو از گوشم دور کنم.

بعد از تمام شدن جیغ و داد های پری، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

_الو؟

– زهر مار و الو. از عصر تا حالا کجایی؟ چرا اون گوشیه بی صاحبِت رو جواب نمی دی؟

– وای پری چته چرا رم کردی؟! با اجازتون امروز تا ساعت نه دانشگاه بودم و گوشیم هم سایلنت بود؛ بعدش هم کلا یادم رفت گوشیم رو از سایلنت بیرون بیارم و یه کار برام پیش اومد و تازه نیم ساعتی می شه که رسیدم خونه.

– باشه حالا به بزرگواری خودم می بخشمت. حالا اون کاری که داشتی چی بود؟

– هیچی، باید یه چند تا نقشه رو از طرف بابام به مهندس سلطانی می دادم.

پری با این حرفم یه کم مکث کرد و سپس آرام گفت:

– دریا!

– هان؟

پری با یه لحن مشکوک گفت:

– ببینم این مهندس سلطانی که همون رایان، دوست سپهر و اشکان نیست؟

– چرا هست؛ که چی؟

– هیچی هیچی، اه از بس حرف زدی کلا یادم رفت واسه چی بهت زنگ زدم.

– خیلی پررویی پری؛ من زیاد حرف زدم یا تو؟

– تو.

– خب حالا چته؟ چی می خواستی بگی؟

– می خواستم بگم فردا کلاس نداری؟

– نه ولی باید بشینم درس بخونم؛ چطور؟

– آخه می خواستم اگر وقت داری با غزل یه کافی شاپی، چیزی بریم.

– شاید دور و ور غروب بتونم بیام.

– باشه فقط بهم خبر بده.

–اوکی، دیگه کاری نداری؟ می خوام برم بخوابم خیلی خسته.

– نه گلم، برو بخواب ایشالله خواب من و ببینی.

–دور از جونم، خداحافظ.

– بای.

گوشی رو قطع کردم و بعد از تنظیم کردن آلارم گوشی، لباس های بیرونیم رو از تنم کندم و به جاشون یک دست لباس خواب گشاد پوشیدم و روی تخت ولو شدم و طولی نکشید که چشم هام گرم شدند و در عالم خواب غرق شدم.

پشت میز مطالعه ام نشسته بودم و سرم توی کتاب های قطور دانشگاه بود، که یهو با صدای بلند و نگران مامان که اسم من و دارا رو صدا می زد از جا پریدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم.

با دو از پله ها پایین اومدم و به سمت مامان که با هول داشت مانتوش رو می پوشید و همزمان گریه می کرد رفتم و با دست هام صورتش رو قاب گرفتم و با نگرانی گفتم:

–چی شده مامان؟

مامان گریه اش شدت گرفت و با حق حق گفت:

_عموت زنگ زد گفت که مادر بزرگت سخته کرده و حالش خیلی وخیمه و دارند می برنش بیمارستان.

دستم از صورت مامان جدا شد و کنارم افتاد. شوکه و بدون هیچ حرفی به مامان زل زدم.
با صدای نگران مامان که گفت:
_دریا خوبی؟

قطره ی اشکی از چشمم چکید و پشت بندش، قطره های بعدی پایین اومدند و روی گونه های داغم روون شدند.

با یادآوری حرف های مامان و حال مادر بزرگم، صدای حق هقم اوج گرفت و سپس با دو از پله ها بالا رفتم و سر سری یه چیزی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم و به همراه مامان و دارا، راهی بیمارستان شدم تا یکی از عزیزترین و مهم ترین فرد زندگیم رو که شاید دیگه نمی دیدمش، قبل از رفتن ببینم و تمام صورتش رو غرق بوسه کنم.

به بیمارستان که رسیدیم؛ سریع وارد شدیم و به سمت پذیرش رفتیم تا بفهمیم مادر بزرگ توی کدوم اتاقه؛ اما با حرف دختری که مسئول پذیرش بود احساس کردم روح از بدنم جدا شد.

کاش همه ی این ها کابوس بود و من همین الان از این کابوس خیلی تلخ بیدار می شدم و مادر بزرگ مهربون و دوست داشتنی رو، سرحال و مثل همیشه پر انرژی در کنارم می دیدم.

ولی نبود؛ هیچ کدوم از اون شیون ها و گریه زاری های خانواده و اقوام کابوس نبودند، خواب نبودند.

آره، مادر بزرگم رفته بود. تکیه گاه و مادر همیشه دلسوز پدرم که از کوچیکی هم براش مادر بوده و هم پدر، سنگ صبور مادرم و عشق کودکی و الان من و همه ی نوه هاش، از پیشمون رفته بود.

دیگه کسی نبود که وقتی فضولی و شیطنت می کردیم با مهربونی نصیحتمون کنه و وقتی کار اشتباهی می کردیم، به جای توبیخ کردن، جلوی پدر و مادر هامون ازمون طرفداری کنه.

با ناباوری نگاهم رو به فامیلی که داشتند به سمت اینجا می اومدند دوختم. همه داشتند برای این پیرزن دوست داشتنی که حالا به یک خواب ابدی فرو رفته بود، گریه می کردند. نگاهم روی پدرم ثابت موند. چقدر سخت بود و درد داشت دیدن پدری که پسرانه برای از دست دادن مادر عزیز تر از جونش اشک می ریخت.

ناگهان همه ی غم ها و درد هام، توی یک قطره اشک جمع شدند و از چشم هام چکیدند؛ اما انگار اون قطره های اشک راه خودشون رو پیدا کرده بودند، چون پشت سر هم اومدند و گونه های خیسم رو خیس تر کردند.

از پشت هاله ی اشکی که توی چشمم جمع شده بود، به قبر روبروم نگاه کردم که حالا یکی از عزیزهام توی اون خوابیده بود و اون عزیز، بیشتر از این که برام یک مادر بزرگ باشه یک دوست بود و غم از دست دادن یک دوست، زیادی برام سخت و سنگین بود.

صدای جیغ، شیون و گریه های اطرافیانم داغ دلم رو تازه تر و چشمه ی اشکم رو جوشان تر می کرد. با بی حالی شدیدی که ناشی از یک روز غذا نخوردن بود، چشم چرخوندم و به چشم های قرمزی که صاحبش پدرم بود نگاه کردم و دلم رفت برای پدری که بدون اهمیت به جمله ی «مگر مرد هم گریه می کند» مردانه اشک می ریخت برای این فرشته ی زمینی که حالا دیگه نبود تا برای دختر و پسرهای دردونه اش، مادرانه خرج کنه.

با درد، چشم از این مرد استوار که حالا کمرش زیر این داغ سنگین خم شده بود گرفتم و توی جمعیت چرخوندم. ناگهان چشمم به قامت بلند رایان و بعد به اون یه جفت تيله ی سبزش افتاد و باز هم در میان این همه غم و غصه از دیدنش توی مراسم مادر بزرگ عزیزم، دلم لرزید؛ اما این قدر داغ روی همین دل لرزیده ام بزرگ بود که نداشت لبخندی هر چند محو روی لبم بشینه.

کم کم همه عزم رفتن کردند و بعد از یک ربع فقط اقوام نزدیک موندیم تا برای مامان جون قرآن بخونیم.

بعد از خوندن قرآنی که می دونم هم به مامان جون و هم به خودم و همه ی اطرافیان آرامش بخشید، سرم رو روی خاک هایی که مامان جون مهربونم زیرش دفن بود گذاشتم و آروم زیر لب فاتحه ای خوندم و از جام بلند شدم.

با صدای رایان که داشت به خانوادمون تسلیت می گفت، سرم رو برگردوندم و به رایان که مثل همیشه سرش پایین بود نگاه کردم که گفت:

_ خانم شریفی تسلیت می گم؛ انشاالله که غم آخرتون باشه.

نگاهم رو از چهره اش گرفتم و بی جون گفتم:

_ممنون.

قدمی به سمت مامان که داشت ظرف های خالی خرما رو جمع می کرد، برداشتم که یهو دنیا دور سرم چرخید و زانوهام شل شدند و روی زمین افتادم و با صدای مامان که جیغ کشید:

_ دریا...

چشم هام روی هم افتاد و بعد سیاهی مطلق...

رایان

با شنیدن صدای جیغ زنی که اسم دریا رو صدا می زد، سرم رو سریع بالا آوردم و با دیدن دریا که روی زمین افتاده بود نفس توی سینه ام حبس شد.

موقع تشیع جنازه با هر قطره اشک دریا، قلبم از جا کنده می شد و نفسم تنگ تر اما حالا با دیدنش توی این حال توان انجام دادن هر کاری رو از دست دادم و فقط تونستم زیر لب اسمش رو صدا بزنم.

ناگهان آقای شریفی هم با دیدن وضع دریا، با سرعت به سمتش اومد و دریا رو بغل کرد و به سمت ماشینش که تقریباً دور از قبرستون بود حرکت کرد.

با چند قدم اول پدر دریا ناگهان به خودم اومدم و با هول رو به مهندس شریفی گفتم:
_ آقای شریفی ماشین من نزدیکه، شما دریا خانوم رو بیارید با ماشین من بریم بیمارستان.

آقای شریفی دریا رو توی بغلش جا به جا کرد و گفت:
_ ممنون پسرم فقط بی زحمت زودتر ماشینت رو بیار.

چشمی گفتم و با دو خودم رو به ماشین رسوندم و روشنش کردم. دنده عقب گرفتم و به طرف دریا و پدر و مادرش رفتم که یهو یادم افتاد من پیش آقای شریفی دریا رو با اسم کوچیک خطاب کردم و اون هیچ عکس العملی نشون نداد. ولی بیچاره حق داشت، آخه کی تو این اوضاع عکس العمل نشون می ده.

به پدر و مادر دریا رسیدم و اون ها هم سریع سوار شدند و راه افتادم. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم و دریا رو بردیم داخل و دکتر بعد از معاینه اش، گفت که فشارش افتاده و با چند تا سوال از مادر دریا فهمید که علتش یک روز غذا نخوردن بوده و براش سرم و چند تا دارو نوشت.

آقای شریفی هم سریع رفت تا سرم و چند تا دارویی که دکتر نوشته بود رو بگیره و من موندم و مادر دریا و اون دختر دوست داشتنی که حالا با بستن چشم هاش، من رو از دیدن چشم های به رنگ شبش محروم کرده بود. آره، من عاشق دریا شده بودم و خیلی وقت بود که این موضوع رو به خودم اعتراف کرده بودم و حالا دیگه قلبم با تموم وجود برای این دختر دوست داشتنی می تپید.

دریا

چشم هام رو آرام باز کردم، اما نور شدید چراغ های اطرافم چشم هام رو اذیت کردند؛ پس دست راستم رو بالا آوردم تا جلوی تابش اون نور شدیدی که به چشمم می خورد رو بگیرم که ناگهان سوزش خفیفی توی دستم ایجاد شد و باعث شد که از خودم بپرسم:
_من کجام!؟

نگاهی به سرم توی دستم و سپس اتاق سفیدی که توش بودم انداختم و در کمال تعجب، رایان رو طبق معمول سر به زیر و مامان رو آشفته توی اون اتاق دیدم.
لب باز کردم که حرفی بزنم اما قبلش رایان سرش رو بالا آورد و با دیدن چشم های باز من نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:
_خانوم شریفی حالتون خوبه؟

بدون این که چشم ازش بگیرم، سرم رو آرام تکون دادم و گفتم:
_خوبم.

مامان با شنیدن حرف های ما به سمت من برگشت و با دیدن چشم هام که باز بودند سریع به سمتم اومد و صورتم رو بوسید و شروع به قربون صدقه رفتن کرد؛ سپس بی حرف به صورتم نگاه کرد تا از سالم بودنم مطمئن بشه اما هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود، که قطره ای اشک از چشم هاش چکید و بعد از اون چند قطره ی دیگه هم راه خودشون رو پیدا کردند و از چشم هاش پایین ریختند.

با دیدن اشک های مامان، همه اتفاق ها یادم اومد و با چشم هایی پر از اشک نگاهی به صورت نگران رایان انداختم و سپس رو به مامان به بغض گفتم:
_ مامان.

مامان همین طور که اشک هاش رو با گوشه ی روسریش پاک می کرد جوابم رو داد:
_ جانم دخترم.

_ بابا کجاست؟

_ رفت برات یه چیزی بگیره بخوری، الان میاد.

سرم رو آرام تکیه دادم که مامان گفت:

_ ببین رنگت شده انگار گچ دیوار. چقدر بهت گفتم یه کم غذا بخور، اما تو همش لجبازی کردی بیا اینم نتیجه اش.

_ مامان جان بخدا غذا از گلوم پایین نمی رفت، وگرنه می خوردم.

هم زمان با این حرفم در اتاق باز شد و بابا با یک پلاستیک مشکی وارد اتاق شد و با دیدن پلک های باز من، سریع به سمتم اومد و روی صورتم خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

_ قربونت برم دخترم، تو که ما رو از نگرانی کشتی.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_ ببخشید.

ناگهان با یادآوری مامان جون قطره ی اشکی از چشمم سر خورد، که از چشم بابا و رایان دور نمودند. بابا هم دستش رو نوازش گرانه روی سرم کشید و با همون چشم های بی فروغش که وجودم رو به آتیش می کشید، سعی کرد لبخندی رو لبش بنشونه اما زیاد موفق نشد و بعد از چند ثانیه هم زمان با بیرون آوردن یه کیک از پلاستیک گفت:

_ چند تا کیک و آبمیوه گرفتم، بخور یه کم جون بگیری.

تشکری کردم و کیکی که بابا به طرفم گرفته بود رو گرفتم و همین که خواستم بازش کنم، تلفن بابا زنگ خورد و بابا سریع جواب داد.

_ الو سلام.

_ باشه، فقط ما یک ساعت دیگه میایم.

بابا کلافه دستی توی موهاش کشید و نگاهی به رایان کرد و ادامه داد.
_باشه حالا یه کاریش می کنم.

_ نه ممنون، خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و رو به مامان گفت:

_ مریم جان باید زودتر بریم خونه؛ آخه مراسم دعا رو می خوان خونه ی ما بگیرند و کلیدم ندارند.

_ باشه ولی دریا چی؟

بابا نگاهی به من و بعد به رایان انداخت و گفت:

_من الان می رم با یکی از پرستار ها صحبت می کنم ببینم نمی تونند دریا رو زودتر مرخص کنند.

یهو رایان که تا اون موقع ساکت بود، به حرف او آمد و گفت:

_ آقای شریفی من می تونم بعد این که خانم شریفی مرخص شدند برسو نمشون خونه.
اگر عجله دارید می تونید برید، من این جا می مونم.

با این حرف رایان دلم لرزید و بابا نگاهی به مامان انداخت و آروم زیر لب گفت:
_ بهش اعتماد دارم.

مامان هم آروم سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. بابا هم رو به رایان گفت:
_ باشه پس فقط برات زحمت می شه؛ آخه تا الان هم کلی از کار و زندگی افتادی.

رایان لبخند محوی زد و گفت:
_ اختیار دارید، چه زحمتی.

بابا هم تشکری کرد و بعد از این که خودش و مامان از من قول گرفتند که کیک و آبمیوه
ها رو کامل بخورم ازمون خدا حافظی کردند و به سمت در رفتند؛ اما قبل از این که از اتاق
خارج بشن بابا به سمت رایان برگشت و گفت:

_ فکر کنم دریا نیم ساعت دیگه مرخص بشه، من الان کارای اصلی ترخیصش رو انجام
می دم.

رایان باشه ای گفت و سپس مامان و بابا از اتاق بیرون رفتند و من موندم و رایان
خجالتی که یک لحظه هم چشمش رو از زمین نمی گرفت.

حدودا یک ربع از رفتن مامان و بابا گذشته بود و توی این مدت، گریه ی بی صدای من
یه لحظه هم بند نیومد؛ آخه فراموش کردن مرگ مامان جون واقعا برام سخت بود.
رایان هم سر به زیر روی یکی از صندلی ها نشسته بود اما گهگاهی سرش رو بالا می آورد
و با دیدن اشک های من کلافه سرش رو پایین می انداخت.
گریه ام که یه کم بند اومد و آروم شدم، نگاه بی تاب و منتظرم رو به سرم دوختم
خداروشکر آخراش بود و داشت تموم می شد.
چشم هام رو از سرم گرفتم و با بی حیایی به رایان دوختم که یهو رایان با دیدن نگاهم، به
حرف اومد و با اون صدای آروم و آرامش بخشش که فکر کنم توی عمرش هیچ وقت بالا
نرفته بود، لب زد:
_ دریا خانوم!

از این که اسم کوچیکم رو برای بار چندم صدا زد و بهم نگفت خانم شریفی توی دلم هلهله
ای به پا شد و هم زمان کیلو کیلو قند هم توش آب شد. با خودم فکر کردم که چقدر الان
یک «جانم» گفتن می چسبید؛ اما خودم رو کنترل کردم و آروم جواب دادم:
_ بله.

نفس عمیقی کشید و دوباره سرش رو پایین انداخت و سپس با همون لحن ملایم
قبلیش گفت:

_ دریا خانوم شما نباید جلوی پدر و مادرتون این قدر ضعیف باشید. مثلاً با غذا نخوردن داغ از دست دادن مادر بزرگتون که می دونم واقعا سنگینه براتون سبک نمی شه، این رو هم می دونم که شما مادر بزرگتون رو خیلی دوست داشتید، ولی همه ی ما رفتنی هستیم و یه روزی از این دنیا می ریم.

به اینجا که رسید، سرش رو آروم بالا آورد و در کمال تعجب نگاهش رو بهم هدیه داد و بدون این که ازم چشم برداره ادامه داد:

_ در ضمن از این به بعد بیشتر مراقب خودتون باشید و درست غذا بخورید؛ آخه خیلی ضعیف شدید.

نمی دونم توی اون لحظه هوا برای تنفس کم شده بود، یا من نفس کشیدن رو از یاد برده بودم چون عجیب احساس نفس تنگی می کردم. قلبم انگار پمپاژ خون رو سریع تر از همیشه انجام می داد و دلم روی ویبره رفته بود.

این جمله ی آخر رایان عجیب حالم رو دگرگون کرد، طوری که اون قدر سکوت کردم که ناگهان با صدای رایان به خودم اومدم و بلند گفتم:

_ها؟

لبخند محوی روی لب های رایان نشست، که فکر کنم بخاطر طرز جواب دادن و صدای بلند و هولم بود. لبم رو گزیدم و سرم رو با خجالت پایین انداختم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

دوباره سر به زیر شده بود این پسر واقعا عجیب و متفاوت بود؛ یعنی یه جورایی با همه ی پسرا فرق داشت، حتی با اون دو تا دوستش. ناگهان ندایی از درونم گفت:
_ همین متفاوت بودنشه که تو رو عاشقش کرده.

با صدای رایان که می گفت:

_ سرمتون تموم شده؛ می رم پرستار رو صدا کنم.

از فکر بیرون اومدم و باشه ای گفتم و با چشم هام رایان که داشت از اتاق بیرون می رفت، بدرقه کردم.

با بسته شدن در توسط رایان، به فکر حرف هاش افتادم که واقعا همه شون درست بودند. یک لحظه احساس کردم بدنم خیلی ضعف داره ولی اصلا میلی به اون کیک و آبمیوه ها نداشتم؛ اما بخاطر قولی که به مامان و بابا داده بودم و همچنین حرف های رایان و به خصوص جمله ی آخرش یکی از کیک ها رو برداشتم و بازش کردم و بی میل چند تا گاز زدم که یهو در باز شد و رایان همراه با یک پرستار وارد شدند.

پرستار به سمتم اومد و آروم سرم رو از دستم کشید. رایان هم با دیدن کیک توی دستم، لبخند شیرینی روی لبش نشست و منم توی دلم قربون صدقه اش رفتم.

خلاصه با کمک پرستار بلند شدم و بعد از انجام کارهای آخر ترخیص، همراه با رایان از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشین رایان شدم.

ده دقیقه ای توی سکوت گذشت، که یهو رایان ترمز زد و بعد از گفتن الان میام از ماشین پیاده شد. منم توجهی نکردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. بعد از حدودا پنج دقیقه در ماشین باز شد و منم آرام چشم هام رو باز کردم، که یک ساندویچ جلوی صورتم دیدم.

با تعجب به سمت رایان برگشتم، که گفت:

_دریا خانوم توی بیمارستان غیر از اون کیک چیزی نخوردید، پس لطفا حالا این ساندویچ رو بخورید تا یه کم جون بگیرید.

با این حرفش قند توی دلم آب شد، اما بعدش به فکر این افتادم که آیا همه ی این نگرانی های رایان و این کار هاش بخاطر اینه که دوستم داره یا دلیل دیگه ای داره! فکر هام رو به سختی پس زدم و ساندویچ رو گرفتم و تشکری کردم.

بوی ساندویچ کثلت کل ماشین رو پر کرده بود و منم که خیلی گشنه ام بود، سریع ساندویچ رو از توی پلاستیک بیرون آوردم و همین که خواستم اولین گاز رو بزنم، یاد رایان افتادم و با خودم گفتم:

_ الان من چجوری این ساندویچ رو تنهایی بخورم! شاید رایان هم گشنه اش باشه.

یادمه از کوچیکی غذاهام رو با بقیه تقسیم می کردم؛ یعنی هیچوقت تنهایی غذا خوردن به دلم نمی چسبید. پس ساندویچ رو نصف کردم و یک نصفش رو توی پلاستیک گذاشتم و به طرف رایان که می خواست ماشین رو روشن کنه رفتم.

رایان هم با چشم های گرد، به ساندویچ توی دستم نگاه کرد و همین که خواست چیزی بگه، سریع گفتم:

_ تنهایی غذا خوردن به دلم نمی چسبه.

_ اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ از کوچیکی عادتت بوده؛ اگه نخوری منم نمی خورم.

با این حرفم نگاهش رو به چشم هام دوخت و لبخند گرمی زد و بعد از گرفتن ساندویچ، ازم تشکر کرد.

با لبخند رایان همه ی غم هام رو از یاد بردم و لبخند پهنی روی لبم نقش بست و سپس یک گاز بزرگ از ساندویچ زدم.

این ساندویچ از همه ی ساندویچ هایی که توی عمرم خورده بودم خیلی بیشتر بهم چسبید و حسابی ازش لذت بردم؛ آخه یک پسر خجالتی که جدیداً عشقش عجیب توی قلبم لونه کرده بود، کنارم نشسته بود و داشت با اشتها غذا می خورد.

خلاصه هر دومون خیلی زود ساندویچمون رو تموم کردیم و رایان بدون این که از من بپرسه، دوباره پیاده شد و بعد از چند دقیقه با دو تا ساندویچ دیگه برگشت و با خنده گفت:

_ اون یکی با این که کم بود و سیرم نکرد، ولی خیلی چسبید؛ می دونستم شما هم سیر نشدید واسه همین دو تای دیگه گرفتم.

با این حرفش آروم خندیدم و خدا می دونه که چقدر از این لحنش که کمی خودمونی شده بود، لذت بردم و توی دلم کیلو کیلو قند آب شد.

اون روز بخاطر وجود رایان و شوخ طبعی هاش توی ماشین که می دونستم همش واسه اینه که من روحیه بگیرم، کلی حال و هوام عوض شد و تونستم تا حدی اون غم سنگین رو فراموش کنم و چقدر بابت این قضیه از رایان که با این کار هاش خودش رو بیشتر توی دلم جا کرده بود، ممنون بودم.

سرم رو به شیشه ی سرد ماشین که قطره های بارون روی اون به رقص در اومده بودند؛ تکیه دادم و به خیابون و درخت های کنار خیابون خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

چهل روز از رفتن مادر بزرگم می گذشت و من تونستم با یاد آوری حرف هایی که رایان بهم زده بود تا جایی که می شد همون دریای قبلی بشم و برای پدری که حالا یتیم شده بود و داغ شدیدی روی دلش بود، مرحم بشم.

از یاد بردن مرگ مامان جون برام خیلی سخت بود؛ اما تونستم با برگشتن به همون شخصیت قبلیم و شیطونی کردن، کمی فضای غمگین و آشفته ی خونه رو بهتر کنم.

با شدت گرفتن بارون دلم پر کشید برای دیدن رایانی که جای خودش رو توی قلبم خیلی خیلی محکم کرده بود. با به یاد آوردن اون دو تا تیله ی سبزش، آروم زیر لب زمزمه کردم:

عاشق که باشی؛ پاییز که باشد؛

باران که ببارد؛ انار که هیچ،

سنگ هم اگر باشی

دلت ترک می خورد.

هندزفریم رو از توی کیفم بیرون آوردم و به گوشی وصلش کردم و آهنگی رو پلی کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که ماشین از حرکت ایستاد و پیاده شدیم.

نگاهم به مامان که آرام به سمت در رفت و بازش کرد و وارد حیاط شد، افتاد.

چشم از در گرفتم و به بابا دوختم، که قفل ماشین رو زد و قبل از این که وارد خونه بشه نگاهی که ازش غم و اندوه و همچنین خستگی می بارید، بهم انداخت و بعد وارد حیاط شد و من هم پشت سرش رفتم.

می دونستم که الان نباید زیادی شلوغ کنم، چون بعد از مراسم چهلم حال مامان و بابا زیاد خوب نبود؛ به همین خاطر بعد از این که وارد خونه شدیم، مامان و بابا به اتاقشون رفتند تا استراحت کنند و منم بعد از خوردن یک لیوان آب، به سمت تلفن رفتم و شماره ی همسایه مون رو گرفتم تا به دارا که از صبح خونشون بود بگه بیاد خونه.

تلفن رو که قطع کردم، به سمت آیفون رفتم و در رو واسه دارا باز کردم و بعد با خستگی به اتاقم رفتم.

وارد اتاق که شدم، با به یاد آوردن درس های دانشگاه که این مدت خیلی سنگین و سخت شده بودند سریع لباس هام رو با یک بافت یقه اسکی سفید مشکی و یک ساپورت غواصی تعویض کردم و پشت میز مطالعه ام نشستم و توی کتاب هام غرق شدم.

بعد از چند ساعت با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم و نگاهی به ساعت که شش و نیم رو نشون می داد انداختم و گوشیم رو که داشت خودش رو خفه می کرد، برداشتم و جواب دادم.

_ الو سلام پری.

_ سلام دریا خوبی؟ بابا و مامانت چطورن؟

همین طور که کتابم رو می بستم گفتم:

_ مرسی خوبم؛ اونا هم بد نیستند. بابا خداروشکر نسبت به روزهای اول روحیه اش بهتر شده.

_ خداروشکر راستی دریا من به غزل گفتم نیم ساعت دیگه بیاد دنبالمون بریم کافی شاپ، می خوام یه چیزی رو بهتون بگم درس مرس که نداری؟

_ نه، همین الان تموم شد.

_ باشه پس هر وقت راه افتادیم بهت خبر می دم.

دستی توی موهام کشیدم و همین طور که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

_ اوکی، من دیگه برم که الان از گشنگی می میرم.

_ باشه خدافظ.

_ خدانگهدار.

تلفن رو که قطع کردم، سریع از اتاق بیرون زدم تا یک چیزی به این معده ی بیچاره ام که داشت ناله می کرد بدم. آخه هر وقت درس می خوندم و از مغزم کار می کشیدم، گرسنه ام می شد.

به آشپزخونه که رسیدم سریع به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم. اوه اوه چه چیزایی اون جا بود.

بیخیال موادی که می شد باهاشون غذاهای خیلی خوشمزه ای درست کرد شدم و دو تا گوجه و دو تا تخم مرغ برداشتم، تا یک املت دریا پز درست کنم.

در عرض ده دقیقه، املت آماده شد و بوش توی آشپزخونه پیچید و منم با عجله ماهیتابه رو روی میز گذاشتم و بعد از برداشتن نون سنگک از یخچال، به جون اون املت خوشمزه افتادم و خیلی زود ته ماهیتابه رو در آوردم.

ظرف های غذام رو که شستم، از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم.
دارا طبق معمول داشت فیلم می دید و حواسش به اطرافش نبود. آروم به سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم. با نشستنم سرش رو به سمتم برگردوند و بعد کنترل رو برداشت و در کمال تعجب تلویزیون رو خاموش کرد.

با تعجب بهش گفتم:

_دارا واسه چی تلویزیون رو خاموش کردی؟

بی حوصله جواب داد:

_هیچی، حوصله ندارم.

سپس یه کم مکث کرد اما یهو برگشت سمتم و با بغض گفت:

_دریا، بابا و مامان دیگه مثل قبل نمی خندند بابا دیگه باهام شوخی نمی کنه، تو هم که کلا تو اتاقتی و داری درس می خونی. از روزی که مامان جون مرد همتون یه جوری شدین

دریا تو دلت واسه مامان جون تنگ نشده؟

با تموم شدن حرف هاش قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید. با دیدن قطره های بعدی اشکش که مثل رودی از چشم هاش پایین می ریختند، بهش نزدیک شدم و محکم بغلش کردم و آروم کنار گوشش گفتم:

_ چرا، منم دلم براش یه ذره شده؛ اما گریه نکن قربونت برم گریه نکن داداشی.

بابا مادرش رو از دست داده و واسه همین ناراحته؛ مطمئن باش تا چند مدت دیگه مثل قبل می شه و حالش هم بهتر می شه.

تا وقتی که گریه اش بند اومد، باهاش حرف زدم و بهش قول دادم که حال مامان و بابا به زودی بهتر می شه و بعد آروم از خودم جداش کردم و همین طور که اشک هاش رو با دستم پاک می کردم گفتم:

_ خب دیگه گریه بسه؛ ببین چشم هات چجوری شدند...

راستی، مامان و بابا کجان؟

دارا هم ازم فاصله گرفت و همین طور که آب بینیش رو بالا می کشید گفت:

_ بابا که شرکته، مامان هم رفت سوپر مارکت سر کوچه خرید کنه.

همین طور که از جام بلند می شدم گفتم:

_ آها راستی دارا، مگه تو این روزا درس و مشق نداری؟

دارا کنترل رو برداشت و دوباره تلویزیون رو روشن کرد و گفت:

چرا، ولی آخر شب می خونمش.

با این حرفش عصبانی شدم و سریع رفتم سمتش و کنترل رو از دستش گرفتم و همین طور که تلویزیون رو خاموش می کردم، رو کردم بهش و گفتم:

– یعنی چی آخر شب می خونم!

همین الان بلند می شی و می ری درس هات رو می خونی؛ چون می دونم آخر شب هم بهونه میاری و می گی می خوام فیلم ببینم.

دارا هم که می دونست وقتی مسئله درس باشه نمی تونه روی حرف من حرف بزنه، همین طور که زیر لب غر می زد از جاش بلند شد و بعد از یه چشم غره رفتن به من، از پله ها بالا رفت تا مثلاً درس بخونه.

وارد ستارخان که شدیم، فهمیدم می خوایم بریم کافی شاپ بلو بری «تمشک آبی» که پاتوق همیشگی ما سه تا بود.

به کافی شاپ که رسیدیم، غزل ماشین رو پارک کرد و همگی پیاده شدیم و وارد کافی شاپ شدیم.

چون خیلی شلوغ بود پنج دقیقه بعد از نشستنمون، گارسون اومد و ما هم سه تا میلک شیک سفارش دادیم.

با رفتن گارسون رو کردم به پری و گفتم:

_خب پری خانم، تعریف کن ببینم.

پری هم پشت چشمی نازک کرد و بعد با ذوقی که سعی می کرد جلوش رو بگیره گفت:

_خب نمی دونم از کجا شروع کنم.

غزل با اعتراض گفت:

_ اه پری لوس نشو، بگو دیگه.

پری هم یه اهم اهم کرد و شروع کرد:

_ خب، باشه. بچه ها سپهر رو یادتونه دیگه؟

هر چی به مغزم فشار آوردم، کسی به اسم سپهر یادم نیومد و قبل از این که بپرسم سپهر

کیه، غزل با تعجب گفت:

_ نه، سپهر دیگه کیه!؟

پری هم پوفی کرد و گفت:

_ بابا دوست همین مهندس سلطانی دیگه؛ چی بود اسمش...

آها رایان سپهر دوست همین رایان سلطانیه که همکار بابای دریاست دیگه.

با حرف های پری یادم اومد که سپهر یکی از دو تا دوست رایان هست که همیشه بهم دیگه چسبیده اند.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آها، آره خب حالا چشه این سپهر خان؟

پری هم نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تقریباً یه ماه پیش، یه شب تلفن زنگ زد و مامان بعد از این که جواب داد گفت که فردا شب خونه ی همکار بابات، آقای سراجی دعوت شدیم و باید بریم. خلاصه فردا شب شد و ما رفتیم خونه ی آقای سراجی که گویا توی بیمه همکار بابام بوده. حالا قسمت جالب ماجرا اینه که این سپهره پسر دوست بابا بود.

به این جای حرفش که رسید، غزل پرید وسط حرفش و گفت:

_ چه عجیب، این رایان هم که خودش همکار بابای دریاست چقدر باحال دوتاتون آشنا در اومدین.

با شنیدن حرف غزل، لبخندی روی لبم نشست و با ادامه ی حرف پری بیخیال فکر کردن به رایان شدم و به لب های پری چشم دوختم.

_آره خیلی جالبه. خلاصه من و سپهر هم وقتی همدیگه رو دیدیم خیلی تعجب کردیم. دیگه بعد از یه مدت، کم کم روابط خانوادگیمون بیشتر شد و ما هم مسلما بیشتر همدیگه رو دیدیم و یه جورایی با هم آشناتر و همچنین صمیمی تر شدیم. این جریان ها و دیدار های ما ادامه داشت تا یه روز قبل از فوت مادر بزرگ دریا که براتون زنگ زدم و گفتم که بیاید بریم بیرون، یادتونه؟

من و غزل سری به نشونه ی آره تگون دادیم و پری ادامه داد:

_ سپهر صبح همون روز بهم زنگ زد و گفت که ناهار بریم رستوران و منم قبول کردم و وقتی رفتیم اونجا، بعد از خوردن ناهار سپهر بهم ابراز علاقه کرد و گفت که دوستم داره.

قسمت آخر حرفش رو با ذوق و خوشحالی گفت و من و غزل هم فقط با چشم های گرد شده مون بهش زل زده بودیم.

غزل که فکر کنم قدرت تکلمش رو از دست داده بود، اما من با صدای آرومی گفتم:

_خب تو چی گفتی؟

پری هم با نیش باز، تند تند گفت:

_ بهش گفتم منم دوستت دارم.

با این حرفش من و غزل با دهن های باز اول به همدیگه و بعد به پری نگاه کردیم و سپس هماهنگ با هم، با لحن کشداری گفتیم:

_نه...

پری هم با تقلید از لحن ما گفت:

_ آره...

با ناباوری رو به پری گفتم:

_ یعنی واقعا تو عاشق شدی و به همین سادگی به عشقت اعتراف کردی؟ وای، من که عمرا بتونم.

با این حرفم این بار پری و غزل با تعجب بهم نگاه کردند و سپس غزل سریع گفت:

_ چی گفتی؟ نکنه تو هم عاشق شدی؟

به تته پته افتاده بودم و نمی دونستم چجوری این گندی که زدم رو جمع کنم؛ که یهو از شانس خوبم گارسون میلک شیک هامون رو آورد و من یه نفس راحت کشیدم.

با رفتن گارسون، خودم رو به اون راه زدم و مشغول ور رفتن با نی توی میلک شیک شدم.
کمی از محتویات لیوان رو خوردم و بعد زیر چشمی نگاهی به اون دو تا انداختم، که دیدم
دست به سینه دارند من رو نگاه می کنند.

سرم رو بالا آوردم و با لحن التماس گونه ای گفتم:
_تو رو خدا اون جوری نگام نکنید. خب ببینید... چیزه... ام...

یهو پری گفت:
_اه زهر مار، مثل آدم تعریف می کنی یا بزnm لهت کنم.

دست هام رو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:
_باشه باشه، غلط کردم الان بهتون می گم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_ بچه ها من هنوز نمی دونم که اونم دوستم داره یا نه؛ ولی خب بهتون می گم.

یهو غزل پرید وسط حرفم و گفت:

– دریا تو رو خدا فقط اسمش رو بگو که حوصله ی داستان عاشقانه شنیدن رو ندارم.

پری هم سرش رو تکون داد و همین طور که از میلک شیکش می خورد، گفت:
– آره راست می گه.

یه کم استرس داشتم و مردد بودم؛ ولی بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم:
– رایان سلطانی.

پری با شنیدن این حرفم، میلک شیک پرید توی گلوش و شروع به سرفه کردن کرد.
منم سریع بلند شدم و رفتم سمت پری و شروع کردم به پشتش ضربه زدن و هم زمان
نگاهی به غزل که بی حرف و با بهت داشت ما رو نگاه می کرد انداختم.
یهو با نیشگونی که پری ازم گرفت دستم رو از روی کمرش برداشتم و با غیظ گفتم:
– هوی، مگه مرض داری.

پری هم دو تا سرفه دیگه کرد و بعد با اون قیافه اش که شبیه لبو شده بود گفت:
– زهرمار زدی کمرم رو با اون دست سنگینت داغون کردی، اون وقت طلبکارم هستی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سر جام نشستم، که یهو غزل با لحن غمگینی
گفت:

بچه ها خیلی بیشعورید؛ یعنی فقط من عاشق نشدم؟ خب یکی هم واسه من پیدا کنید نامردا.

یهو چیزی به ذهنم رسید و با صدای بلند گفتم:

– اشکان چطوره؟

یک لحظه احساس کردم سر همه ی افرادی که توی کافی شاپ نشسته بودند به طرف ما برگشت. منم همین طور که رنگ عوض می کردم، با صدای آرومی رو به غزل گفتم:

– اشکان چطوره؟

غزل هم که قیافه اش شبیه منگلا شده بود، با تعجب گفت:

– اشکان دیگه کیه؟

یهو پری که کنار غزل نشسته بود زد تو سر غزل و گفت:

– بفرما هیچ کس رو نمی شناسه، اون وقت طلب پسر و عشق و عاشقی هم می کنه. بابا اشکان یکی دیگه از دوست های سپهره دیگه.

چشم غره ای به پری رفتم و گفتم:

– یکی از دوست های رایان، عزیزم.

_نخیر، دوست سپهره.

یهو غزل خشن شد و رو به من و پری گفت:

_اه بس کنید دیگه، خجالت بکشید؛ نشستید بخاطر دو تا پسر دعوا می کنید که اصلا نمی دونید چه حسی بهتون دارند؟

با این حرف غزل یه کم ناراحت شدم؛ آخه حرفش کاملا درست بود. من اصلا نمی دونستم که رایان من رو دوست داره یا اصلا حسی بهم داره یا نه.

با صدای پری از فکر در اومدم:

_ اه غزل، من که همین الان بهتون گفتم سپهر خودش بهم گفت که عاشقمه.

دوباره اون قسمت آخر حرفش رو با ذوق گفت و منم حسرت خوردم. یعنی می شد یک روزی رایان به من بگه دوستم داره یا عاشقمه؟ البته از این رایان خجالتی که من دیدم خیلی بعید بود.

از پری و غزل خداحافظی کردم و کلید رو توی در انداختم و وارد حیاط شدم. همین طور که آهنگ می خوندم و قر می دادم، راه بین در حیاط تا در سالن رو طی کردم و وارد خونه شدم.

خواستم به سمت پله ها برم که با شنیدن صدای مامان و بابا، راهم رو کج کردم و به سمت سالن رفتم و با دیدن هر دوشون که روی مبل نشسته بودند و با هم صحبت می کردند سریع یک سلام بلند کردم و به سمتشون رفتم و بعد از بوسیدن روی گل هر دو روی یه مبل تک نفره نشستم و گفتم:

_ مادر و پدر گرامی حالتون چطوره؟

هر دو لبخندی زدند و مامان گفت:

_ خداروشکر خوبیم عزیزم.

بابا هم به مبل تکیه داد و گفت:

_ داشتم به مامانت می گفتم که فردا مهمون داریم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ به سلامتی، حالا مهمونمون کی هست؟

– چند روز پیش یه قرار داد با یه شرکت مصالح ساختمانی بستم و قرار شد یکی از همین روزها، یه ملاقات دیگه با رئیسش داشته باشم واسه پروژه ی جدیدی که توی دستمون هست.

به اینجا که رسید یه کم مکث کرد که من گفتم:

– خب بقیه اش؟

– هیچی دیگه، منم امروز صبح زنگ زدم به رئیسش و گفتم که واسه همون ملاقاته فردا عصر تشریف بیارن خونمون حالا که به مامانت می گم می گه بهش زنگ بزن بگو فردا شب واسه شام با خانواده بیان.

چیز غیر معمولی نبود؛ آخه هر چند مدت یک بار بابا مهمون های کاری داشت که همشون به زور مامان برای شام یا ناهار دعوت می شدند.

سری تکون دادم و گفتم:

– به سلامتی خوش اومدند. خب دیگه منم باید برم لالا کنم که فردا دانشگاه دارم.

بابا و مامان هم شب بخیر گفتند و منم بعد از بوسیدن گونه های هر دوشون، راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

– وای مامان تو رو خدا این قدر غر غر نکن؛ بخدا الان می رم حاضر می شم.

مامان هم همین طور که میوه های توی جا میوه ای رو مرتب می کرد جواب داد:

– آخه کی دیگه؟ مگه ندیدی همین الان بابات زنگ زد گفت که مهمون ها تا نیم ساعت دیگه می رسند.

– باشه باشه، رفتم.

از روی این آشپزخونه پایین پریدم و به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم و حدودا نیم ساعت بعد، حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم و به سمت پله ها رفتم.

داشتم از پله ها پایین می رفتم، که یهو صدای زنگ آیفون اومد و مامان سریع رفت و در رو باز کرد.

من هم به سمت مامان رفتم و کنارش ایستادم. بعد از چند ثانیه صدای «یا الله» گفتن مردی در نزدیکی در سالن به گوش رسید و سپس مردی میانسال که قد بلند و هیکل خیلی خوبی داشت، وارد خونه شد و با من و مامان سلام و احوال پرسى کرد.

یه کم که به اون مرد توجه کردم دیدم که چشم های سبز رنگی داره و چهره اش هم عجیب شبیه رایانه.

با تعجب چشم ازش گرفتم و به در دوختم؛ که یهو با دیدن اون دو تا فردی که داشتند با مامان سلام و احوال پرسی می کردند شوکه سر جام ایستادم.

رومینا و راضیه خانم اینجا چی کار می کردند؟! یک لحظه با خودم گفتم:

_ نکنه اون رئیس کارخونه ی مصالح ساختمانی که بابا در موردش می گفت پدر رایانه؟

با صدای بلند رومینا که با هیجان می گفت:

_وای سلام دریا جون.

از بهت بیرون اومدم و جواب سلام رومینا رو با لبخند دادم و سپس به راضیه جون که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد، لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام خوش اومدید.

راضیه جون هم که هنوز تعجب توی صورتش آشکار بود لبخند گرمی زد و گفت:

_سلام دریا جون خوبی عزیزم؟

_ مرسی خوبم شما خوبید؟

راضیه خانم همین طور که کفشش رو بیرون می آورد، گفت:
_خداوشکر خوبم مثل این که آشنا در اومدیم.

من هم سری تکون دادم و گفتم:
_بله.

و بعد رو به مامان خیلی خلاصه گفتم که واسه دادن چند تا نقشه، رفته بودم خونشون.
بعد از این که رومینا هم کفشش رو بیرون آورد هر دو با راهنمایی مامان به سمت سالن رفتند و سپس بابا هم پشت سرشون وارد خونه شد و همگی روی مبل ها نشستند؛ اما من هر چی با چشم هام توی حیاط دنبال رایان گشتم اثری ازش ندیدم و با نا امیدی همراه مامان به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم.

پیش دستی و چاقو ها رو از روی کابینت برداشتم و به سمت سالن رفتم و شروع به گذاشتن اون ها جلوی مهمون ها کردم.
به راضیه جون که رسیدم و پیش دستی رو جلوش گذاشتم، آروم گفت:
_ زحمت نکش عزیزم.

خواستم بگم «چه زحمتی» که زودتر از من ادامه داد:

رایان هم بیرون یه کم کار داشت نتونست با ما بیاد؛ ولی الاناست که دیگه پیداش بشه.

از این که داشت در مورد رایان باهام حرف می زد، خوشحال شدم ولی تمام حسم رو توی یک لبخند شرمگین خلاصه کردم و بعد از گفتن «خوش اومدن» به سمت آشپزخونه رفتم.

هنوز پام رو توی آشپزخونه نگذاشته بودم، که مامان جا میوه ای رو به دستم داد و من هم ناچار دوباره به سالن برگشتم.

با گذاشتن پام توی سالن صدای زنگ آیفون بلند شد و دست های من هم شروع به لرزیدن کرد.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد تا در رو باز کنه، که راضیه خانوم با صدای بلند گفت:
_ حتما رایانه.

مامان هم لبخندی زد و به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد. منم هنوز مثل چوب خشک ابتدای سالن ایستاده بودم؛ ولی با اشاره ای که مامان بهم کرد آروم وارد سالن شدم و به همه میوه تعارف کردم.

جا میوه ای رو که روی میز گذاشتم هم زمان صدای «یا الله» گفتن رایان و بعد سلام و احوال پرسیش با مامان اومد و استرس من بیشتر شد.

رایان

از مهندسين و چند تا كارگرهاي ساختمون خداحافظي كردم و سوار ماشين شدم و به سمت خونه راه افتادم.

ده دقيقه اي از حركت كردنم گذشته بود، كه گوشيم زنگ خورد و اسم سپهر روي صفحه ي گوشي نمايان شد.

سرعتم رو كم كردم و بعد از اين كه زدم كنار گوشي رو برداشتم و جواب دادم.

_ الو سلام سپهر.

_ سلام داداش خوبي؟

نگاهي به ساعت كه هفت و نيم عصر رو نشون مي داد، انداختم و گفتم:

_ ممنون خوبم، تو چطوري؟ چه مي كني با دوست دختر جديدت؟

سپهر كمی جبهه گرفت و گفت:

_ هوي رايان پريسا دوست دخترم نيست، بفهم. من از روزي كه عاشق پريسا شدم و بهش اعتراف كردم دور همه ي دوست دخترهام رو خط كشيدم؛ چون پريسا رو واقعا دوست دارم و عاشقشم.

_ خب به سلامتي بالاخره يكي تونست تو رو آدم كنه.

_ خفه بابا راستی رایان!

_ بله.

_ پریسا در مورد اون دوستش که اسمش دریاست و تو هم عاشقشی یه چیزایی گفت.

با شنیدن اسم دریا، حال و هوام عوض شد و سریع گفتم:

_ چی؟ چی گفت؟

سپهر یه کم مکث کرد و بعد خیلی سریع گفت:

_اونم تو رو دوست داره.

اولش حرف سپهر رو متوجه نشدم؛ ولی بعد از این که دو سه بار جمله اش رو برای خودم تکرار کردم قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد. حس خیلی عجیبی داشتم و هنوز توی شوک بودم. احساس می کردم بین زمین و آسمون معلقم، اما ته قلبم داشتم از خوشحالی بال در می آوردم.

توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم، که یهو با صدای سپهر از اون خلسه بیرون اومدم.

– هوی رایان مُردی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس گفتم:

– سپهر راست می گی یا داری مسخره می کنی؟

سپهر هم تک خنده ای کرد و گفت:

– بابا دروغم چیه! پریسا گفت که دیشب با دریا خانوم و یکی دیگه از دوست هاشون رفته بودند بیرون و اونم همون جا بهشون گفته که عاشق توئه.

با شنیدن این حرف، دلم پر کشید برای دیدن دریا و اون چشم‌های به رنگ شبش.

یهو یادم اومد که مامان و بابا خونه ی مهندس شریفی دعوت بودند و قرار بود ساعت هشت برن اونجا. با خوشحالی غیر قابل توصیفی، سریع از سپهر خداحافظی کردم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

به دلیل سرعت بالایی که داشتم، در عرض ده دقیقه به خونه رسیدم و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم و دکمه ی آیفون رو فشردم، اما هیچ کس باز نکرد. دو سه بار دیگه هم زنگ زدم اما بازم کسی جواب نداد.

گوشیم رو از توی جیمم بیرون آوردم و همین که خواستم شماره مامان رو بگیرم، اسمش روی صفحه نمایان شد و منم سریع جواب دادم.

– الو سلام مامان.

– سلام عزیزم خوبی؟ کارت تموم شد؟

– ممنون آره همین الان رسیدم خونه، ولی هر چی زنگ زدم کسی باز نکرد. رفتید خونه ی آقای شریفی؟

– آخ اصلا حواسم نبود که کلید نبردی. آره ما یه ربع پیش راه افتادیم؛ الاناست که دیگه برسیم.

– باشه پس منم الان راه میفتم.

– باشه عزیزم مراقبت خودت باش.

– چشم خداحافظ.

– خدانگهدارت.

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی سوار ماشین شدم و راه افتادم.

توی راه یک آهنگ شاد گذاشتم و تا وقتی که رسیدم، تصمیم گرفتم که اگر شد توی یکی از همین روزها خجالت رو کنار بذارم و بهش بگم که دوستش دارم.

جلوی خونشون که ترمز زدم هیجان و استرس و خجالت همه با هم قاطی شده بود و باعث شده بود که یک حس غریبی بهم دست بده.

قفل ماشین رو که زدم، آروم به سمت آیفون رفتم و دکمه اش رو فشردم. بعد از چند ثانیه در حیاط باز شد و من هم سریع وارد شدم. مسیر بین در حیاط تا سالن رو خیلی تند طی کردم و با دیدن در باز سالن یک «یا الله» گفتم و وارد شدم، که با مادر دریا روبرو شدم و اون هم با دیدنم شروع به سلام و احوال پرسی کرد و منم خیلی متین و همچنین سر به زیر جوابش رو دادم.

با راهنمایی مادر دریا به سمت سالن رفتم که همون ابتدا با دریا روبرو شدم و بدون این که سرم رو بالا بیارم، آروم باهاش احوال پرسی کردم و اون هم خیلی خانومانه و البته با شرمی که خیلی کم ازش دیده بودم جوابم رو داد.

خلاصه وارد سالن شدم و با آقای شریفی هم دست دادم و احوال پرسی کردم و بعد روی تنها مبلی که مونده بود، کنار برادر دریا که قبلا توی مهمونی دیده بودمش نشستم و بعد زیر چشمی بهش دقیق شدم؛ ته چهره اش خیلی شبیه دریا بود.

چند دقیقه ای گذشته بود و سرم مثل همیشه پایین بود و داشتم در سکوت به صحبت های بابا و آقای شریفی در مورد پروژه ی جدیدی که داشتند گوش می دادم، که یهو یک پیش دستی و چاقو روی گل میز جلوییم قرار گرفت و دریا هم زمان با جلو آوردن جا میوه ای بفرمائیدی گفت.

ناخودآگاه سرم رو بالا آوردم و نگاهی گذرا بهش انداختم و سپس به برداشتن یک سیب اکتفا کردم و تشکری کردم.

دریا هم که از حرکاتش معلوم بود خیلی استرس داره، دیگه تعارفی نکرد و از سالن بیرون رفت.

یک لحظه با دیدن استرس دریا با خودم گفتم:

_اگر حالا دریا این قدر استرس داره، معلوم نیست روزی که پیام خواستگاری چقدر استرس بگیره.

از فکر خودم لبخندی روی لبم نشست و دلم هوای در آغوش کشیدن دریا و بی مانع نگاه کردن به اون دو تا تیله ی مشکیش رو کرد.

چند دقیقه ای که گذشت، دست بردم سمت پیش دستی سیبم رو بردارم و بخورم که ناگهان صدای زنگ موبایلم مانع این کار شد.

دست توی جیبم کردم و گوشی رو بیرون آوردم و با دیدن اسم اشکان روی صفحه ی گوشی فهمیدم جواب دادن توی جمع اون هم با کسی که پشت خط بود، جایز نیست و با یک ببخشید از جام بلند شدم و به سرعت از خونه بیرون زدم و رفتم تو حیاط و بعد جواب دادم.

_الو سلام اشکان.

اشکان با صدای خیلی بلند و با هیجان گفت:

_ به به سلام آقا داماد گل؛ فهمیدم می خوامی مثل سپهر بری قاطی مرغا.

با صدا خندیدم و همین طور که روی تخت آهنی بزرگی که توی حیاط بود می نشستم، گفتم:

_ بله داداش پس چی؟ تو هم کم کم باید یه نفر رو واسه خودت پیدا کنی که از ما عقب نمونی.

_ من غلط بکنم از این غلطای بکنم. همین بابام که زن گرفته و بدبخت شده هر روز جلو چشم هامه.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ خاک تو سرت اشکان اگه بدونی عشق چقدر شیرینه، تا تجربه اش نکنی نمی فهمی من چی می گم.

_ خب حالا تو هم واسه ما فاز عشق و عاشقی بر ندار؛ در ضمن تو که این قدر از عشق تعریف می کنی، قربون دستت بیا یکی هم واسه ما جور کن تا این عشقی که از صبح تا شب خودت و سپهر دارین در موردش بلغور می کنین رو ما هم تجربه کنیم بخدا مردیم از سینگلی.

_ چقدرم که تو سینگلی از بس با این دخترا حرف زدی، لحنتم شده مثل خودشون سینگل
چیه پسر!

_ نخیرم؛ اونا دوست های اجتماعی اند.

_ بله بله.

_ راستی رایان هنوز به همون دختری که عاشقش، اعتراف نکردی؟

_ نه ولی الان تو حیات خونشون نشستم.

یهو اشکان با تعجب گفت:

_ خدا وکیلی؟

_ آره ولی هیچ فرصتی برام پیش نیومده که تنها باهاش حرف بزنم؛ البته می دونم اگر هم
پیش بیاد من نمی تونم بهش بگم.

_ تو غلط می کنی. دیگه واسه اعتراف به عشقت هم می خوای خجالت بکشی؟ کی می
خوای به این حس خجالتی و کم رو بودن غلبه کنی؟

خواستم جواب اشکان رو بدم، که دریا از خونه بیرون اومد و با یک سینی چای توی دستش به طرفم اومد.

خداروشکر از در سالن تا تخت خیلی فاصله بود و دریا هم آروم آروم می اومد. منم سریع به اشکان گفتم:

_ اشکان دریا داره میاد.

_ کجا میاد؟

_ واسم چایی آورده.

_ رایان همین الان از فرصت استفاده می کنی و بهش اعتراف می کنی.

دریا داشت نزدیک می شد و اشکان هم هنوز می خواست حرف بزنه، که تند تند گفتم:

_ اشکان باید قطع کنم خدافظ.

بدون این که منتظر جوابی از اشکان باشم، گوشی رو قطع کردم و توی جیم گذاشتم.

سرم رو بالا آوردم، که هم زمان دریا بهم رسید و با خجالتی که ازش بعید بود سینی چای رو جلوم گرفت و گفت:

_بفرمائید.

تشکری کردم و یکی از دو تا استکان چایی که توی سینی بود رو به همراه یک قند برداشتم.

دریا هم خواست عقب گرد کنه و بره که با شجاعتی که نمی دونم یهو از کجا اومده بود گفتم:

_ دریا خانوم می شه یه کم بشینید؟

دریا با چشم های گرد شده به سمت برگشت و گفت:

_ها؟

از لحن جواب دادنش خنده ام گرفت اما فقط ی: لبخند محو زدم و گفتم:

_ می خوام باهاتون یه کم حرف بزنم؛ البته اگر شما اجازه بدید.

دریا هم که هنوز از چهره اش معلوم بود تعجب کرده، سینی توی دستش رو روی تخت گذاشت و بعد با فاصله کنارم نشست و گفت:

_بفرمائید.

سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم چجوری شروع کنم؛ یعنی هیچ وقت بلد نبودم خوب مقدمه چینی کنم.

یه کم با خودم کلنجار رفتم اما در آخر تصمیمم رو گرفتم. شاید اگر نسبت به حس دریا مطمئن نبودم، این تصمیم رو نمی گرفتم ولی حالا که می دونستم اون هم دوستم داره، نباید فرصت رو از دست می دادم.

پس نفس عمیقی کشیدم و با شجاعت گفتم:

_ دریا خانوم ما تو این مدت چندین بار خیلی اتفاقی همدیگر رو دیدیم و می دونم که الان تا یه جاهایی هم و می شناسیم. من اسم این دیدار های اتفاقیمون رو تقدیر می ذارم یعنی شاید واقعا خدا می خواسته که ما این قدر همدیگر رو ببینیم و...

به این جای حرفم که رسیدم، کمی مکث کردم و سپس با بالا آوردن سرم و نگاه کردن به چشم های منتظر دریا، ادامه دادم:

_ و مهر شما به دل من بیفته.

با گفتن این حرف نفس عمیقی کشیدم؛ انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد اما دریا با بهت نگاهم می کرد، انگار هنوز نتوانسته بود جمله ام رو هضم کنه و البته حقم داشت.

می دونستم که حسی بهم داره، اما می خواستم از زبون خودش هم بشنوم. انگار دیگه جلوی دریا خجالت نمی کشیدم چون آروم صداش زدم:

_ دریا!؟

فکر کنم با شنیدن اسمش بدون هیچ پسوند و پیشوندی، بهش شوک وارد شد چون با صدای بلند گفت:

_بله؟

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

_ می خوام بدونم چه حسی بهم داری. یعنی... یعنی در واقع می خوام جوابت و سر انجام این عشقی که توی قلبم ریشه کرده رو بدونم.

دریا دو سه بار تند تند پلک زد و یهو از جاش بلند و گفت:

_ببخشید من باید برم.

و سپس بدون برداشتن سینی چای به طرف در سالن دوید و وارد شد؛ اما هنوز چند قدم نرفته بود، که با سرعت برگشت و با گفتن یک ببخشید دیگه، سینی چای رو برداشت و برد.

از هول بودن و حرکات بامزه اش خنده ام گرفته بود و انگار از وقتی بهش ابراز علاقه کرده بودم دلم بی حیا شده بود چون به شدت هوای بغل کردن و فشار دادنش رو کرده بود.

با لبخندی که از موقع اومدن دریا به حیاط روی لبم جا خوش کرده بود و قصد رفتن نداشت، از جام بلند شدم و به طرف سالن راه افتادم و وارد شدم.

دریا

نمی تونستم حرف های رایان رو باور کنم و هضمش برام خیلی سخت بود.
اون هم هنوز داشت نگاهم می کرد و منم که توی شوک بودم، دو سه تا پلک زدم و سپس از جام بلند شدم و با هول گفتم:
_ ببخشید من باید برم.

و بدون این که منتظر جوابی ازش باشم، به سرعت به طرف خونه دویدم و وارد شدم اما قبل از این که چند قدم بردارم یادم اومد که سینی چای رو نیاوردم و دوباره مثل منگولا از خونه بیرون زدم و با سرعت به طرف تخت رفتم.
با برداشتن سینی یک ببخشید گفتم و همین طور که تند تند قدم بر می داشتم به سمت خونه راه افتادم.

با اون سینی چای و اون نوع راه رفتنم، هر لحظه ممکن بود پاهام توی همدیگه پیچ بخورند و با کله برم رو زمین.

خداروشکر بدون هیچ آسیب دیدگی به خونه رسیدم و وارد شدم. خواستم سینی رو به آشپزخونه ببرم که یهو مامان با دیدنم گفت:

_ دریا دخترم واسه آقا رایان چایی بردی؟

با شنیدن اسم رایان هول شدم و نزدیک بود سینی توی دستم چپ بشه، که سریع
گرفتمش و تند تند گفتم:
_ها؟ آره آره بردم.

مامان هم بخاطر حواس پرتیم و همچنین لحن جواب دادنم چشم و ابرویی اومد و منم
بی توجه به آشپزخونه رفتم و بعد از گذاشتن سینی روی کابینت پریدم رو یخچال و دو
سه تا لیوان آب خوردم تا یه کم حالم بهتر بشه.

بعد از چند دقیقه که داخل آشپزخونه ایستادم و التهاب درونم کمی کمتر شد، از آشپزخونه
بیرون رفتم و وارد سالن شدم که سنگینی نگاه کسی رو حس کردم و سریعاً فهمیدم که
اون نگاه متعلق به کسی جز رایان نیست.

با شرم سرم رو پایین انداختم و همین طور که به خجالتی بودن رایان و همچنین سر به
زیر بودنش در گذشته و در مقابل، حرف های چند دقیقه پیشش و نگاه های الانش فکر
می کردم به سمت یک مبل تک نفره رفتم و وقتی نشستم زیر چشمی به مادر رایان نگاه
کردم، که دیدم با یک نگاه منظور دار به من و رایان خیره شده.

منم با خجالتی که خیلی وقت بود باهاش غریبه بودم و جدیداً زیادی باهاش آشنا شده
بودم چشم از مادر رایان گرفتم و همین طور که به حرف های رایان فکر می کردم، به
رومینا خیره شدم که در کمال تعجب دیدم که اونم دست هاش رو زیر چونه اش زده و

هی یک نگاه به من می کنه بعد یک نگاه به رایان و همین طور این کارش رو تکرار می کنه.

خواستم توی دلم به رایان که باعث و بانی این نگاه ها بود، چند تا فحش آبدار بدم اما با یادآوری دوباره ی حرف هاش توی حیاط پشیمون شدم و به جای فحش دادن، توی دلم کارخونه ی قند آب کنی راه انداختم.

با بلند شدن دارا و رومینا دست از افکار منگول گونه ام کشیدم و به دارا که داشت از مامان اجازه می گرفت، نگاه کردم.

_مامان می شه من و رومینا بریم توی حیاط تبلت بازی کنیم؟

مامان هم که مشغول صحبت با راضیه جون بود، نگاهی بهش انداخت و گفت:
_ باشه عزیزم برید.

دارا و رومینا هم با ذوق از جاشون بلند شدند و از خونه بیرون رفتند. ده دقیقه ای گذشته بود و هنوز همه مشغول صحبت بودند. بابا و پدر رایان که در مورد کار و پروژه و شرکت صحبت می کردند، مامان و راضیه جون هم در مورد مسائلی که معمولاً خانم ها صحبت می کنند حرف می زدند.

اما یهو صدای بالای رفته ی رومینا و دارا که از توی حیاط شنیده شد حواس همه رو به خودش جلب کرد.

مامان خواست از جاش بلند بشه که من سریع گفتم:

_ مامان شما بشینید من خودم می رم؛ حتما یه دعوی بجگانه اس.

مامان سری به نشونه ی باشه تگون داد و من هم با عجله از خونه بیرون رفتم.

با دنبال کردن صداشون دیدم که درخت های توی حیاط ایستادند و دارند با هم دعوا می کنند.

اما من فقط از بین حرف هاشون:

_تو خیلی بیشعوری

_تو هم خیلی خلی

و همچنین:

_نوبت من بود

_نخیر نوبت من بود

رو شنیدم و سپس گفتم:

_بچه ها ساکت شید.

اما اون ها بی توجه به حرف من هنوز داشتند دعوا می کردند؛ که ناگهان با داد بلند که زدم، هر دوشون ساکت شدند و با تعجب به من نگاه کردند.

منم با یک اهم اهم صدام رو صاف کردم و گفتم:

__ببینم شما بخاطر بازی دارید دعوا می کنید؟

هر دوشون سرشون رو به نشونه ی آره تگون دادند و من ادامه دادم:

__و آیا دارا خیلی بیشعوره؟

این بار رومینا سرش رو تگون داد، که ادامه دادم:

__و رومینا هم خیلی خله؟

با این حرفم دارا سرش رو تگون داد و منم که فهمیدم اوضاع از چه قراره، گفتم:

_ شما جنبه ی نوبتی بازی کردن رو ندارید و دیگه هم حق ندارید با تبلت بازی کنید.

حالا هم بلند شید برید تو خونه که یه کم دیگه می خوایم شام بخوریم.

هر دو با شنیدن این حرفم خواستند اعتراض کنند، که با بالا آوردن دستم و سپس اشاره به خونه بهشون نشون دادم که جای هیچ اعتراضی نیست.

دارا و رومینا هم مطیعانه سرشون رو پایین انداختند و به طرف درب سالن حرکت کردند.

توی دلم خودم رو بخاطر جذبه ای که داشتم، تحسین کردم اما بعدش یه کم یک کوچولو اندازه ی یه نخود دلم براشون سوخت.

از افکارم دست کشیدم و با دیدن دارا و رومینا که وارد سالن شدند؛ به سرعت خودم رو به در سالن رسوندم و وارد شدم و پشت سرشون حرکت کردم.

توی جمع هم برای همه توضیح دادم که یک دعوای کوچولو بخاطر بازی بوده و اون ها هم دیگه چیزی نگفتند.

بابا هم که انگار بخاطر هم صحبتی با پدر رایان، کمی از حال و هوای عزاداری و اون جو غمگین بیرون اومده بود؛ از جاش بلند شد و به رستورانی که معمولا ازش غذا سفارش می دادیم زنگ زد و سفارش هشت پرس چلو کباب رو داد و من و دارا هم که می دونستیم چقدر چلو کباب این رستوران خوشمزه اس، کلی زیر پوستی ذوق کردیم.

روی تخت دراز کشیدم و همزمان با گذاشتن دو تا دستم زیر سرم، به سقف خیره شدم و اتفاقات امروز رو توی ذهنم مرور کردم. حرف های رایان ذهنم رو خیلی مشغول کرده بود. نمی دونستم چی باید بهش بگم ولی این رو می دونستم که از وقتی که بهم ابراز علاقه کرده بود، دلم بیشتر از قبل به دلش بند شده بود.

ناگهان بین همه ی این فکرها به یاد رها افتادم که الان یک نی نی کوچولو توی شکمش بود. از یک ماه پیش که خبر فوت مادر بزرگم بهش رسیده بود و بهم زنگ زد و تسلیت گفت، دیگه ازش خبری نداشتم.

خلاصه اونقدر به اطرافیان و همچنین حرف های رایان و سرانجام این عشق فکر کردم؛ که بالاخره چشم هام گرم شدند و عالم خواب من رو در آغوش کشید.

صبح با صدای زنگ پیامک گوشیم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و همین طور که روی تخت می نشستم، پیامک ناشناس رو باز کردم.

—سلام دریا خانم، خوبید؟

با تعجب به شماره اش که اصلا آشنا نبود نگاه کردم و بعد براش نوشتم:

— سلام، شما؟

چند ثانیه گذشت که جواب داد.

—ببخشید یادم رفت خودم رو معرفی کنم.

من رایانم؛ نمی خوام مزاحمتی ایجاد کنم، فقط می خوام بدونم که به حرف هام فکر کردین یا نه؟

با خوندن پیامش به فکر فرو رفتم. نه من نمی تونستم به این زودی و بدون هیچ مشورت و فکری حسم رو بهش بگم؛ پس سریع تایپ کردم:
_ الان نمی تونم چیزی بگم یه هفته بهم فرصت بدید لطفا.

انگار از دیشب تا حالا دیگه خجالتی نبود؛ چون سریع نوشتم.
_ باشه من صبر می کنم؛ ولی این دلم طاقت نداره.

با خوندن پیامش لبخندی روی لبم نقش بست و دیگه بهش جوابی ندادم و فقط به یک «فعلا» اکتفا کردم.

گوشیم رو روی عسلی گذاشتم و از جام بلند شدم و یک نگاه به ساعت انداختم اوه، یازده رو نشون می داد.

به سرعت از اتاقم بیرون زدم و از پله ها پایین اومدم، که مامان رو تلفن به دست توی سالن دیدم.

سری به نشونه ی سلام واسش تکون دادم و سپس به آشپزخونه رفتم و از توی جا میوه ای روی میز یک سیب برداشتم و گاز زدم؛ که همزمان مامان به آشپزخونه اومد و منم سریع گفتم:

_ سلام، صبح بخیر.

مامان هم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_علیک سلام صبح بخیر یا ظهر بخیر؟

یک گاز دیگه از سیبم زدم و گفتم:

_حالا چه فرقی می کنه. راستی با کی حرف می زدی؟

مامان هم که انگار چیزی یادش اومده باشه، سریع روی یکی از صندلی های میز، کنار من نشست و با تردید گفت:

_ دریا فردا شب قراره واست خواستگار بیاد.

تیکه ی سیبی که توی دهنم بود رو قورت دادم و بی تفاوت گفتم:

_خب بیاد؛ مثل همیشه جواب رد می دیم و بهشون می گیم که می خوام درس بخونم.

مامان هم که تردید توی چشم هاش بیشتر شده بود گفت:

_ ولی این یکی خواستگارت با بقیه فرق داره.

با تعجب گفتم:

_وا، چه فرقی؟

مامان هم نفس عمیقی کشید و گفت:

_خواستگارت پسر آقای شجاعیه.

اسمش رو که شنیدم با لحن تندی گفتم:

_ منظورت اون گوساله ی نکبته؟ همون ماهان شجاعی که هر یک ساعت یه دوست دختر عوض می کنه؟

مامان هم سریع جبهه گرفت و گفت:

_ دریا درست صحبت کن؛ تو از کجا اون رو می شناسی!

یک پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_ آره من اصلا اون رو نمی شناسم ولی شما هر کاری هم کنید من جواب مثبت به اون ایکبیری نمی دم.

واسه این که بیشتر از این با مامان بحث نکنم، از جام بلند شدم و گفتم:

_ من می رم درس بخونم عصر دانشگاه دارم.

و قبل از این که مامان چیزی بگه، از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم.

توی اتاق هم فوراً کتاب هام رو برداشتم و مشغول خوندن شدم تا حرف های مامان رو از یاد ببرم و همچنین واسه کلاس عصر آماده باشم.

آن قدر توی درس هام غرق شدم، که ساعت از دستم در رفت و وقتی متوجه شدم که ساعت دو رو نشون می داد.

سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا ناهار بخورم و بعدش حاضر شم تا حداقل نیم ساعت قبل از کلاس که ساعت چهار شروع می شد، توی دانشگاه باشم.

وارد آشپزخونه شدم و یک بشقاب پر از برنج و خورش فسنجون واسه خودم کشیدم و پشت میز نشستم. من عاشق فسنجون بودم و به همین دلیل بعد از نیم ساعت، هم اون بشقاب اولی و هم یک بشقاب پر دیگه رو تمام کردم و بعد از جمع کردن ظرف های غدام، به طرف اتاقم رفتم و سریع حاضر شدم.

از اتاق که بیرون اومدم به طرف سالن رفتم و بعد از خداحافظی کردن از مامان و دارا از خونه بیرون زدم، ماشین رو روشن کردم و پام رو روی گاز گذاشتم و به طرف دانشگاه راندم.

یک ربع مونده به چهار بود که به دانشگاه رسیدم و تصمیم گرفتم تا کلاس شروع نشده، یک زنگ به پری بزنم.

وقتی پری گوشی رو جواب داد بعد از سلام و احوال پرسى سریع شروع کردم جریان دیشب و حرف های رایان و همچنین حرف های چند ساعت پیش مامان در مورد خواستگاری رو براش تعریف کردم و اون هم در سکوت فقط گوش داد.

با تموم شدن حرف هام یک نگاه به ساعت انداختم و سریع به پری گفتم:

_ اوه اوه پری الان کلاس شروع می شه؛ کاری نداری؟

_ داشته باشم نمی تونم بگم.

_ بعدا بگو سلام برسون، خداحافظ.

منتظر خداحافظی پری نشدم و سریع گوشی رو قطع کردم و به طرف کلاس دویدم و وارد شدم. خداروشکر هنوز استاد نیومده بود و منم با خیال راحت روی یکی از صندلی ها نشستم و همزمان استاد وارد کلاس شد و بعد از چند دقیقه صحبت کردن، درس رو شروع کرد.

کلاس ها همین طور پشت سر هم گذشتند و نتیجه اش یک مشت دانشجوی خسته شد که با مغز های هنگیده، از دانشگاه بیرون می زدند و من هم یکی از اون ها بودم.

همین طور که مطالبی که استاد ها گفته بودند رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم، سوار ماشین شدم و روشنش کردم و بعد از پلی کردن یکی از آهنگ های خواننده ی مورد علاقم یعنی شادمهر راه افتادم.

به خونه که رسیدم، با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو بردم تو حیاط و پارکش کردم.
از ماشین پیاده شدم و ریموت رو زدم تا در بسته بشه و خودمم تا وقتی به در سالن
رسیدم آهنگ خوندم و قر دادم.

وارد خونه شدم و در سالن رو بستم. کفش هام رو توی کمد جا کفشی گذاشتم و همین
که خواستم به طرف پله ها برم، اسم ماهان رو شنیدم و راهم رو به طرف سالن کج کردم و
وارد شدم.

با دیدن مامان و بابا که روی مبل نشسته بودند سلامی کردم و اون ها هم جوابم رو
دادند.

بابا لبخندی که می دونستم واسه خر کردنمه به روم زد و گفت:
_ دریا بیا اینجا بشین.

و به مبل تک نفره ی کنارش اشاره کرد من هم آروم رفتم سمتشون و روی مبل نشستم.
بابا بعد از نشستنم کمی مکث کرد و بعد گفت:

_ ببین دخترم، ظهر مامانت در مورد پسر آقای شجاعی باهات حرف زده و می دونی که
جریان چیه؛ اما فهمیدم که با اومدنشون مخالفت کردی چرا؟

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصاب خودم مسلط بشم و صدام بالا نره و سپس گفتم:
_آخه من اصلا از پسر آقای شجاعی خوشم نمیاد در ضمن، من می خوام درس بخونم.

یهو مامان پرید وسط بحث و گفت:

_ من عصر با مامانش صحبت کردم گفت که با درس خوندن تو مشکلی ندارند، در ضمن
مگه پسرشون چشه؟ خوشتیپ که هست، پولدارم که هست، اخلاق هم که داره، تازه
تحصیل کرده ی خارج هم هست.

_آها یعنی بخاطر همه ی این چیزا من باید بهش جواب مثبت بدم؟ پس عشق و علاقه
چی؟ من نمی تونم با کسی که ازش بدم میاد ازدواج کنم.

_بابا جان ما که نگفتیم همین فردا شب بهش جواب مثبت بده که بذار بیان، با هم دیگه
صحبت کنید، شاید نظرت عوض شد.

با حرص پوفی کشیدم و همین طور که از جام بلند می شدم گفتم:
_باشه بیان؛ ولی من عمرا بهش جواب مثبت بدم.

منتظر حرفی از طرف اون ها نشدم و با سرعت به اتاقم رفتم و همین که وارد شدم،
گوشیم رو برداشتم و به پری زنگ زدم.

بعد از چند تا بوق پری با خوشحالی جواب داد و گفت:
_ الو سلام دریا.

بی حوصله جواب دادم:
_ سلام پری، چی شده این قدر خوشحالی؟

با همون ذوق و شوق اولش گفت:
_ وای دریا سپهر و خانواده اش چند روز دیگه می خوان بیان خواستگاری.

واسه این که ذوقش رو کور نکنم، یه کم لحنم رو شاد کردم و گفتم:
_ به سلامتی.

_ خب حالا واسه چی زنگیدی؟

_ هی... چی بگم؛ از دست مامان و بابا دارم روانی می شم.

یهو پری گفت:

_دریاست.

با تعجب گفتم:

_با کی حرف می زنی؟

_با غزل، از عصر تا حالا اومده خونمون؛ جریان تو رو هم واسش تعریف کردم.

_آها، پس گوشی رو بذار رو بلندگو تا اونم بشنوه.

_اوکی حالا چی می خوای بگی!؟

_هیچی خبرای اعصاب خورد کن جدید.

پری گوشی رو روی بلندگو گذاشت و من همه ی جریان رو واسشون تعریف کردم و اون ها هم پا به پای من حرص خوردند.

در آخر هم گفتم:

_بچه ها من عاشق رایانم، یعنی از روزی که بهم عشقش رو اعتراف کرد بیشتر بهش دل بستم.

_ خب دریا تو چرا بهش حسرت رو نمی گی؟

_ نمی دونم، آخه روم نمی شه.

یهو پری و غزل زدند زیر خنده و سپس پری گفت:

_ اون موقع ها رایان خجالتی بود، حالا دریا واسه ما خجالتی شده.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ زهر مار رو یخ بخندید.

یهو دوباره لحنم غمگین شد و گفتم:

_ بچه ها من از ماهان متنفرم؛ فردا هم بهشون جواب منفی می دم.

_ تو فردا جواب منفی به ماهان بده، بقیه اش با من.

با تعجب گفتم:

_ بقیه اش یعنی چی با تو؟

پری هم با لحن کشداری گفت:

_حالا دیگه... مگه نمی خوای زودتر به عشقت برسی؟

_چرا ولی مثلا تو می خوای چی کار کنی؟

یهو چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

_پری نری به سپهر بگی که به رایان بگه ها.

ناگهان غزل زد زیر خنده و گفت:

_ کجایی کاری خانم؟ پری خیلی وقته که به سپهر گفته پس چرا رایان اومد به تو اعتراف کرد، چون می دونه تو هم دوستش داری.

اولش تو شوک بودم، ولی بعدش یه جیغ فرا بنفش کشیدم و گفتم:

_ پری خیلی بیشعوری.

صدای خنده ی دوتاشون روی اعصابم رژه رفت و باعث شد که بدون خداحافظی تلفن رو قطع کنم.

بی حوصله گوشی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و بعد از تعویض لباسم پریدم روی تخت و زیر پتو خزیدم.

دلم نمی خواست به هیچکس فکر کنم؛ حتی به رایان این روزها دلم یک فکر آروم و یک خواب خوش می خواست.

پس شروع به خوندن سوره ای از قرآن که از کوچیکی مامانم بهم یاد داده بود که اون رو بخونم و واقعا همیشه بهم آرامش می داد، کردم و بالاخره بعد از ده یا پونزده بار خوندن چشم هام گرم شدند و در عالم خواب غرق شدم.

داشتم توی یک ساحل خیلی زیبا قدم می زدم، که ناگهان رایان رو کمی اون طرف تر دیدم و با ذوق به سمتش دویدم تا ماچش کنم اما رایان همین که من رو دید با وحشت شروع به فرار کردن کرد.

ولی من بدون این که ذره ای از ذوقم کم بشه، سریع به دنبالش دویدم و بعد از چند دقیقه بالاخره بهش رسیدم و همین که خواستم به زور ماچش کنم آهنگ «مو سوختوم، مو برشتوم، که دیشو نومه نوشتوم...» پخش شد و من با ترس از خواب بیدار شدم و سریع آلارم رو قطع کردم.

تا چند ثانیه توی شوک بودم، اما ناگهان به یاد خوابم افتادم و از خجالت سرخ شدم. «استغفرالله حالا مثلا دیشب من می خواستم به هیچکس حتی رایان فکر نکنم؛ بفرما اینم شد نتیجه اش افتادم دنبال پسر مردم می خواستم به زور ماچش کنم.»

سری به نشونه ی تاسف واسه خودم تکون دادم و از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم و بعد از کم کردن فشار زندگی و همچنین شستن دست و

صورت‌م، از اون محیط دلپذیر بیرون اومدم. گوشیم رو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

توی آشپزخونه مامان رو در حال میوه شستن واسه امشب دیدم و اعصابم خط خطی شد اما با یک دو تا نفس عمیق، آرامش خودم رو حفظ کردم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه ای که از قبل آماده بود، شدم.

هنوز دو تا لقمه نخورده بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. قفل گوشی رو باز کردم و با تعجب به پیامکی که رایان به این مضمون داده بود نگاه کردم.

_سلام دریا خانوم، خوبید؟ چیزایی که از پریسا خانم و سپهر شنیدم درسته؟

با خوندن پیام توی دلم یک چند تا فحش به پری دادم و واسه رایان نوشتم:

_ سلام ممنون اگر منظورتون خواستگاریه که بله درسته؛ اما من خودم اصلاً راضی نیستم و به اجبار پدر و مادرم قبول کردم که واسه خواستگاری بیان.

با احساس سایه ای بالای سرم زود گوشی رو قفل کردم و به قیافه ی مشکوک مامان نگاه کردم. یه لبخند دندون نما زدم و گفتم:

_کاری داری مامان؟

مامان هم با همون قیافه ی مشکوکش، نگاهی به گوشی و دوباره به من انداخت و گفت:

_ نه، فقط داشتی به کی پیام می دادی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بریده بریده گفتم:

_هیچ... هیچکس.

یهو صدای پیامک گوشی بلند شد و من با قیافه ای شبیه خر شرک به مامان زل زدم، که مامان سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و دستمال به دست از آشپزخونه بیرون رفت تا تمیز کاری و گرد گیریش رو شروع کنه.

منم با عجله قفل گوشی رو باز کردم و پیامی که رایان داده بود رو خوندم.

_می شه دلیل ناراضی بودنتون رو بدونم؟

می دونستم که می خواد بالاخره ازم اعتراف بگیره؛ اما دلیل اصلی ناراضی بودنم یعنی عشقم به رایان رو نگفتم و فقط نوشتم:

_ چون از پسره متنفرم.

فهمیدم که رایان یه کوچولو شیطننت هم داره، چون نوشت:

_ نمی خواید دلیل اصلیش رو بگید؟

واقعا نمی دونستم که جوابش رو چی بدم و همین جواب ندادن چند دقیقه ایم باعث شد که رایان بنویسه:

_ می دونم که امشب جواب رد می دید ولی چند شب دیگه باید به قلب بی تاب یک نفر دیگه، جواب مثبت بدید.

با خوندن پیامش ته دلم لرزید و تپش قلبم شدت گرفت. یعنی رایان خیلی غیر مستقیم گفت که چند شب دیگه می خواد بیاد خواستگاری این بار واسه پریسا و سپهر از ته دل آرزوی خوشبختی کردم، چون باعث شدند که من به آرزوم برسم.

واسه رایان هم یک «فعلا» نوشتم و چند تا لقمه ی دیگه کره و مربا خوردم و سپس از جام بلند شدم و میز رو جمع کردم.

خواستم ظرف ها رو هم بشورم، که مامان وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ نمی خواد بشوری؛ برو بشین درس های دانشگاهت رو بخون.

چشمی گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم. وقتی رسیدم، به طرف قفسه ی کتاب هام رفتم و کتاب بیوشیمی مصور هارپر و بافت شناسی رو برداشتم و پشت میز مطالعه ام نشستم و مثل همیشه توی کتاب ها غرق شدم و زمان از دستم در رفت.

ساعت حدوداً سه ظهر بود که با شنیدن صدای مامان که داشت واسه ناهار صدام می زد، از کتاب هام دل کندم و از اتاق بیرون رفتم.

بوی دل انگیز قورمه سبزی سرعتم رو سریع تر کرد. توی آشپزخونه مامان و بابا و دارا رو پشت میز دیدم و واسه این که بیشتر از این منتظرشون نذارم، سریع روی صندلی نشستم و مشغول برنج و خورش کشیدن واسه خودم شدم.

در تمام مدتی که داشتیم ناهار می خوردیم مامان و بابا در مورد امشب حرف زدند و همچنین حسابی روی اعصاب من پیاده روی کردند.

بعد از نیم ساعت همه ناهارشون رو تموم کردند و مامان هم من رو به زور به سمت حمام هدایت کرد.

منم حسابی توی حمام وقت کشی کردم و بعد از دو ساعت با صدای داد و اعتراض مامان، خیلی ریلکس حوله ی تن پوش کلاه دارم رو پوشیدم و خرامان خرامان از حمام بیرون اومدم.

با بیرون اومدنم از حمام یک پس گردنی از طرف مامان نوش جان کردم و با اعتراض گفتم:

_ اه... مامان چرا می زنی؟

مامان هم همین طور که به سمت کمد می رفت، جواب داد:

_ حقته، دو ساعته تو اون حموم چیکار می کنی؟

_ حموم.

مامان با تعجب گفت:

_ها؟

_هیچی گفتی چیکار می کردی اونجا منم گفتم حموم.

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ این قدر حرف اضافی نزن؛ بدو بیا این جا تا یه لباس واسه امشبت پیدا کنم.

بی حوصله به سمت کمد رفتم و گفتم:

_ مامان من خودم پیدا می کنم؛ می شه شما برید؟

مامان هم نفس عمیقی کشید و گفت:

_ باشه خودمم خیلی کار دارم فقط یه لباس مناسب بیوشی ها.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_چشم.

مامان بالاخره از اتاق بیرون رفت و منم گوشیم رو برداشتم و پریدم روی تخت و شروع به بازی کردن کردم.

نیم ساعتی بود که توی بازی غرق شده بودم و از دور و ورم بی خبر بودم؛ اما یهو در اتاق باز شد و دارا پرید تو اتاق و با دیدن من شروع کرد به جیغ زدن و روش رو کرد سمت دیوار و گفت:

_دریا حوله ات رو درست کن.

با ترس نگاهی به حوله ام انداختم و گفتم:

_یا ابوالفضل، دارا بر نگردیا.

دارا هم تند تند سرش رو تکون داد و منم حوله ام رو که کلا کنار رفته بود رو درست کردم و گفتم:

_ حالا برگرد.

دارا هم همین طور که یک چشمش رو بسته بود، آروم برگشت و با دیدن حوله ی درستم اون یکی چشمش رو هم باز کرد و گفت:

_ مامان گفت پیام ببینم حاضر شدی یا نه.

یهو عصبانی شد و گفت:

_دریا دفعه ی آخرت باشه با حوله بخوابی رو تختا.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ زهرمار، تو غلط می کنی بدون در زدن میای داخل.

دارا هم زبونی در آورد و همین طور که به سرعت از اتاق بیرون می رفت، گفت:

_الانم به مامان می گم که هنوز حاضر نیستی.

منم با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و سپس به سمت کمد رفتم و نصف بدنم رو داخلش کردم و مشغول گشتن واسه یه لباس به قول مامان «مناسب امشب» شدم. بالاخره بعد از یک ربع تصمیم گرفتم یک کت و شلوار کرمی که زیر کتتش یک بلوز سفید داشت رو بپوشم.

لباسم رو که پوشیدم، رفتم سراغ لوازم آرایش و یک آرایش خیلی مات کردم و پشت موهام رو ساده و دم اسبی بستم و جلوش رو هم فرق کج زدم. در آخر هم یک شال ساده ی سفید روی موهام انداختم و بعد از نگاه کردن به ساعت که هفت عصر رو نشون می داد، از اتاق بیرون رفتم و تند تند از پله ها پایین اومدم و به سمت سالن رفتم.

به مبل ها که رسیدم خودم رو روی یکیشون که جلوی تلویزیون بود، انداختم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم و بعد از بالا پایین کردن کانال ها روی یک کانال که داشت یه فیلم اکشن رو نشون می داد، نگه داشتم و خیلی ریلکس مشغول دیدن شدم.

نیم ساعتی گذشته بود و فیلم به لحظه ی حساسش رسیده بود، که یهو تلویزیون خاموش شد و یک نفر با آخرین زورش یک پس گردنی بهم زد.

دستم رو روی سرم گذاشتم و برگشتم که دیدم مامان جان با خشم داره به من نگاه می کنه.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_مامان چرا می زنی؟

مامان هم با عصبانیت گفت:

_دختر های مردم روز خواستگاری استرس می گیرند و می خوان پس بیفتند؛ اونوقت تو هم نشستی این جا فیلم می بینی.

من هم از جام بلند شدم و با لحن تند ی گفتم:

_آره من مثل دختر های مردم نیستم، چون راضی به این خواستگاری نیستم.

مامان هم «استغفرالله» ی زیر لب گفت و سپس از سالن خارج شد. از زور عصبانیت ناخودآگاه چند قطره اشک از چشمم چکید؛ اما سریع دو سه تا نفس عمیق کشیدم، تا هم به اعصابم مسلط باشم و همچنین جلوی ریزش قطره های بعدی اشکم رو بگیرم.

می دونستم الان با این که گریه نکردم، اما با همین چند قطره اشک چشم ها و بینیم قرمز شده و به همین دلیل سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

به سمت میز توالت رفتم و با کمی کرم پودر و پنکک قرمزی بینیم رو از بین بردم؛ اما می دونستم قرمزی چشم هام با آرایش درست نمی شه.

پس سریع به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم چشم هام رو روی هم گذاشتم و توی رویا هایی که با رایان می ساختم، غرق شدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ آیفون از جا پریدم و سریع به سمت میز توالت رفتم و بعد از چک کردن آرایشم و مرتب کردن لباس و شالم از اتاق بیرون زدم و به سمت در سالن رفتم و کنار مامان و بابا و همچنین دارا ایستادم.

بعد از چند ثانیه پدر ماهان وارد شد و با همه سلام و احوال پرسى کرد و سپس بابا به سمت سالن هدایتش کرد.

بعد از اون مادر ماهان و خواهرش ماهک، با یک جعبه شیرینی وارد شدند و با مامان احوال پرسى کردند.

مادر ماهان به من که رسید سریع بغلم کرد و گفت:

_ سلام عروس خوشگلم، خوبی؟

منم یک لبخند مصنوعی زدم و به زور از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_ سلام، مرسی.

سپس با دست به سالن اشاره کردم و گفتم:
_بفرمائید.

هنوز چشمم به مادر ماهان بود که داشت وارد سالن می شد، که یهو یه نفر محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

_ سلام دریا جون خوبی؟ دیدی بالاخره زن داداشم شدی!

با بدبختی ماهک رو از خودم جدا کردم و گفتم:
_ علیک سلام، خفه ام کردی دختر.

اونم خنده ی ریزی کرد و به سمت سالن رفت. داشتم توی دلم می گفتم:
_ آره ماهک خانوم بشین تا من زن داداشت بشم.

که یهو مامان با یه دسته گل سلام و احوال پرسى کرد و بعد همراه با دارا به سمت سالن رفت. منم داشتم با تعجب به اون دسته گل خیلی بزرگ که داشت می اومد داخل نگاه می کردم، که یهو گل ها کنار رفتند و قیافه ی نحس ماهان پدیدار شد.

ماهان گل رو به طرف من گرفت و منم با اکراه ازش گرفتم و گفتم:
_ سلام.

سپس به طرف سالن اشاره کردم و گفتم:
_ بفرمائید.

اونم سلامی کرد و قبل از این که به طرف سالن بره، کنار گوشم زمزمه کرد:
_ خیلی خوشگل شدی.

سرم رو عقب کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم و سپس به سمت آشپزخونه رفتم و همین که رسیدم، گل رو محکم روی کابینت کوبیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. داشتم توی دلم به ماهان فحش می دادم، که یهو مامان اومد داخل آشپزخونه و با دیدن من گفت:

_ چرا اینجا نشستی؟ پاشو دختر پاشو تا من میوه و شیرینی رو می برم تو هم چای ساز رو بزن به برق.

بی حوصله از جام بلند شدم و چای ساز رو به برق زدم. چند دقیقه که گذشت و آب جوش اومد، چای رو درست کردم و منتظر نشستم تا مامان خانوم اعلام کنه که چای رو ببرم تا ماهان و خانواده اش کوفت کنند؛ آخ نه ببخشید نوش جان کنند.

داشتم توی آشپزخونه پشه می پروندم که مامان صدام زد تا چای رو ببرم. منم عمدا آروم آروم چای رو توی استکان هایی که از قبل توسط مامان توی سینی چیده شده بودند، ریختم و سپس خرامان خرامان به سمت سالن رفتم.

وارد سالن که شدم به هیچکس جز دارا که داشت با نیش باز نگاهم می کرد، نگاه نکردم و چای رو به ترتیب به همه تعارف کردم.

به مامان ماهان که رسیدم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_ بفرمائید.

اونم یک چای برداشت و سپس لبخندی زد و گفت:
_ مرسی عروس قشنگم.

منم بدون این که حتی یک لبخند هم بیاد روی لبم توی دلم یک «به همین خیال باش» گفتم و به سمت ماهان خره رفتم و چای رو بدون این که حتی یک بفرمائید هم بهش بگم، جلوش گرفتم. اونم زیر لب و طوری که فقط من بشنوم لب زد:
_ مرسی خانومی.

اون لحظه دوست داشتم سینی رو بکوبم توی سرش و یک دو سه تا مشت هم بزنم تو دهنش ماهان دست برد که یکی از استکان ها رو برداره و منم واسه این که حرصم رو سرش خالی کنم، همزمان سینی رو یه کم تگون دادم که باعث شد دست ماهان بلرزه و کمی چای روی لباس و شلوارش بریزه.

ماهان هم با هول استکان چای رو روی میز جلوییش گذاشت و همین طور که لباسش رو گرفت بود تو دستش و سعی می کرد که لباس به بدنش نخوره، تند تند گفت:
_وای سوختم.

دارا هم که انگار ما رو از قبل زیر نظر داشت دلش رو گرفته بود و ریشه می رفت. مامان
ماهان هم هی می گفت:
_ ای وای ماهان چی شدی؟

مامان و بابا هم که انگار فهمیده بودند من عمدا چای رو روش ریختم، هی بهم چشم می
غره رفتند.

سر و صدای ماهان که کم شد یک لبخند ژکوند به چهره ی قرمزش که نمی دونستم از
عصبانیت یا از سوزش سوختگی تحویل دادم و بعد از این که سینی چای رو روی میز
گذاشتم، رفتم کنار مامان نشستم و یک چشمک هم واسه دارا زدم.

خلاصه یه کم که گذشت و مامان و باباها کلی در مورد چیز های متفرقه حرف زدند، تازه
یادشون اومد که واسه چی این جا هستند و شروع کردند در مورد خواستگاری حرف زدن.
یک ربعی گذشت و من از بی حوصلگی دیگه می خواستم چرت بزنم، که یهو مامان ماهان
گفت:

_ خب ما که همدیگه رو می شناسیم، پس با اجازه ی آقای شریفی ماهان و دریا جون
برن تو اتاق تا ببینیم انشالله به تفاهم می رسند یا نه.

بابا هم سری تگون داد و بعد با لبخند گفت:

_ اختیار دارید.

سپس رو به من گفت:

_ دریا دخترم، آقا ماهان رو تا اتاقت راهنمایی کن.

منم یک «چشم» زورکی گفتم و سپس زودتر از ماهان به سمت پله ها رفتم. به اتاقم که رسیدم، سریع در رو باز کردم و بدون این که منتظر ماهان بشم رفتم داخل و روی تخت نشستم. ماهان هم بعد از چند ثانیه وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

سپس همین طور که نگاهش به من بود، به سمت میز مطالعه رفت و روی صندلیش نشست.

چند دقیقه ای داشتم بدون هیچ حرفی و مثل منگولا به در و دیوار نگاه می کردم که ماهان گفت:

_ خب نمی خوای چیزی بگی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

_ من با شما حرفی ندارم.

اونم سریع جواب داد:

ـخب پس من شروع می کنم.

قبل از این که چیزی بگه، سریع گفتم:

ـ لازم نیست؛ جواب من از همین حالا منفیه.

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم صورتش یه کم خشمگین شده؛ اما اهمیتی ندادم و دوباره مشغول دید زدن در و دیوار شدم.

ماهان هم یک نفس عمیق کشید و گفت:

ـ چرا از من بدت میاد؟

ـ چون خیلی کنه ای.

ماهان کلافه گفت:

ـ ببین دریا، بذار بشینیم قشنگ با هم صحبت کنیم شاید نظرت عوض شد.

با خشم گفتم:

_نمی شه می فهمی؟ نمی شه. نظرم هیچ وقت نسبت بهت عوض نمی شه من به چه زبونی باید بهت بگم ازت بدم میاد؟

ماهان با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

_هه نکنه دلت پیش کسی گیر کرده، ها؟

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

_گیر کرده باشه هم به تو ربطی نداره.

چند قدم اوامد جلو و گفت:

_نه بابا؟ پس عاشق شدی! خب حالا کی هست این آقای خرشانس ما؟

_هر کی باشه از توئه دختر باز که ساعتی دوست دختر عوض می کنی خیلی بهتره.

ماهان یک ابروش رو بالا انداخت و با لحن کشیده ای گفت:

_اه... پس طرف بچه مثبت هم هست؛ نکنه اون پسره ست که اون دفعه توی مهمونی ازت طرفداری کرد؟ همونی که همش سرش تو یقه اش بود!

_آره اصلا همونه، یه دونه ی رایان می ارزه به صد نفر از امثال تو.

ماهان هم که چهره اش قرمز شده بود، با خشم گفت:

_ باشه پس جوابت منغیه دیگه، نه؟

به چشم های قرمزش زل زدم و گفتم:

_ صد در صد.

ماهان هم با لحنی تهدید آمیز لب زد:

_ باشه، باشه ولی دریا این رو بدون که یه روز از همه ی این حرف هات پشیمون می شی؛
یه روز تاوان پس زدن من رو پس می دی.

با شنیدن حرف هاش که خیلی جدی و قاطعانه بیانشون کرد، یک چیزی ته دلم فرو
ریخت اما خودم رو نباختم و سریع یک پوزخند عصبی زدم و گفتم:
_ تهدید می کنی؟

شونه ای بالا انداخت و با همون لحن قبلیش گفت:

_ حرف هام رو هر جوری می خوای واسه خودت تعبیر کن.

و همین طور که به سمت در می رفت، پوزخندی زد و گفت:

– ایشالله با رایان خان خوشبخت بشید.

ماهان از اتاق بیرون رفت و من هم چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از چند ثانیه پشت سرش رفتم. اما توی سالن اصلا نفهمیدم که کی ماهان به همه گفت که ما به تفاهم نرسیدیم و کی همراه با خانواده اش از خونه رفتند و همچنین کی مامان دوباره بحث خواستگاری رو پیش کشید و من چه جوابی دادم.

فقط می دونم که وقتی به اتاقم اومدم، لباس هام رو با عصبانیت از تنم کندم و با یه دست لباس راحتی عوضشون کردم و سپس روی تخت دراز کشیدم و به حرف های ماهان فکر کردم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، اما هنوز خیلی خوابم می اومد چون دیشب تا دیر وقت داشتم به حرف های ماهان فکر می کردم.

اون جمله اش که پر از تهدید بود بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود؛ یک جورایی یک دلشوره ی عجیبی رو به دلم انداخته بود.

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم. ساعت هشت و نیم بود و من ساعت ده کلاس داشتم. پس سریع از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد رفتم. یک مانتو و شلوار ساده و شیک برداشتم و پوشیدم. یه کم آرایش کردم و بعد از پوشیدن مقنعه ام، از اتاق بیرون رفتم.

خواستم به طرف آشپزخانه برم اما با شنیدن صحبت های مامان و بابا در مورد من که از توی آشپزخانه می اومد، کمی دور تر اما طوری که صداشون رو بشنوم ایستادم و به حرف هاشون گوش دادم.

_من نمی دونم دریا دیشب به ماهان چی گفته بود که این قدر ناراحت بود! آخه ماهان از همه نظر خوبه. اخلاقشم که تا اون جایی که می دونم عالیه، ماشالله ماشالله از نظر قیافه هم این قدر خوبه که همه ی دخترا واسش سر و دست می شکنند.

صدای بابا اومد که خطاب به مامان گفت:

_ آخه مریم، تو چرا این قدر اصرار داری که دریا به این پسره جواب مثبت بده؟ خب شاید دوستش نداره. حالا هم دیگه این قدر در موردش صحبت نکن چون ممکنه دریا بشنوه و ناراحت بشه.

بعد از شنیدن صحبت هاشون یک نفس عمیق کشیدم و وارد آشپزخانه شدم و سلام بلندی کردم. بابا با لبخند جوابم رو داد؛ اما مامان اخمی روی پیشونیش نشوند و زیر لبی جوابم رو داد.

با تک سرفه ی بابا اخم های مامان کمی باز شد و منم سریع پشت میز نشستم و صبحونه ام رو خوردم؛ چون اصلا دوست نداشتم که مامان بحث دیشب رو پیش بکشه. بعد از ده دقیقه، از جام بلند شدم و از مامان و بابا خداحافظی کردم. دم در کتونی های سفیدم رو پوشیدم و سپس از خونه بیرون رفتم و به سمت دانشگاه روندم.

توی راه به پری زنگ زدم و پنج دقیقه ای باهاش صحبت کردم و فهمیدم که سپهر و خانواده اش امشب میان خواستگاریش و واقعا خوشحال شدم.

بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدم و به سرعت به طرف کلاس رفتم و وارد شدم.

روی یکی از صندلی های ردیف وسط نشستم و جزوه ام رو بیرون آوردم و مشغول خوندن شدم.

بعد از چند دقیقه، استاد وارد کلاس شد و منم دست از خوندن جزوه ام کشیدم. استاد ناصری هم بعد از خوندن اسامی دانشجوها برای دونستن غایبین شروع به درس دادن کرد و بدون هیچ استراحتی، بکوب مطالب رو توضیح داد.

با صدای خسته نباشید استاد، وسایلم رو جمع کردم و از جام بلند شدم.

از بس همه ی استادها فشرده درس داده بودند سردرد بدی گرفته بودم و اصلا حالم خوب نبود.

سریع از دانشگاه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم؛ اما توی راه یک ماشین مشکوک رو پشت سرم دیدم. یک مزدا تری مشکی که احساس می کردم موقع اومدن به دانشگاه هم دنبالم بود.

البته شایدم توهم بود؛ آخه از کی تا حالا این قدر آدم مهمی شده بودم که یک نفر بخواد تعقیبم کنه؟! حتما مسیرش با من یکی بوده.

فکراهم رو پس زدم و به راهم ادامه دادم، اما دوباره اون ماشین رو که حالا با فاصله ی کمی از من حرکت می کرد دیدم.

ترسی توی دلم افتاد و به بهانه ی خرید کردن، کنار اولین سوپر مارکتی که دیدم ترمز کردم و سریع پیاده شدم. وارد سوپری شدم و چند تا بستنی واسه دارا گرفتم.

وقتی از سوپر مارکت بیرون اومدم، با چشم هام دنبال اون مزدا تری مشکوک گشتم و بالاخره پیداش کردم. شیشه های دودیش نمی داشت که چهره ی راننده رو ببینیم و انگار اون شخص نگاهم رو به خودش دید، چون به سرعت حرکت کرد و از من دور شد.

منم با ذهنی درگیر و دلشوره ی عجیبی سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم. به خونه که رسیدم، ماشین رو توی حیاط پارک کردم و سپس وارد سالن شدم.

بستنی ها رو به دارا دادم و خودم سریع به سمت اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم.

داختم به اون ماشین مشکوک فکر می کردم، که ناگهان صدای زنگ پیامک گوشیم توجهم رو به خودش جلب کرد.

گوشی رو برداشتم و پیامک رایان رو باز کردم.

_ سلام دریا خوبی؟

از این که خیلی زود پسرخاله و خودمونی شده بود، لبخندی روی لبم نشست و سپس براش نوشتم:

_سلام ممنون خوبم تو چطوری؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

_ خداروشکر منم خوبم. خواستگاری دیشب چی شد؟

با دیدن اسم خواستگاری، دوباره یاد ماهان افتادم و بازم دلشوره گرفتم. اما سریع واسش تایپ کردم:

_ هیچی جواب منفی دادم.

_ همین؟ اون پسر ماهان چیزی نگفت؟

نمی دونستم بهش بگم یا نه؛ اما بالاخره دل رو به دریا زدم و همه ی حرف های ماهان و همچنین جریان اون ماشین مشکوک رو واسش تعریف کردم.

رایان هم بعد از چند دقیقه جواب داد:

_ دریا به حرف های اون پسر اصلا اهمیت نده. در مورد اون ماشین هم، اگر یه بار دیگه دیدی که داره تعقیبت می کنه، پلاک ماشینش رو بر می داری و به من می دی باشه؟

واسه این که این قدر براش مهم بودم توی دلم کیلو کیلو قند آب شد و سپس واسه خود شیرینی نوشتم:

_ چشم.

اونم سریع نوشت:

_ چشمت بی بلا حالا هم برو بچسب به درس هات و حسابی بخون؛ فقط...

سریع تایپ کردم:

_ فقط چی؟

انگار رایان پیش من با خجالت غریبه شده بود، چون نوشت:

_ فقط اون وسط به منم فکر کنی ها همش درس که خوب نیست.

با خوندن این پیامش ریز خندیدم و سپس تایپ کردم:

_ حتما.

و یک استیکر خنده هم گذاشتم تنگش و واسش فرستادم. بخاطر حرف هایی که زده بود، همین طور قند تو دلم آب می شد و همچنین بخاطر سریع پسر خاله شدنش یه کم خنده ام گرفته بود؛ اما با پیامی که داد، گ نیشم تا بناگوش باز شد و توی دلم عروسی به پا شد.

_ امشب هم مامانم واسه خواستگاری زنگ می زنه خونتون و اگر قابل بدونید و قبول کنید، فردا این عاشق دل خسته با خانواده واسه امر خیر خدمت می رسن.

از شدت ذوق نمی دونستم چی بگم؛ اما با جمله ی بعدیش تقریباً ذوق مرگ شدم.

– چند روز دیگه خانمم می شی؛ البته حالا هم هستی ها، ولی به طور غیر رسمی.

احساس می کردم صورتم قرمز شده واسه این که بیشتر از این ادامه نده سریع گفتم:
– رایان ببخشید من باید برم.

رایان هم انگار حال رو فهمید، چون چند تا استیکر خنده فرستاد و گفت:
– برو گلم.

منم زود خداحافظی کردم و گوشی رو کنار گذاشتم. خواستم برم ناهار بخورم اما از شدت
خستگی خواب رو ترجیح دادم و بعد از تنظیم آلارم گوشیم چشم هام رو بستم و کمی
بعد، عالم خواب در آغوشم کشید.

با خوشحالی در کنار رایان قدم می زدم و با شوخی های رایان می خندیدم. رایان هم
گاهی بین اون شوخی ها، حرف های عاشقانه می زد و من قند توی دلم آب می شد. کمی
که گذشت رایان دستش رو توی دستم قفل کرد و سرش رو کنار گوشم آورد و آروم نجوا
کرد:

_دریا زندگیم، این رو مطمئن باش که هیچ وقت، هیچ کجا و به هیچ وجه تنهات نمی دارم.

خواستم سرم رو به سمتش برگردونم و جوابش رو بدم؛ اما یهو دست هام رو رها کرد و خیلی سریع توی یه تاریکی فرو رفت و منم به دنبالش دویدم؛ اما سیاهی و تاریکی اطرافم مانع حرکت و دیدن هر چیزی می شد.

توی اون تاریکی به دنبال رایان گشتم داد و فریاد کردم، جیغ زدم، ضجه زدم و با گریه گفتم:

_ رایان تو که گفתי هیچ وقت تنهام نمی ذاری پس چی شد؟

اما هیچ اثری از رایان پیدا نشد؛ ولی ناگهان صدای خنده ی شیطانی یک نفر لرز به تنم انداخت. آروم به سمت صدا رفتم اما جز نیم رخ مات و مبهم یک مرد که داشت به من می خندید و ازم دور می شد، چیزی ندیدم...

ناگهان با تکون های شدیدی از اون دنیای وحشتناک به یه دنیای دیگه پرت شدم و با باز کردن چشم هام مامان رو با چشم های نگران، جلوی تخت دیدم.

مامان همین طور پشت سر هم چیزی می گفت؛ اما من فقط تکون خوردن لب هاش و چشم های نگرانش رو می دیدم.

صحنه های اون کابوسی که برای من هیچ تفاوتی با واقعیت نداشت، همین طور از جلوی چشم هام رد می شدند و من وحشت زده تر می شدم.

ناگهان با احساس سردی آب یخی روی صورتم شوکی بهم وارد شد و صدای زنگ بلند و وحشتناکی توی گوشم پیچید.

کم کم صداهای اطرافم واضح شد و من تونستم صدای مامان که همین طور با نگرانی اسمم رو صدا می زد رو بشنوم. تند تند نفس عمیق کشیدم و بعد از چند ثانیه، نگاهی به مامان انداختم و سپس با صدای بلند زدم زیر گریه و خودم رو توی بغل مامان انداختم.

چند دقیقه ای تو بغل مامان اشک ریختم تا بالاخره یه کم آرام شدم و خودم رو ازش جدا کردم. داشتم اشک هام رو با پشت دستم پاک می کردم، که مامان با لحن آرومی گفت:
_دریا عزیزم نمی خوای بگی چه خوابی دیدی؟

صحنه های اون کابوس توی ذهنم کمرنگ شده بود و همچنین نمی خواستم دوباره به یادش بیارم. پس یک لبخند کوچیک که بیشتر شبیه دهن کجی بود، به مامان تحویل دادم و آرام گفتم:

_نه فقط یه کابوس بود.

مامان هم لبخندی به روم پاشید و «باشه» ای گفت و از جاش بلند شد. به طرف در اتاق رفت و بازش کرد؛ اما انگار چیزی یادش اومد چون در رو بست و راه رفته رو برگشت و کنارم روی تخت نشست و گفت:

_دریا می خوام یه چیزی رو بهت بگم. فقط می خوام در موردش خوب فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری.

سری تکنون دادم که ادامه داد:

_یه کم پیش راضیه خانوم، مادر آقا رایان زنگ زد.

نیشم خواست باز بشه اما جلوش رو گرفتم و قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم و گفتم:

_خب واسه چی زنگ زد؟

مامان هم ادامه داد:

_گفت اگه اجازه بدید فردا شب واسه امر خیر مزاحم بشیم. منم گفتم دریا فعلا می خواد درس بخونه.

به سرعت سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_خب چرا نداشتین بیان؟

مامان با فهمیدن این حرفم لبخندی که معنیش مچ گیری بود، بهم تحویل داد. منم که فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم سریع گفتم:

_ام... خب چیزه...آخه چون باباش و خودش همکار بابا هستند، گفتم زشته اگر بگیم نیاین.

لبخند مامان پهن تر شد و گفت:

– من تو رو می شناسم دختر راستش رو بگو دوستش داری؟

گوشه لبم رو از خجالت گاز گرفتم. فکر کنم صورتم قرمز قرمز شده بود. مامان هم خنده ی بلندی کرد و بعد از گفتن یک «خداروشکر» بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

– به راضیه خانم گفتم می خوای درس بخونی، اونم گفت مشکلی با درس خوندنت ندارند. حالا هم بلند می شی می ری یه لباس قشنگ و مناسب واسه فردا شب می خری.

چشمی گفتم و سرم رو پایین انداختم و تا وقتی که مامان از اتاق بیرون رفت، بالا نیاوردمش. بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق، شروع کردم به خودم بابت اون سوتی خیلی بزرگ فحش دادن ولی با یادآوری خبر مامان، با خوشحالی از جام بلند شدم و بشکن زنان شروع به قر دادن کردم.

یه کم که قر دادم شونه ای که روی میز توالت بود رو برداشتم و پریدم رو تخت و همین طور که روی تخت بالا و پایین می پریدم؛ شونه رو به حالت میکروفون جلوی دهنم گرفتم و آواز خوندم آخه نمی دونستم چجوری انرژیم رو تخلیه کنم.

بعد از ده دقیقه حسابی رفته بودم توی حس و داشتم یک آهنگ شاد رو می خوندم و می رقصیدم، که یهو در اتاق باز شد و مامان اومد داخل و با دیدن من توی اون وضعیت چشم هاش از تعجب گرد شد.

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و خواست بخنده؛ اما سریع خنده اش رو خورد و به زور یک اخم روی پیشونیش نشوند و گفت:

_دختر این کارا چیه؟ مگه ترشیده بودی که با شنیدن خبر خواستگاری این کارا رو می کنی؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم، که صدای خنده ی مامان بلند شد و سپس گفت:
_حالا نمی خواد سرخ و سفید بشی. بلند شو بیا پایین یه چیزی بخور، که ظهر هم ناهار نخوردی. کیک هم پختم اگر می خوای بیا با چایی بخور.

باشه ای گفتم و بعد از این که مامان رفت، دو سه تا فحش دیگه به خودم دادم و واسه این که مامان دوباره نیاد سریع تو آینه موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بعد از این که از کیک های خوشمزه ی مامان خوردم، دوباره به اتاقم برگشتم تا یه کم درس بخونم و واقعا چه درس خوندنی هم شد. نیم ساعت اول رو به اون ماشین مشکوک فکر می کردم و هی اخم هام تو هم می رفت و اصلا حواسم به درس نبود.

بعد یهو یاد فردا شب می افتادم و نیشم تا بناگوش باز می شد. یک جورایی خود درگیری پیدا کرده بودم و اصلا نمی تونستم تمرکز کنم.

آخر سر هم کتاب رو محکم بستم و دو سه تا نفس عمیق کشیدم و بعد از ده دقیقه دوباره شروع کردم.

تا ساعت دوازده شب آن قدر با خودم و افکارم درگیر بودم، که فقط تونستم دو ساعت مفید درس بخونم.

ساعت دوازده و ربع، با چشم های نیمه باز از جام بلند شدم و خودم رو روی تخت انداختم و بعد از تنظیم آلارم گوشی روی هفت صبح یک خورده به شاهزاده ی سوار بر خر سفیدم، نه ببخشید همون اسب سفیدم که رایان جون بود فکر کردم و سپس چشم هام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم.

«امشب دل من هوس رطب کرده..»

با صدای بلند گفتم:

_ ای می خوام هوس نکنه؛ آخه اینم آلارمه من گذاشتم.

یکی از چشم هام رو باز کردم و آلارم رو خفه کردم. با بدبختی از جام بلند شدم و بعد از کارهای مربوطه در دستشویی، مانتو، شلوار و مقنعه ام رو پوشیدم و کمی آرایش کردم. با این که واسه امشب نمی خواستم لباس بگیرم، ولی کیف پولم رو چک کردم. آخه یک عالمه لباس داشتم که کاملاً مناسب امشب بود. در آخر هم خودم رو توی آینه بررسی کردم و سپس از اتاق بیرون رفتم.

خرامان خرامان به سمت آشپزخونه رفتم؛ اما با شنیدن صدای مامان و بابا سر جام ایستادم و به حرف هاشون گوش دادم.

_ آره دیروز هم راضیه خانوم گفت فکر کنم دریا هم نسبت به رایان بی میل نیست. البته دریا خودش رو توی اتاق لو داد.

بابا هم تک خنده ای کرد و گفت:

_ به سلامتی، پس اگر امشب همه چی درست شد و همه راضی بودند، زودتر قرار عقد رو مشخص کنیم چون آقای سلطانی گفتند که مادر خانومشون زیاد حالش خوب نیست.

یک نگاه به ساعت انداختم و دیگه منتظر جوابی از مامان نشدم و به سرعت از خونه بیرون رفتم. با اون سوتی ضایعی که دیروز دادم و حالا به لطف مامان خانوم، بابا هم ارزش خبردار شد روم نمی شد برم تو آشپزخونه.

پس سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم. توی راه هم از یک سوپر مارکت چند تا کیک و شیر کاکائو گرفتم و همون جا خوردم تا توی دانشگاه ضعف نکنم.

به خودم توی آینه نگاه کردم؛ از لباس و آرایش ملیح خیلی راضی بودم و با تعریف چند دقیقه پیش کل خانواده از تیپ و قیافه ام راضی تر هم شده بودم.

چند دقیقه ای بود که داشتم خودم رو توی آینه آنالیز می کردم و همین طور تو فکر رایان و مراسم امشب بودم، که ناگهان با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم و سریع از اتاقم بیرون رفتم و دم در سالن کنار مامان و بابا و دارا ایستادم.

اول از همه پدر رایان وارد شد و با مامان و بابا احوال پرسید و به من که رسید، لبخند گرمی زد و سرم رو بوسید و باهام احوال پرسید و منم با لبخند جوابش رو دادم.

بعد از اون راضیه جون اومد و با مامان و بابا احوال پرسى کرد و بعد از دادن جعبه ی شیرینی به مامان، به سمت من اومد و بغلم کرد و در گوشم گفت:
_سلام عروس خوشگلم.

با شنیدن حرفش از خجالت سرم رو پایین انداختم، که یهو یکی از گردنم آویزون شد و با صدای بلند گفت:
_ سلام زن داداش جونم.

با بدبختی رومینا رو از خودم جدا کردم و گونه اش رو بوسیدم و کنار گوشش آروم گفتم:
_ سلام خواهر شوهر کوچیکه.

و یک چشمک بهش زدم که نخودی خندید و بعد همراه پدر و مادرش به سمت سالن رفت.

بالاخره انتظار تموم شد و رایان با یه دسته گل رز خیلی خوشگل، وارد شد و با تواضع با مامان و بابا و همچنین دارا احوال پرسى کرد.

تا وقتی که به من رسید از سر تا پاش رو نگاه کردم؛ یک شلوار کتون کرمی، با یک پیراهن سفید و یه کت تک قهوه ای اسپورت پوشیده بود، که توی تنش محشر بود.

هنوز تو کف تیپ رایان بودم که یهو با صدایش به خودم اومدم و دسته گل رزی که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و تشکری کردم. اون هم لبخندی زد و گفت:

_ قابل شما رو نداره.

سرم رو پایین انداختم، که بعد از چند ثانیه حضور کسی رو در کنارم حس کردم و بعد صدای گرم و دلنشینی کنار گوشم زمزمه کرد:
_خیلی زیبا شدی.

رایان این حرف رو زد و ازم جدا شد و من، هجوم خون توی صورتم و همچنین گر گرفتن تمام بدنم و بالا رفتن ضربان قلبم رو به صورت همزمان حس کردم.
بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم و گل ها رو توی یک گلدون گذاشتم. یه لیوان آب خوردم و به سمت سالن رفتم و برعکس درونم که غوغا بود، با ظاهری آروم کنار مامان نشستم.

داشتم به حرف هایی که بین مامان و راضیه جون و همچنین بابا و پدر رایان رد و بدل می شد گوش می دادم، که یهو نگاهم به رایان کشیده شد که عرقی که روی پیشونیش نشسته بود رو تند تند با دستمال پاک می کرد.

خنده ام گرفته بود، آخه انگار رایان تصمیم گرفته بود که فقط جلوی من خجالت رو کنار بذاره چون از قرمزی صورتش و همچنین عرقی که روی صورتش نشسته بود معلوم بود خیلی خجالت کشیده و توی فشاره.

واسه این که خنده ام رو کسی نبینه از جام بلند شدم و با اجازه ای گفتم، تا به بهونه ی آوردن میوه و... از سالن بیرون برم.

به سرعت خودم رو به آشپزخونه رسوندم و بعد از چند دقیقه جا میوه ای رو برداشتم و به سمت سالن رفتم و بعد از پذیرایی کردن از همه دوباره کنار مامان نشستم.

پدر رایان و راضیه جون بحث های اصلی خواستگاری رو پیش کشیده بودند و سخت مشغول صحبت با مامان و بابا بودند.

رومینا و دارا هم طبق معمول سرشون توی تبلت بود و این وسط فقط من و رایان مثل اسکولا نشسته بودیم و هیچی نمی گفتیم.

یک ربعی گذشت و من خواستم برم چایی بیارم، که مامان اجازه نداد و گفت که خودش میاره؛ منم از خدا خواسته سر جام نشستم.

خلاصه مامان چایی رو آورد و از همه پذیرایی کرد و بالاخره قسمت خوب خواستگاری رسید؛ یعنی صحبت من و رایان.

بخاطر به کار بردن کلمه ی «عروس خوشگلم» توسط راضیه جون، خجالت کشیده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم که یهو بابا گفت:

_ دریا دخترم، آقا رایان رو به اتاقت راهنمایی کن.

با صدای بابا کمی از جا پریدم و هول گفتم:

_باشه باشه.

سپس از جام بلند شدم و با یک ببخشید جلوتر از رایان به سمت پله ها راه افتادم. وارد اتاق که شدیم، رایان سریع خودش رو روی تخت انداخت و پوفی کشید.
از کارش خندم گرفت و ریز ریز خندیدم که یهو رایان گفت:
_ آره بخند، بخند دریا خانوم؛ تو که جای من نیستی که اون پایین همین طور شر شر عرق بریزی.

با این حرفش خنده ام بیشتر شد و واسه این که قهقهه نزنم گوشه لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم و سپس رو صندلی میز مطالعه ام نشستم.

بعد از چند دقیقه با صدای رایان، سرم رو بالا آوردم.

_ دریا من هنوز باورم نمی شه که داریم بهم می رسم. یعنی اصلا فکر نمی کردم به این آسونی بتونم به دستت بیارم.

با این حرفش به فکر فرو رفتم. یعنی ما واقعا داشتیم بهم می رسیدیم؟ یعنی همه ی عاشق ها بعد از این که به عشقشون اعتراف می کنند، مثل ما به هم می رسند؟ ای کاش این طوری باشه!

یهو یاد حرف ها و تهدید های ماهان افتادم و دلشوره ام شروع شد. انگار رایان حالم رو فهمید، چون پرسید:

_ دریا خوبی؟

با ترس به چشم هاش زل زدم و گفتم:

_رایان اگر ماهان یه کاری کنه چی؟ اگر خدایی نکرده آسیبی بهت برسونه یا بخواد زندگیمون رو بهم بزنه، چیکار کنیم؟

هاله ی اشکی تو چشم هام جمع شد و سپس با بغض گفتم:

_رایان من می ترسم ماهان با خود خواهی و دیوونه بازی هاش، زندگیمون رو خراب کنه.

رایان بعد از اتمام حرف هام لبخند آرامش بخشی زد و با لحنی که کمی آرومم می کرد گفت:

_دریا عزیزم نگران هیچی نباش؛ مطمئن باش که ماهان هیچ کاری نمی تونه بکنه. تو فقط به خدا توکل کن و این رو بدون که هیچ کس نمی تونه مانع خوشبختی ما بشه یعنی خودمون نمیذاریم.

با حرف هاش آرامش عجیبی توی دلم تزریق شد، ولی این استرس لعنتی چیزی نبود که به این راحتی ها از بین بره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی رایان آرامش خودم رو حفظ کنم و ظاهرم رو آروم نشون بدم.

یک نگاه به رایان انداختم و گفتم:

– خب، نمی خوای در مورد زندگیمون حرف بزنیم؟ در مورد شرایطمون.

سری تکون داد و گفت:

– من تو رو با هر شرایطی قبول دارم؛ در ضمن مامان و بابا هامون که در مورد همه چی صحبت کردند.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

– اون ها فرق داشتند.

رایان همین طور که به بالش روی تختم تکیه می داد، بی تفاوت گفت:

– چه فرقی؟

با حرص گفتم:

– هیچی، اصلا بلند شو بریم پایین که فکر کنم زیادی اینجا موندیم.

نیشش رو باز کرد و گفت:

– بابا کجا زیاد موندیم، همش ده دقیقه هم نشده.

یک چشم غره بهش رفتم و از جام بلند شدم و همزمان گفتم:

—بلند می شی یا به زور بلندت کنم؟

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و همزمان از جاش بلند شد. تو آینه دستی توی موهاش کشید و سپس به سمت در اتاق رفت و بازش کرد و گفت:

—بفرمائید.

منم لبخندی بهش زدم و جلوتر از خودش از اتاق بیرون رفتم و سپس دوشادوش رایان به سمت مامان اینا رفتم. وقتی به سالن رسیدیم، اولین نفر رومینا ما رو دید و با صدای بلند گفت:

— اومدند.

با حرف رومینا توجه همه به ما جلب شد. با برگشتن این همه چشم و ثابت موندنشون روی من و رایان، از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

یهو صدای راضیه جون بلند شد و گفت:

—عزیزم دهنمون رو شیرین کنیم؟

سکوت کردم که بعد از چند ثانیه گفت:

— سکوت علامت رضاست، مبارکه.

و بعد از این حرفش شروع کرد به کل کشیدن و بقیه هم دست زدند. خلاصه بعد از چرخوندن شیرینی، به درخواست راضیه جون کنارش نشستم و یک انگشتر تک نگین برلیان رو به عنوان نشون دستم کرد. مهریه ام هم پونصد سکه و یک ویلا شد و قرار بر این شد، که فردا با رایان بریم واسه آزمایش خون.

خلاصه بعد از یک ساعت، رایان و خانواده اش خداحافظی کردند و رفتند و منم بعد از کمک به مامان واسه مرتب کردن خونه و همچنین شستن ظرف ها به اتاقم رفتم. لباسم رو با یک دست لباس راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

با یادآوری حرف رایان که گفت صبح ساعت هفت میاد دنبالم، سریع آلارم گوشی رو تنظیم کردم و به فکر فرو رفتم.

از طرفی واسه فردا هیجان داشتم و از طرفی هم استرس اون آمپول لعنتی که ازش متنفر بودم، نمی گذاشت بخوابم. همین طور روی تخت غلت می زدم که یهو به فکرم رسید یه سر به تلگرام بزنم ببینم چه خبره. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و تلگرام رو باز کردم. ناخودآگاه انگشتم روی اسم رایان چرخید و با دیدن علامت آنلاینی که پایین اسمش بود، لبخندی روی لبم نشست و سریع واسش نوشتم:

_سلام، خوبی؟ تو هم مثل من خوابت نمی بره؟

به ثانیه نکشید که پیامم رو خوند و سریع تایپ کرد:

–سلام عزیزم بخوبیت؛ آره فکر کنم از هیجانه.

یک استیکر لبخند واسش فرستادم و بعدش نوشتم:

–رایان

–جونم؟

نفسی کشیدم و سپس تایپ کردم:

– من هنوز باورم نمی شه که فردا می خوایم واسه آزمایش خون بریم؛ هنوز باورم نمی شه که به این راحتی داریم به هم می رسیم.

– ولی من کاملاً باورم شده که شما می خوای بشی خانوم خونه ام.

یک استیکر قلب و لبخند واسش فرستادم که نوشت:

–حالا هم مثل یه دختر خوب برو بخواب که فردا صبح زود باید بیدار بشی.

چشمی گفتم که نوشت:

– چشمت بی بلا، راستی یادت باشه صبحونه نخوری.

باشه.

بعد از این که بهم دیگه شب بخیر گفتیم و خداحافظی کردیم، گوشی رو کنار گذاشتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم و خداروشکر خیلی زود خوابم برد.

با جیغ کوتاهی از خواب پریدم. نفس نفس می زدم و حرکت کردن عرق سرد رو روی کمرم حس می کردم. دوباره همون کابوس لعنتی؛ دوباره همون صحنه و صدای خنده ی همون مرد، دوباره رفتن رایان و گم شدنش توی تاریکی و جیغ و ضجه های من...

این خواب داشت دیوونه ام می کرد. همش با خودم می گفتم:

– اون مرد کیه که رایان رو ازم می گیره؟ معنی این کابوس ها چیه؟

با شنیدن صدای صوت آرامش بخش اذان، از جام بلند شدم و بعد از وضو گرفتن دو رکعت نماز خوندم و در آخر از ته دلم برای خوشبختی خودم و رایان دعا کردم و از خدا خواستم که بهترین چیز ها رو واسمون بخواد.

بعد از نماز روی تخت دراز کشیدم و به آینده فکر کردم. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای آلام گوشی از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم تا حاضر بشم. یک تیپ سفید مشکی ساده، ولی شیک زدم و یه کوچولو آرایش کردم. با نگاه کردن به ساعت که ساعت هفت رو نشون می داد، به سمت گوشیم رفتم تا برای رایان زنگ بزنم که همزمان صدای زنگ گوشی بلند شد و اسم رایان روی صفحه ی گوشی نمایان شد.

سریع گوشی رو برداشتم و جواب دادم، که رایان گفت:

_دریا اگر حاضری بیا دم در.

_اومدم.

تلفن رو قطع کردم و سریع کیف و شالم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا، از خونه بیرون زدم.

در حیاط رو باز کردم و کله ام رو بیرون بردم، که دیدم رایان دست به سینه و منتظر به ماشین تکیه داده. از خونه بیرون اومدم و در حیاط رو بستم، که رایان توجهش به من جلب شد و با خوش رویی گفت:

_به به سلام دریا خانوم صبحت بخیر.

لبخندی به چهره اش پاشیدم و گفتم:

_ سلام مرسی؛ صبح تو هم بخیر.

نگاهی به آسمون انداختم؛ هوا کمی ابری بود و سرد انگار قرار بود بارون بیاره. هنوز سرم رو به آسمون بود که رایان گفت:

_ دریا هوا سرده بیا زودتر سوار ماشین شو.

باشه ای گفتم و سپس سوار ماشین شدم. رایان هم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد. پنج دقیقه ای گذشته بود و ما ساکت بودیم، که یهو رایان گفت:

_ دریا صبحونه که نخوردی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_ نه نخوردم.

_ خوبه.

یهو یاد این افتادم که ما واسه چی داریم می ریم آزمایشگاه و استرس مثل خوره به جونم افتاد. فکر این که قراره بعد از چند سال دوباره اون آمپول لعنتی رو بزنم، وحشت زده ام می کرد. تا وقتی که به آزمایشگاه رسیدیم، همین جور از استرس لبم رو می جویدم و پوستش رو می کندم.

با ترمز کردن رایان جلوی آزمایشگاه با ترس به سمتش برگشتم و انگار رایان هم فهمید از یه چیزی خیلی ترسیدم چون با نگرانی گفت:

_ دریا خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته گفتم:

هیچ...هیچی؛ فقط یه کوچولو بخاطر آمپول استرس گرفتم.

بعد از این حرفم رایان یه کم با تعجب نگاهم کرد، ولی بعدش با صدای بلند خندید و گفت:

– دریا مثلا تو می خوای پزشک بشیا، اون وقت از یه آمپول می ترسی؟

سرم رو تکون دادم و با لحن مظلومی گفتم:

– آره خیلی می ترسم؛ یعنی از کوچیکی ازش وحشت داشتم.

رایان لبخند گرمی زد و گفت:

– نگران نباش عزیزم اصلا درد نداره یعنی اگر داشته باشه فقط یه سوزش کوچیکه، حالا هم زودتر پیاده شو که فکر کنم دیرمون شده.

سری تکون دادم و آرام پیاده شدم. سریع خودم رو به رایان رساندم و شونه به شونه اش وارد آزمایشگاه شدم.

با رایان به سمت پذیرش رفتیم و کارهای مربوطه رو انجام دادیم و سپس روی دو تا از صندلی ها نشستیم.

داشتم از استرس تند تند پام رو تکون می دادم، که رایان دست هام رو توی دستش گرفت و گفت:

– باز که تو استرس گرفتی؛ ببین چقدر یخی!

از گرمای دستش آرامش گرفتم و یه کم از استرس کم شد و سپس گفتم:
_ نمی تونم رایان دست خودم نیست. در ضمن من همیشه بعد از آزمایش خون ضعف می کنم.

رایان لبخندی زد و گفت:

_ سعی کن آرام باشی، واسه ضعف هم بعد از آزمایش می ریم یه جا صبحونه می خوریم؛ تو اصلا نگران نباش.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_ خداروشکر فردا استادمون نمیاد، می تونیم راحت بریم خرید کنیم.

رایان خواست چیزی بگه، که صدای زنی که اسممون رو صدا می زد مانع حرف زدنش شد.

سریع از جامون بلند شدیم و به سمت اتاق مورد نظر رفتیم و هر دو روی صندلی ها نشستیم.

یک پرستار آمپول رو آماده کرد و به سمت رایان رفت تا خونش رو بگیره. رایان هم خیلی ریلکس نشست و حتی خم به ابرو نیاورد و اون دختره هم راحت کارش رو انجام داد.

پرستاره هم بعد از زدن برچسب روی شیشه ی خون رایان، آمپول دیگه ای آماده کرد و به سمت من اومد و خواست دستم رو بگیره، که سریع دستم رو کشیدم و با ترس به صندلی چسبیدم و در حالی که داشتم از استرس می لرزیدم گفتم:

_ تو رو خدا آرام بزنی.

دختره لبخندی زد و گفت:

_ اصلا نگاهش نکن و چشم هات رو ببند؛ درد نداره فقط یه سوزش کوچولوئه.

با استرس نگاهی به رایان انداختم که لبخندی زد و سپس چشم هاش رو به نشونه ی آرام باش، باز و بسته کرد.

منم چشم هام رو بستم و بعد از سردی الکل سوزش خفیفی رو توی دستم احساس کردم و بعد هم با صدای پرستار چشم هام رو باز کردم و پنبه ای که روی دستم بود رو محکم گرفتم.

نمی دونم تلقین بود، یا واقعا احساس سرگیجه داشتم. هر چی که بود، خیلی حالم رو بد کرده بود طوری که رایان سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

_ دریا سرت گیج می ره؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم، که رایان گفت:

_ این جا بشین تا من برم از سوپری کنار آزمایشگاه یک آبمیوه برات بگیرم و بیام.

بی جون باشه ای گفتم و سپس سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
کمی که گذشت، با صدای رایان چشم هام رو باز کردم و بعد از گرفتن آبمیوه تشکری کردم. جرعه ای از آبمیوه خوردم، که کمی از سرگیجه ام کم شد و تونستم آروم با کمک رایان از جام بلند بشم.

در حالی که دست رایان رو محکم گرفته بودم تا یک دفعه ای نیفتم، از آزمایشگاه بیرون اومدم و سوار ماشین رایان شدم.

رایان هم سریع سوار شد و در حالی که ماشین رو روشن می کرد، رو به من با لحن کشاری گفت:

_ خب... حالا بریم یه صبحونه ی درست و حسابی بزنیم که دارم از گشنگی می میرم.

لبخندی بهش زدم و سرم رو تکیه دادم. رایان هم ماشین رو به حرکت در آورد. بعد از نیم ساعت، رایان جلوی یک جیگرکی نگه داشت و با نیش باز رو به من گفت:
_ جیگر می خوری؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ آره، ولی بیرون نمیام بی زحمت بیار همین جا.

رایان هم نیشش باز تر شد و گفت:

– ای به روی چشم، شما جون بخواه.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

– برو دیگه از گشنگی مردم.

سری تگون داد و سپس از ماشین پیاده شد. منم سریع سرم رو به صدلی تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم؛ آخه هنوزم کمی سرگیجه داشتم.

نمی دونم چقدر گذشته بود؛ اما فکر کنم حدودا یک ربعی می شد، که با صدای در ماشین چشم هام رو باز کردم و با دیدن اون ظرف جگر و پیچیدن بوش توی دماغم یادم اومد که چقدر گشمنه و ضعف دارم.

با نیش باز به جگرا زل زدم، که صدای خنده ی رایان بلند شد. منم بدون این که تغییری توی حالت چهره ام ایجاد کنم رو به رایان گفتم:

– چته؟ چرا می خندی؟

رایان هم با صدایی که هنوز رگه های خنده داشت، گفت:

– دریا قیافه ات خیلی بامزه شده؛ یعنی شبیه این استیکری که رو چشم هاش قلبه شدی.

در آخر هم با صدایی که از خنده می لرزید ادامه داد:

چند وقته جگر نخوردی؟

نیشم رو بستم و چشم غره ای به رایان رفتم و سپس گفتم:

خیلی وقته نخوردم. حالا هم قیافه ی من رو ول کن، اون جگرا رو بده که الان از گشنگی می میرم.

رایان هم چشمی گفت و سپس ظرف جگر رو به من داد و خودش سوار ماشین شد و حرکت کرد. منم سریع مشغول لقمه گرفتن شدم و بین لقمه های خودم، واسه رایان هم لقمه گرفتم و گذاشتم دهندش. البته ناگفته نماند، ده باری هم وسطش انگشت مبارکم توسط رایان گاز گرفته شد و همچنین رایان هم صد تا فحش توسط من نوش جان کرد. نیم ساعتی گذشت و ما توی این مدت اون ظرف پر از جگر رو کامل خوردیم. تموم شدن ظرف جگر، با ترمز کردن رایان جلوی یک پاساژ، همزمان شد و به همین دلیل من با تعجب به رایان زل زدم که با لبخند گفت:

اون جویری نگاه نکن؛ آوردمت این جا تا واسه خودمون لباس بخریم.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

رایان بذار جواب آزمایش بیاد، بعد من رو بیار خرید عروسی.

رایان هم با همون لبخند روی لبش که حالا پر رنگ تر شده بود گفت:

_اولا مطمئن باش که جواب آزمایش ما مثبته و به زودی هم واسه خرید عروسی میایم،
دوما مگه من نمی تونم واسه عشقم لباس بخرم؟

با این حرفش نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

_البته که می شه؛ چرا نشه؟

رایان با دیدن نیش بازم و لحن حرف زدنم، خنده ی بلندی کرد و سپس آروم بینیم رو کشید و گفت:

_دریا، من الان به زور دارم جلوی خودم رو می گیرم که یه لقمه چیت نکنم و نخورمت پس زودتر پیاده شو.

از حرفش یه کم خجالت کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم و سپس همراه با رایان، به طرف پاساژ قدم برداشتم و وارد شدم.

چند ساعتی گذشته بود و دست های من و رایان، پر از نایلون لباس بود. با بدبختی همه ی نایلون ها رو که پر از پالتو و لباس های زمستونه و ضخیم بود، تا بیرون پاساژ بردیم و توی ماشین گذاشتیم و خودمون هم سوار شدیم.

با اینکه اصلاً چیزی میل نداشتم اما به خواست رایان قبول کردم که تا یک ساعت دیگه که جواب آزمایش هامون می اومد، توی خیابونا بچرخیم و همچنین یک قهوه هم بخوریم.

همین که راه افتادیم، چند قطره بارون روی شیشه ی ماشین ریخت و بعد از اون صدای رعد و برق توی آسمون پیچید و پشت بندش بارون به شدت شروع به باریدن کرد. با عشق به آسمون و ابرهای تیره خیره شدم و با پایین کشیدن شیشه ی ماشین عطر خوش بارون رو استشمام کردم.

چقدر این هوا در کنار رایان واسم دوست داشتنی و قشنگ بود. چقدر گرمای وجودش، توی این سرما واسم لذت بخش بود. آروم به سمتش برگشتم و به چهره اش خیره شدم. با حس سنگینی نگاهم به طرفم برگشت و نگاهی بهم انداخت و بعد با دست آزادش دستم رو توی دستش گرفت و آروم بوسه ای روش زد.

توی این هوای سرد زمستونی با اون بوسه و همچنین گرمای دستش، بدنم گر گرفت و ناخودآگاه متنی که قبلاً خونده بودمش، یادم اومد و رو به رایان اون رو لب زدم:

__زمستان، می تواند گرم ترین فصل سال باشد...!

وقتی تو

دستان گرم را در دستان سردم می فشاری.

جمله ام که تموم شد، رایان کمی به سمتم مایل شد و همین طور که یه نگاهش به خیابون و یه نگاهش به من بود آروم و با لبخند گفت:

دریا من نمی تونم مثل تو جملات قشنگ و عاشقانه بگم؛ ولی فقط می تونم همین رو بگم که عاشقتم، که شدی تموم زندگیم و این رو بدون که هیچ وقت توی هیچ شرایطی تنهات نمی دارم و ولت نمی کنم.

با اتمام حرف هاش لبخندی به روش پاشیدم و دستش رو آروم فشردم. اون هم با همون لبخند روی لبش به رانندگیش ادامه داد و نیم ساعت بعد، کنار یک کافی شاپ کوچک نگه داشت و با گفتن «الان میام» از ماشین پیاده شد و به سمت کافی شاپ رفت. بعد از چند دقیقه با یک سینی که حاوی دو تا لیوان قهوه بود، برگشت و سینی رو به من داد و سپس به طرف آزمایشگاه راه افتاد.

چند دقیقه ای بود که توی ماشین منتظر رایان بودم، اما هنوز خبری ازش نبود. بخاطر استرسی هم که داشتم هی لبم رو می جویدم و پوستش رو می کندم و آخرش هم لبم خون اومد و مجبور شدم یک دستمال رو محکم روش بذارم تا خونش بند بیاد.

خلاصه فکر کنم یک ربعی گذشت که بالاخره رایان در حالی که داشت یک برگه رو می خوند، از آزمایشگاه بیرون زد و به طرف ماشین اومد و سوار شد.

سریع به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم، که با دیدن صورت قرمز و مژه های خیسش زبونم بند اومد و ضربان قلبم ضعیف شد. دوست نداشتم جواب آزمایش رو بفهمم، چون صورت رایان همه چیز رو نشون می داد.

رایان لب باز کرد که چیزی بگه، اما من سریع زدم گریه و با صدای بلند گفتم:

_ رایان دیدی چی شد؟ دیدی این دلشوره هام الکی نبود؟ من می دونستم که بالاخره یه اتفاق میفته که نذاره من و تو بهم برسیم؛ چون هیچ کدوم از عاشقا به راحتی به معشوقشون نمی رسند...

همین طور با صدای بلند گریه می کردم و پشت سر هم حرف می زدم؛ اما با دیدن چشم های رایان که از تعجب گرد شده بودند، ساکت شدم و بهش زل زدم.

رایان هم بعد از چند ثانیه از بهت در اومد و یهو با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. طوری می خندید که احساس می کردم، هر لحظه امکان داره شیشه های ماشین پایین بریزه.

با تعجب و بهت داشتم به رایان نگاه می کردم، که رایان بریده بریده گفت:

_ وای دریا... مردم از خنده... آخه دختر خوب این حرف ها چی بود تو زدی؟ اصلا چی قراره باعث جدایی ما بشه؟

با تعجب گفتم:

_ مگه جواب آزمایش منفی نبود؟

به زور خنده اش رو خورد و سپس گفت:

_ نه عزیز دلم جواب آزمایش مثبت بود؛ یعنی ما به راحتی و بدون هیچ مشکلی می تونیم با هم ازدواج کنیم.

اولش تو شوک بودم و نمی تونستم حرف بزنم ولی بعد از چند ثانیه، تونستم حرف های رایان رو هضم کنم و از خوشحالی شروع به رقصیدن و بشکن زدن کردم.

اما ناگهان وسط بشکن زدن و رقصیدن یادم اومد که وقتی رایان وارد ماشین شد، مژه هاش خیس بود و صورتش هم قرمز بود.

پس سریع ساکت شدم و رو به رایان گفتم:

پس چرا صورتت قرمز بود و مژه هات هم خیس بود؟

رایان تک خنده ای کرد و سپس گفت:

وقتی جواب آزمایش رو فهمیدم از ذوق و خوشحالی خواستم زودتر خودم رو برسونم و بهت بگم، که توی حیاط پام محکم خورد به نیمکتی که کنار آب سردکن بود. خم شدم پام رو ماساژ بدم که از اون ور وقتی خواستم بلند شم، سرم محکم خورد به لبه ی آب سردکن واسه همین از درد قرمز شده بودم.

نمی دونستم به حرف های رایان بخندم، یا از ذوق جواب آزمایش جیغ بکشم. اما بالاخره با فکر به این که همه ی این اتفاق ها و حس های خوب رو مدیون خدا بودم، یک «خدایا شکر» از ته دل گفتم و سپس برگه ی آزمایش رو از رایان گرفتم و بهش نگاه کردم.

با خستگی توی پاساژ راه می رفتیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم.

بعد از این که جواب آزمایش رو گرفتیم، به اصرار رایان باز هم اومده بودیم پاساژ تا این بار واسه جشن عقد که تاریخ احتمالی اون رو هم دیشب مشخص کرده بودند، لباس بخریم اما بعد از یکی دو ساعت گشتن توی همه ی مغازه ها، هنوز اون چیزی که باب میل هر دومون باشه رو پیدا نکرده بودیم.

کنار یک مغازه ایستادم و به حلقه های توی ویتترینش نگاه کردم. حلقه ها خیلی زیبا بودند و من محوشون شده بودم. ناگهان با صدای زنگ گوشی رایان، به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. رایان هم سریع گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و جواب داد.

_ الو سلام مامان.

_ نه هنوز چیزی پیدا نکردیم.

نمی دونم راضیه جون چی به رایان گفت که رایان این طوری ابروهاش تو هم گره خورد و حالت صورتش نگران شد و تند تند گفت:

_ باشه من الان خودم رو می رسونم.

و با هول گوشی رو قطع کرد و کلافه رو به من گفت:

_ دریا مامان بزرگم حالش بد شده، باید برم ولی اول باید تو رو برسونم خونتون.

با شنیدن اسم «مادر بزرگ» به یاد مامان بزرگ خودم افتادم، که دیر رسیدم و نتونستم برای آخرین بار ببینمش و باهاش حرف بزنم؛ پس سریع به رایان گفتم:
_ نه رایان تو زودتر برو، من با تاکسی می رم.

رایان خواست مخالفت کنه که زود گفتم:

_ رایان لطفا برو.

رایان هم با تردید سری تگون داد و سپس همراه با هم، سریع از پاساژ خارج شدیم و بعد از خداحافظی کوتاهی رایان سوار ماشین شد و حرکت کرد. منم تصمیم گرفتم تا اول خیابون قدم بزنم و از اون جا یک تاکسی بگیرم.

چند قدمی تا اول خیابون مونده بود که متوجه ی یک مزدا تری مشکی، که اون سمت خیابون بود شدم. با یادآوری این که ماشینی که اون بار دنبالم بود هم یک مزدا تری مشکی بود، سریع به پلاکش دقت کردم و در کمال تعجب دیدم که همون پلاکه.

چند قدمی جلو رفتم و تونستم سرنشین ماشین رو ببینم. با دیدن کسی که پشت رل نشسته بود و با یه پوزخند بهم نگاه می کرد، قلبم از کار افتاد و بعد از چند ثانیه دوباره

شروع به تپیدن کرد، اما خیلی سریع تر از قبل طوری که احساس می کردم هر لحظه امکان بیرون اومدنش از قفسه ی سینه ام هست.

با ترس اسم ماهان رو زیر لب زمزمه کردم. ماهان هم پوزخندش پررنگ تر شد و بعد از چند ثانیه ماشین رو روشن کرد و با سرعت ازم دور شد.

نمی دونم چرا این قدر از دیدن ماهان وحشت کرده بودم. یقینا بخاطر تهدید ها و همچنین این تعقیب های مشکوکش بود.

بعد از چند ثانیه که همین طور بدون حرکت سر جام ایستاده بودم، به خودم اومدم و با چند تا نفس عمیق کمی آرام تر شدم و تونستم به راهم ادامه بدم و یک تاکسی دربست کنم. کمی بعد به خونه رسیدم و سریع وارد شدم. مامان با دیدنم به سرعت به طرفم اومد و بابت مثبت بودن جواب آزمایش اظهار خوشحالی کرد و سپس با گفتن «بذار واست غذا گرم کنم» به آشپزخونه رفت.

منم با این که ناهار نخورده بودم، اما استرس و دلشوره ایی که بعد از دیدن ماهان گرفته بودم باعث شده بود میلی به غذا نداشته باشم.

پس بعد از یک تشکر و گفتن «چیزی نمی خورم» به طرف اتاقم رفتم و سریع لباسم رو عوض کردم و پریدم روی گوشیم و شماره ی رایان رو گرفتم؛ اما صدای زنی که می گفت:

_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

اعصابم رو متشنج کرد و همچنین دلشوره ام رو هم بیشتر کرد.

حالم خیلی بد بود؛ انگار یک نفر همین طور داشت توی ذهنم می گفت:

– نکنه ماهان بلایی سر رایان آورده باشه!

این جمله این قدر توی ذهنم تکرار شد و این قدر اون زن جمله ی «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد» رو بعد از گرفتن شماره ی رایان تکرار کرد، که بالاخره چشمه ی اشکم جوشید و حالم خراب تر از قبل شد.

از یک طرف نگران حال مادر بزرگش بودم و از یه طرف استرس و دلشوره ی این رو داشتم که یک وقت خدایی نکرده اون ماهان دیوونه بلایی سر رایان نیاره.

با شنیدن صدای پیامک گوشیم، سریع یک نگاه به ساعت که چهار بعد از ظهر رو نشون می داد انداختم و به گوشی حمله ور شدم؛ اما با دیدن پیامک تبلیغاتی دوباره به همون حالت اول برگشتم.

چند ثانیه ای گذشته بود، که یک نفر به در اتاق زد و من هم با تصور این که حتما مامان دوباره می خواد واسه خوردن چیزی صدام بزنه، با صدای بلند گفتم:
– مامان جان گفتم که من ناهار نمی خورم سیرم.

یهو در اتاق باز شد و صدای مردونه ی آشنایی گفت:

– چرا ناهار نمی خوری؟

با تعجب به سمت در برگشتم و با دیدن رایان، از جام بلند شدم و سریع به طرفش رفتم و گفتم:

– رایان خوبی؟ اتفاقی واست نیفتاده؟

لبخندی زد و گفت:

_ خوبم، مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟

واسه حفظ آرامشم نفسی کشیدم و سپس گفتم:

_ نه نه فقط بخاطر این که گوشیت خاموش بود، نگرانت شدم. راستی حال مادر بزرگت
چطوره؟

رایان همین طور که به سمت صندلی میز مطالعه ام می رفت، گفت:

_ ببخشید، شارژ گوشیم تموم شده بود. مامان بزرگم هم خدایوشکر چون زود رسونده
بودنش بیمارستان چیزیش نشده بود.

خدایوشکری گفتم و بعد با تردید به رایان نگاه کردم. نمی دونستم در مورد ماهان چیزی
بهش بگم یا نه. اما بالاخره با صدای رایان که گفت:
_ دریا چیزی شده؟

لب باز کردم و گفتم:

_ رایان، اون مزدا تری مشکی که تعقیب می کرد ماهان بود.

انگار رایان از قبل حدس زده بود که اون ماشین ماهان باشه، چون خیلی تعجب نکرد و با یک نیمچه گره بین ابروهاش گفت:

_ خوب از کجا فهمیدی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

_ وقتی تو رفتی بیمارستان، منم بعدش تصمیم گرفتم که تا اول خیابون پیاده برم و اون جا یه تاکسی بگیرم. اما چند قدم مونده به اول خیابون یه مزدا تری مشکی با همون پلاکی که قبلا دیده بودم رو اون طرف خیابون دیدم و وقتی به راننده اش دقت کردم، دیدم که اون ماهانه.

اخم رایان غلیظ تر شد و با جدیت گفت:

_ اونم تو رو دید؟

جواب دادم:

_ از اولش داشت نگاهم می کرد؛ اما وقتی فهمید که دیدمش یه پوزخند زد و سریع ماشین رو روشن کرد و با سرعت از اونجا رفت.

رایان با شنیدن حرف هام کلافه دستی توی موهاش کشید و بعد رو به من گفت:

_ بین دریا، اصلاً نترس. تا من هستم ماهان هیچ آسیبی نمی تونه بهت برسونه. از این به بعدم، روزهایی که دانشگاه داری به من خبر می دی تا خودم ببرمت و بعدش هم پیام دنبالت.

لب باز کردم و گفتم:

_ اما...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_من برای امنیت تو هر کاری می کنم.

لبخندی روی لبم نقش بست و سپس آروم صداش زدم:

_ رایان.

رایان هم که اخم هاش تقریباً باز شده بود، جواب داد:

_ جانم؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

_ هیچی.

کمی مکث کردم و سپس ادامه دادم:

– میای بریم ناهار بخوریم؟ آخه خیلی گشمنه.

رایان تک خنده ای کرد و گفت:

– باشه بریم. ولی دریا، کی می شه من اون دو کلمه رو از زبونت بشنوم؟ هر دفعه که این طوری صدام می زنی دلم خوش می شه و با خودم می گم حتما می خوای بهم بگی.

خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:

– کدوم دو کلمه؟

رایان ابروهایش رو بالا انداخت و با لحن کشداری گفت:

– یعنی تو نمی دونی؟

نُچی کردم و سپس واسه عوض کردن بحث، سریع گفتم:

– رایان از گشنگی مردم؛ توروخدا بیا زودتر بریم.

رایان هم یک نگاه مظلوم بهم انداخت و بعد گفت:

– هی... چی بگم. باشه بیا بریم.

تک خنده ای کردم و سپس همراه با رایان از اتاق بیرون رفتم و راهی آشپزخانه شدم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و سپس از اتاق بیرون رفتم و به طرف سالن راه افتادم. به پایین پله ها که رسیدم، جلوی در سالن رایان رو دیدم که مثل همیشه سر به زیر داشت با مامان حرف می زد.

لبخندی روی لبم نشست و سریع به ستمشون رفتم و همین که بهشون رسیدم، در حالی که لبخند روی لبم پر رنگ تر شده بود با رایان دست دادم و باهاش سلام و احوال پرس و کردم و بعد همین طور که کفشم رو می پوشیدم، به مامان گفتم:
_مامان من شاید واسه نهار نیومدم خونه منتظرم نباشید.

_باشه دخترم. فقط ظهر حتما برید یه رستورانی چیزی نهار بخورید؛ آخه چون می خواید تو بازار و این پاساژ ها زیاد بگردید، امکان داره ضعف کنید.

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی کردن از مامان همراه با رایان از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. با حرکت کردن ماشین، به یاد دیشب افتادم و لبخندی روی لبم نقش بست. دو هفته از شب خواستگاری گذشته بود و دیشب بالاخره عموی رایان یک صیغه ی محرمیت برای راحتی من و رایان تا وقتی که عقد کنیم خوند و من و رایان بهم محرم شدیم.

انگار رایان فهمید تو فکرم چون دستم رو گرفت و گفت:
_ خانومم به چی فکر می کنی؟

لبخند روی لبم پررنگ تر شد و آرام گفتم:
_هیچی، به دیشب فکر می کردم.

سری تکنون داد و بعد گفت:
_کاش زودتر این یک ماه هم بگذره.

با فکر به این که یک ماه دیگه عروسیمون بود، سریع گفتم:
_ آره منم دل تو دلم نیست.

رایان لبخندی زد و آرام دستم رو فشرد و سپس بدون هیچ حرفی، به روبروش خیره شد.
منم سرم رو به طرف پنجره چرخوندم و یهو با دیدن پاساژی که انگار جدیدا باز شده بود
سریع به رایان گفتم:
_رایان همین جا نگو دار.

اونم سریع زد کنار و با تعجب رو به من گفت:

چي شده؟

به اون طرف خيابون اشاره كردم و اونم با ديدن پاساژ، سري تكون داد و گفت:
_آها، خب پس بيا بريم ببينيم چي داره.

باشه اي گفتم و سپس از ماشين پياده شدم و بعد از گرفتن دست رايان، به طرف پاساژ
راه افتادم.

وارد پاساژ شدم و به طرف اولين مغازه ها رفتم. يكي يكي از كنار ويترين ها رد مي شدم و
به لباس ها نگاه مي كردم، اما هيچ كدومشون باب ميلم نبود.

تقريباً يك ساعت بود كه داشتم همين طور بين اين مغازه ها مي چرخيدم كه يهو تو
ويترين يكي از مغازه ها، يك لباس جيجري رنگ خيلي خوشگل ديدم، كه واسه جشن
عقد هفته ي ديگه خيلي خيلي مناسب بود.

سريع به رايان اشاره كردم و به سمت مغازه رفتم و بعد از گرفتن لباس از فروشنده سريع
به سمت اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشيدم.

با ديدن خودم توي آينه يك لحظه هنگ كردم؛ آخه لباس توي تنم فوق العاده بود. يك
لباس شب دانتل از جنس گيپور، كه نقش هاي خيلي زيباي روي لباس، كل بدنم رو
پوشونده بود و مانع از ديدن بدنم مي شد و همچنين آستين هاش كه از جنس خود

لباس بود، ابهت خاصی بهش داده بود. لباس تقریباً تا پایین تنگ بود و از زانو به پایین
یه کم آزاد می شد.

خلاصه بعد از این که یک عالمه تو آینه ژست های مختلف گرفتم و به خودم نگاه کردم،
تصمیم گرفتم که لباس رو از تنم بیرون بیارم و به رایان نشونش ندم؛ چون می خواستم
هفته ی دیگه توی جشن با دیدنم سوپرایز بشه، نه الان توی اتاق پرو.

پس سریع لباس رو از تنم بیرون آوردم و پالتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون
اومدم. رایان هم که داشت با فروشنده حرف می زد، با شنیدن صدای در اتاق پرو به سمتم
برگشت و با دیدنم توی پالتو از تعجب چشم هاش گرد شد و بعد سریع به سمتم اومد و
گفت:

_ دریا تو که لباست رو بیرون آوردی!

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم:

_ آره خیلی خوب بود، همین رو می خریم.

رایان هم بی حرف یه کم نگاهم کرد و بعد با تکیه دادن سرش که فکر کنم به حالت
تاسف بود، رو به فروشنده گفت:

_ جناب ما همین رو می بریم؛ بی زحمت حساب کنید.

خلاصه لباس رو هم خریدیم و از مغازه بیرون اومدیم که رایان بلافاصله با حالت اعتراض
گفت:

_ دریا خیلی نامردی. چرا نداشتی لباس رو توی تنت ببینم؟

دوباره لبخندی زدم و گفتم:

«آخه می خوام هفته ی دیگه سوپرایز بشی».

رایان هم دوباره بی حرف سری تکیه داد و دستم رو که تو دستش بود آرام فشرد. ناگهان با یادآوری این که من باید کفش هم بخرم، رو به رایان گفتم:

«رایان من کفشم می خوام».

«خب بخر».

«خب باید بریم به پاساژ دیگه، آخه کفش های این جا زیاد خوب نبود».

رایان هم باشه ای گفت و بعد با هم به طرف خروجی «و صد البته ورودی» رفتیم و به سمت خیابون رفتیم تا ازش رد بشیم. با احساس این که شالم عقب رفته، دستم رو از دست رایان بیرون آوردم و به سمت شالم بردم و درستش کردم. بعد پشت سر رایان رفتم تا از خیابون رد بشم.

رایان به کم سرعتش رو بیشتر کرد و تا وسطای خیابون رفت؛ اما من با اون بوت های پاشنه بلند، هنوز اول خیابون بودم. رایان هم به سمت برگشت و وقتی دید که هنوز همون اولم با خنده گفت:

«چرا مثل پنگوئن ها راه می ری؟»

تک خنده ی کردم و خواستم جوابش رو بدم، که یهو صدای ماشینی که انگار داشت با سرعت خیلی بالایی می روند توجهم رو جلب کرد. مسیر نگاهم رو عوض کردم و با دیدن ماشینی که داشت با سرعت خیلی بالایی به رایان نزدیک می شد، با جیغ خیلی بلندی صدایش زدم:

_ رایان...

با صدای جیغ وحشتناک لاستیک های اون ماشین و سپس دیدن صحنه ای که دقیقا در چند قدمیم اتفاق افتاد، زانوهام شل شدند و توان ایستادن رو از دست دادم. نمی تونستم باور کنم اونی که با سر و صورت خونی روی زمین افتاده رایان باشه.

با همون زانو های تحلیل رفته ام خودم رو به رایان رسوندم و همین طور که با گریه اسمش رو صدا می زدم، سرش رو بلند کردم و روی پام گذاشتم و با ضجه و التماس گفتم:

_ رایان پاشو؛ رایان تورو خدا چشم هات رو باز کن. پاشو دیگه مگه بهم قول ندادی که هیچ وقت تنهام نمی ذاری؟ مگه بهم نگفتی که تا آخر عمر باهاتم؟ پس پاشو، پاشو و به قولت عمل کن.

با شنیدن صدای چند نفر که انگار دورم جمع شده بودند، به خودم اومدم و با گریه فریاد زدم:

_تورو خدا یکی یه آمبولانس خبر کنه.

با دیدن مردی که گوشیش رو بیرون آورد تا به اورژانس زنگ بزنه، خیالم راحت شد و دوباره به طرف رایان برگشتم و از پشت پرده ی اشکی چشم هام به صورت معصومش نگاه کردم. نمی تونستم باور کنم که اینی که تو بغلمه رایان باشه. نمی تونستم باور کنم که تموم زندگیم این جا، توی بغل من داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه؛ نمی تونستم.

بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای آمبولانس، سریع از جام بلند شدم و گذاشتم که اونا کارشون رو انجام بدن. تکنسین ها هم سریع اومدند و رایان رو معاینه کردند و سپس روی برانکارد گذاشتنش و جلوی چشم های بی تاب من، اون رو وارد آمبولانس کردند و به طرف بیمارستان راه افتادند. منم سریع به طرف ماشین رایان راه افتادم و دنبال آمبولانس رفتم.

توی راه اشک هایی که همین طور بی اجازه از چشم هام پایین می ریختند و همچنین دیدم رو تار می کردند رو با عصبانیت پس زدم و به خودم نهیب زدم:
_ لعنتی گریه نکن؛ اون چیزیش نمی شه، اون حق نداره من رو تنها بذاره. اون حق نداره زیر قولش بزنه.

به چراغ قرمز که رسیدم، همزمان با ترمز کردنم با مشت روی فرمون کوبیدم و ضجه زنان گفتم:

_ اون حق نداره چشم های سبزش رو به روم ببنده، اون نمی تونه اون تیله های سبزش رو ازم بگیره. نمی تونه همین اول راه تنهام بذاره و بره.

همین طور حق می کردم و روی فرمون ضربه می زدم و توی دلم می گفتم:
_خدایا عشقم و ازم نگیر.

که یهو با دیدن چراغ سبز و شنیدن صدای بوق ماشین های پشت سرم، به خودم اومدم
و همین طور که اشک هام رو با پشت دستم پاک می کردم پشت سر آمبولانس حرکت
کردم.

به بیمارستان که رسیدیم، سریع ماشین رو پارک کردم و پشت سر پرستار ها و دکتر رفتم
اما وسط راه یکی از پرستار ها مانع ورودم به اتاقی که می خواستند رایان رو ببرند شد و
بهم گفت که رایان باید عمل بشه و من باید برم و چند تا فرم رو پر کنم.

منم تند تند سرم رو تگون دادم و سپس گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و بعد از گرفتن
شماره ی پدر رایان، گوشی رو به پرستار دادم و گفتم:

_ ببخشید من نامزد رایان سلطانی هستم. می شه لطفا شما به پدرش خبر بدید که بیان
اینجا و فرم ها رو پر کنند؟ آخه من نمی تونم.

پرستار هم باشه ای گفت و گوشی رو ازم گرفت و بعد از این که با پدر رایان صحبت کرد،
گوشی رو بهم داد و رفت.

با رفتن پرستار به دور و برم نگاهی انداختم و با دیدن چند تا صندلی، به سمتشون رفتم و
رو یکیشون نشستم. حالم غیر قابل توصیف بود. یک بغض وحشتناک داشت خفم می

کرد، اما نمی دونم چرا نمی تونستم گریه کنم. فقط تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که دعا کنم.

این قدر دعا کردم و خاطراتی که با رایان داشتم رو مرور کردم که نفهمیدم کی زمان گذشت و پدر و مادر رایان و همچنین مامان و بابای خودم اومدند.

همین که چشمم به راضیه جون افتاد، بغضم شکست و بی اختیار از جام بلند شدم و خودم رو تو بغلش انداختم و حق حق صدام رو روی شونه هاش خفه کردم.

این قدر تو بغل راضیه جون گریه کردم که مامان من و ازش جدا کرد و همین طور که دستمالی رو به دستم می داد، با صدای لرزونی گفت:

...چی شد دریا؟ چی شد دخترکم؟

حق حق هام اجازه ی حرف زدن رو بهم نمی دادند. احساس می کردم بغضی که تو گلومه داره خفم می کنه، چون حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود. با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی روم، سرم رو بالا آوردم و چشم های اشکیم رو به چشم های نگران بابا دوختم و با این که میلی به آب نداشتم، اما لیوان رو از دست بابا گرفتم و جرعه ای ازش نوشیدم که کمی حالم بهتر شد و حق حق هام هم کمتر شدند.

با پرسیدن دوباره ی همون سوال مامان که این بار توسط راضیه جون ازم پرسیده می شد، به زور لب باز کردم و همین که خواستم جریان رو تعریف کنم در اتاق عمل باز شد و دکتري ازش خارج شد.

همگی با دیدن دکتر سریع به سمتش رفتیم؛ اما انگار من لال شده بودم چون هر چی تلاش کردم، صدایی از گلوم خارج نشد تا حال عشقم رو بپرسم. تا این که پدرجون به دادم رسید و از دکتر پرسید:

...چی شد آقای دکتر؟ حال پسرم چگونه؟

دکتر کمی مکث کرد و سپس با تاسف سری تگون داد. با دیدن حرکات دکتر، احساس کردم روح از تنم جدا شد و سپس به بدنم برگشت. احساس می کردم اون لحظه همه ی بدنم گوش شده تا بفهمه حال رایان، حال زندگیم چگونه.

بالاخره دکتر لب باز کرد و اون جمله ی کذایی رو گفت. جمله ایی که با شنیدنش و حلاجی کردن کلمه ی «کما» نفس کشیدن رو از یاد بردم.

چهره ی رایان و اون تپله های سبزش که ممکن بود برای همیشه از دست بدمشون، یک لحظه از جلوی چشم هام رد شدند و روحم رو با خودشون بردند. نمی خواستم باور کنم که رایان من، عشق من، تمام زندگی من الان بی جون روی تخت بیمارستان افتاده و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

با تگون های شدیدی چشم های سرد و اشکیم رو به چهره ی نگران بابام دوختم. تگون خوردن لب های بابا رو حس می کردم، اما هیچ کدوم از صدا های اطرافم رو نمی شنیدم. فقط صدای یک زنگ آزار دهنده و ممتد اون قدر توی گوشم پیچید که کم کم چشم هام تار شد و سپس توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

با احساس سوزش خفیفی توی دستم چشم هام رو به آرومی باز کردم و با یک پرستار جوون که داشت به دستم سرم وصل می کرد روبرو شدم. احساس می کردم هیچ چیز

یادم نمیداد؛ یعنی نمی دونستم چرا این جام چشم هام رو که بخاطر نور شدید توی اتاق کمی جمع شده بودند، بهش دوختم تا شاید حرفی بزنه.

پرستار هم با دیدن چشم های بازم با خوشحالی گفت:

_ خانومی بالاخره بیدار شدی؟ همه رو ترسوندی که.

با تموم شدن حرف پرستار، ناگهان همه ی اتفاقات به سرعت نور از جلوی چشم هام رد شدند و اون کلمه ی منفور یعنی «کما» توی ذهنم چندین بار تکرار شد.

با بی قراری از روی تخت بلند شدم و بدون هیچ توجهی به التماس های پرستار که ازم می خواست از جام بلند نشم، سرم رو از توی دستم بیرون آوردم و بی توجه به سوزش خیلی بدی که توی دستم پیچید و همچنین سرگیجه ی وحشتناکی که داشتم، از اتاق بیرون دویدم و به سمت اتاقی که روش اسم دکتر رایان رو زده بودند رفتم.

توی راه مامان و بابا با دیدنم سریع به سمتم اومدند تا جلوم رو بگیرند؛ اما من فقط به این فکر می کردم که هر چه سریع تر وضعیت فعلی رایان و همچنین روزهای آینده اش رو بفهمم. پس به زور دست مامان و بابا رو پس زدم و خودم رو به اتاق دکتر رسوندم و بدون در زدن وارد اتاق شدم.

با ورودم به اتاق دکتر ابروهاش بالا پرید و با چهره ی متعجبی بهم نگاه کرد.

می خواستم هر چه سریع‌تر از دکتر حال رایان رو بپرسم، اما حق هقم بهم این اجازه رو نمی داد. هیچ کنترلی روی اشک هام نداشتم و اونا هم در کمال نامردی از هم سبقت می گرفتند.

انگار دکتر حالم رو فهمید چون به یکی از صندلی ها اشاره کرد و با لحنی پدرانه گفت:
_ بشین دخترم، بشین تا یه کم حالت بهتر شه.

به تبعیت از دکتر روی صندلی نشستم. به زور حق هقم رو کنترل کردم و سپس با چشم های اشکی به دکتر زل زدم و بریده بریده پرسیدم:
_ آقای دکتر... من نامزد رایان سلطانی هستم... لطفا بهم بگین چه بلایی... چه بلایی سر رایان میاد؟

دکتر سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید؛ سپس با کمی مکث سرش رو بالا آورد و گفت:

_ ببینید خانوم سلطانی، بیمار شما ضربه ی شدیدی به سرش وارد شده و سطح هوشیاریش پایین اومده و در نتیجه باید بگم که الان بیمارتون در حالت کما هستند؛ اما در این چند ساعت عکس العملش به محرک های اطرافش بد نبوده و گاهی حرکات خیلی جزئی انجام داده که باعث امیدواری ما شده.

ما با توجه به ضریب هوشی ایشون و وضعیت فعلیش می تونیم این احتمال رو بدیم که توی همین هفته از حالت کما خارج بشن ولی خب این احتمال صد در صدی نیست، چون ممکنه ضریب هوشیش پایین بیاد؛ اما بازم همه چیز دست خداست. شما براش دعا کنید انشاالله هر چه زودتر بیمارتون از حالت کما خارج می شن.

با تموم شدن حرف های دکتر، نفس عمیقی کشیدم و در حالی که اشک هام رو با پشت دستم پاک می کردم آروم رو به دکتر گفتم:

_ممنونم دکتر، امیدوارم همین طور که شما می گین باشه. فقط می شه ببینمش؟

دکتر در حالی که عینکش رو بیرون می آورد جواب داد:

_فعلا امکانش نیست؛ ولی شاید فردا با توجه به وضعیت بیمارتون، بتونید ایشون رو ببینید.

سری تکون دادم و سپس با لحنی شرمنده گفتم:

_ ببخشید که اون جوری وارد اتاق شدم؛ آخه واقعا کنترلی روی کارهام نداشتم. اون موقع وضعیت رایان از همه چیز برام مهم تر بود.

دکتر سری تکون داد و سپس با لحن مهربونی گفت:

_ عیبی نداره دخترم درکت می کنم.

به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و از دکتر تشکر کردم. از جام بلند شدم و بعد از گفتن «با اجازه» از اتاق بیرون رفتم.

همزمان با خارج شدنم از اتاق دکتر، یک نفر با صدای بلند اسمم رو صدا زد. به سمت صدا برگشتم و در کمال تعجب غزل رو با چشم های اشکی دیدم.

با دیدن اشک های غزل، حال رایان و تمام اتفاقات دوباره توی ذهنم مرور شد و باعث شد تموم حس و حالم تبدیل به یک بغض بشه.

سریع به طرف غزل رفتم و همین که خودم رو توی بغلش انداختم، بغضم ترکید و چشمه ی اشکم شروع به جوشیدن کرد.

بالاخره بعد از چند دقیقه با دلداری های غزل و حرف هاش آروم شدم و از بغلش جدا شدم. سپس به طرف صندلی ها رفتم و نشستم تا به درخواست غزل، جریان رو براش تعریف کنم.

بدون مقدمه شروع به تعریف کردن ماجرا کردم و ناگهان در آخر با یادآوری چیزی سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_ غزل، فهمیدم اون پست فطرتی که با ماشین به رایان زد کی بود؛ فهمیدم غزل.

غزل با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

_ کی؟

در حالی که کل بدنم از خشم می لرزید، زیر لب گفتم:

_ ماهان شجاعی.

غزل با تعجب گفت:

– چی میگی دریا! مطمئنی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

– چند بار دیدم که تعقیب می کنه؛ در ضمن اون ماشینی که به رایان زد، همون ماشینی بود که من چند بار ماهان رو داخلش دیدم.

غزل چشم های نگرانش رو بهم دوخت و گفت:

– دریا پس بیا زودتر بریم به مامان و بابات و خانواده ی رایان همه چیز و بگیم؛ چون تا دیر نشده باید به پلیس خبر بدیم.

سرم رو تکون دادم و به غزل گفتم:

– من الان با پدر و مادر رایان می رم به پلیس خبر بدم، تو هم این جا پیش مامان و بابام بمون.

غزل هم باشه ای گفت و سپس با هم به طرف قسمتی که مامان اینا و پدر و مادر رایان نشسته بودند راه افتادیم.

وقتی بهشون رسیدیم، سریع جریان رو براشون تعریف کردم و به پدر جون و راضیه جون هم گفتم که تا دیر نشده بریم کلانتری اما در کمال تعجب دیدم که پدر رایان و راضیه جون خیلی راحت روی صندلی نشستند و عجله ای برای رفتن به کلانتری ندارند.

خواستم یک بار دیگه بهشون تاکید کنم که تا دیر نشده بریم کلانتری، که پدر جون گفت:
_دخترم بشین، نیازی نیست. وقتی ماشین به رایان زده، چند نفر پلاکش رو برداشتند و
به کلانتری دادند و خداروشکر اون ها زود گرفتنش.

به آرومی گفتم:

_ راننده ی ماشین ماهان شجاعی بوده؟

این بار بابا سری تکون و گفت:

_ آره دخترم، من واقعا نمی دونستم پسر شجاعی در این حد کینه ای و بد ذاته.

بخاطر شنیدن این خبر کمی خیالم راحت شده بود، پس کنار راضیه جون که از نگرانی و
دلشوره یک لحظه هم دست از گریه کردن بر نمی داشت نشستم و با گرفتن دست هاش
آروم حرف های دکتر رو براش تکرار کردم و بهش دلداری دادم و اون هم کمی حالش بهتر
شد.

چند دقیقه ای از دلداری های من و بهتر شدن حال راضیه جون گذشته بود، که بابا و
مامان به من و پدر رایان و راضیه جون اصرار کردند که بریم بیرون و هم یک هوایی
بخوریم و هم چیزی برای خوردن بگیریم. اولش هم من هم پدر و مادر رایان مخالفت
کردیم، ولی بعد از اصرار های زیاد مامان و بابا قبول کردیم و از بیمارستان بیرون زدیم.

بعد از این که چند دست غذا برای همه گرفتیم، به اصرار راضیه جون که نگران حال رایان بود سریع به بیمارستان برگشتیم، اما همین که وارد شدیم با چشم های قرمز غزل و همچنین پری که نمی دونم کی اومده بود بیمارستان روبرو شدیم. راضیه جون و پدر رایان با دیدن حال اون دو تا، منتظر توضیحی ازشون نشدند و با نگرانی به طرف اتاق دکتر دویدند.

اما من به سرعت به طرف غزل رفتم و شونه هاش رو گرفتم و با صدایی لرزون پرسیدم:
_ غزل چی شده؟ برای رایان اتفاقی افتاده؟

با این سوال غزل و پری هر دوشون زدند زیر گریه و پری با صدایی که لرزش شدیدی داشت گفت:

_ دریا حال رایان خوب نیست، سطح هوشیاریش پایین اومده. دکتر گفت اگر تا فردا یا دو سه روز آینده سطح هوشیاریش بالا نیاد...

ادامه ی حرفش میون حق های خودش و غزل گم شد و من هم گیج و مبهوت، فقط تونستم اسم رایان رو به زبون بیارم و بعد زانوهام سست شدند و توان نگه داشتن این تن بی جون رو از دست دادند.

نمی دونستم اطرافم چی می گذره. نمی دونستم قراره چه بلایی به سرم بیاد؛ فقط می دونم که با کمک غزل و پری روی یکی از صندلی ها نشستم و بعد از چند دقیقه دکتر رو بالای سرم دیدم.

چشم های بی رمق و سردم رو به دکتر دوختم که دکتر هم آهی کشید و گفت:

_ دخترم همه چیز دست خداست. نگران هیچی نباش و همه چیز رو به خودش بسپار
حالا هم بلند شو بیا اتاقم؛ باید باهات صحبت کنم.

سری تگون دادم و به زور از جام بلند شدم و پشت سر دکتر به طرف اتاق حرکت کردم.
با نشستنم روی یکی از صندلی های اتاق، دکتر شروع به صحبت کرد:

_ ببینید من ازتون می خوام که امروز و همچنین چند روز آینده، برید و رایان رو از نزدیک
ببینید و باهاش صحبت کنید؛ شاید با شنیدن صدای شما سطح هوشیاریش بالاتر بیاد و
واکنشش نسبت به محرک های اطرافش بیشتر بشه و به امید خدا هر چه زودتر به
زندگی برگرده. فقط این نکته رو باید بگم که وقتی می رید ملاقاتش، نباید حرف های
ناراحت کننده و غم انگیز بزنید و اون حس ناامیدی و غم رو به ایشون هم منتقل کنید،
بلکه باید اون رو تشویق به برگشتن کنید و از آینده ی خوبی که در انتظارتون هست حرف
بزنید و همچنین خاطرات خوب گذشته رو براش مرور کنید. همه ی این چیزها باعث
بهبود عملکرد مغز بیمار می شه و احتمال به هوش اومدنش رو افزایش می ده. امیدوارم
که همه ی این ها نتیجه بده و هر چه زودتر شاهد بهبود ایشون باشیم. فقط شما
امیدتون رو از دست ندید و به خدا توکل کنید؛ مطمئن باشید هر چی خودش صلاح
بدونه همون می شه.

با اتمام حرف های دکتر، نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. با راهنمایی دکتر به
طرف اتاقی رفتم و روپوش مخصوصی که برای رفتن به اتاق رایان بود رو پوشیدم و همراه
با پرستار وارد اتاق رایان شدم.

همین که چشمم به اون همه دستگاهی که به رایان وصل بود افتاد تمام حرف های دکتر از یادم رفت و بغض سنگینی که بلافاصله بعد از ورودم به اتاق توی گلوم جا خوش کرده بود، بی اختیار شکست و سیل اشک هام و کمی بعد هم هق هقم شروع شد.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. در واقع نمی تونستم باور کنم که اون فردی که زیر این همه دستگاه روی اون تخت خوابیده، رایان من باشه عشق من باشه، تموم زندگی من باشه.

با تذکر پرستار در مورد کنترل خودم و گریه و زاری نکردن، حرف های دکتر همه توی ذهنم تکرار شدند و باعث شدند که بتونم تا حدودی خودم رو کنترل کنم.

با خارج شدن پرستار از اتاق آروم آروم پاهای بی جونم رو تکون دادم و به طرف رایان قدم برداشتم و روی صندلی کنار تختش نشستم. آروم دست هام رو توی دستم گرفتم و بوسه ای روشن زدم. سپس نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

_سلام رایانم. خوبی آقایی؟ می دونی چند روزه چشم های قشنگت رو به روم باز نکردی؟ دلم خیلی براشون تنگ شده، رایانم تو که بد قول نبودی! پس چی شد؟ چرا زدی زیر قولت؟ مگه قرار نبود تا آخر عمر باهام بمونی؟ مگه بهم قول ندادی که هیچ وقت تنهام نذاری؟ من طاقت دوریت رو ندارم رایان! پاشو، پاشو که هنوز خیلی از کارهای عروسیمون مونده. پاشو تا اون دو تا کلمه ای که همیشه انتظارش رو می کشیدی رو از زبونم بشنوی، پاشو تا بهت بگم دوستت دارم.

به این جا که رسیدم، گریه ام شدت گرفت و با هق هق ادامه دادم:

_ رایان، خیلی دوستت دارم خیلی...

صدای حق هقم دیگه اجازه حرف زدن رو بهم نداد. ناگهان با شنیدن صدای بوق ممتد یکی از دستگاه ها، با ترس به طرفشون برگشتم. انگار خط ها داشتند صاف می شدند. با وحشت از جام بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم و پرستارها رو صدا زدم که اون ها هم همراه با دکتر سریع به طرف اتاق دویدند و وارد شدند.

با بسته شدن در، گوش هام دیگه صدای گریه و شیون راضیه جون و صدای نگران بقیه رو نشنیدند و زانوهای سست شده ام، توان تحمل کردن وزن بدنم رو از دست دادند.

جلوی در اتاق روی زمین افتادم و با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم و از خدا خواستم که عشقم رو ازم نگیره. دیگه نمی تونستم تحمل کنم، دیگه بسم بودم.

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت با گریه و شیون همگی ما گذشت و خبری از رایان نشد؛ اما بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد و ما همگی سریع از جامون بلند شدیم و به طرف دکتر رفتیم که با حرفی که زد، تمام غم هایی که داشتم و سختی هایی که تا امروز کشیدم، همه از یادم رفتند.

«پنج سال بعد»

با پشت دستم اشک هایی که روی گونه ام به رقص در اومده بودند رو آروم پاک کردم و به این فکر کردم که چقدر زود گذشتند همه ی اون خاطرات خوبی که باهاش داشتم.

با خم کردن سرم خواستم که بوسه ای روی قبرش بزنم، اما با شنیدن صدای زنگ گوشیم
سرم رو بالا آوردم و با صاف کردن صدام جواب دادم:
_الو سلام پری.

پریسا در حالی که انگار یک هیجان نهفته تو صداش بود جواب داد:
_سلام دریا خوبی؟ چه خبر؟ چیکار می کنی؟ کجایی الان؟

در حالی که بینیم رو بالا می کشیدم، گفتم:
_ قبرستون.

پری هم با لحن اعتراض گونه ای جواب داد:
_اه دریا خیلی بی مزه ای؛ جدی کجایی الان؟ مگه بیمارستان نیستی؟

نگاهی به قبر انداختم و سپس کیفم رو برداشتم و در حالی که از جام بلند می شدم، به
پری جواب دادم:

_ پری شوخی نمی کنم؛ من الان واقعا تو قبرستونم. امروزم زیاد حال خوب نبود، واسه
همین یه ساعت پیش که از دانشگاه برگشتم زنگ زدم از بیمارستان مرخصی گرفتم.

پری هم که انگار هیجان توی صداش یه کم کمتر شده بود، آرام گفت:

– بازم دلت براش تنگ شده بود؟

همین طور که به سمت ماشینم حرکت می کردم، نفسم رو همراه با یک آه بیرون دادم و سپس جواب دادم:

– آره؛ خیلی سخته که همه ی اون خاطرات خوبی که باهاش داشتم رو فراموش کنم.

پری هم یک آه کشید و بعد از یه مکث کوچیک با صدایی که انگار دوباره هیجان داشت گفت:

– خب دیگه دریا، گریه و زاری و این چیزا دیگه بسه؛ بلند شو برو خونه تون که من و رها و اون گودزیلاش یکی دو ساعت دیگه می خوایم بیایم خونتون.

با این حرف پری یک لبخند نشست روی لبم و سپس در حالی که سوار ماشین می شدم، به پری گفتم:

– باشه، من الان راه میفتم.

پری هم سریع خداحافظی کرد و منم بعد از قطع کردن گوشی استارت زدم و به طرف خونه حرکت کردم.

توی راه به این پنج سالی که گذشت فکر کردم. بعد از اون اتفاقات تلخ، من دوباره دانشگاه رفتن رو شروع کردم و هنوز هم دارم ادامه می دم که پزشکی عمومی و بعدشم تخصصم رو بگیرم. یکی دو سال پیش هم توی یه بیمارستان استخدام شدم و الان اونجا مشغول به کارم.

پریسا هم یک سال بعد از اون اتفاقات، با سپهر عروسی کرد و رفت سر خونه و زندگیش.
ناگهان با یادآوری غزل یک آه کشیدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. اونم یک مدت بعد
از عروسی پری متوجه شد که یک تومور سرطانی بدخیم توی سرش داره و مجبور شد که
همراه با خانواده اش بره خارج از کشور برای درمان؛ که خداوشکر اونجا تونستند درمانش
کنند، ولی خب اونا دیگه برنگشتند ایران و الان از آخرین باری که من غزل رو از نزدیک
دیدم، حدودا چهار سال می گذره.

خلاصه اون قدر به گذشته ها و تمام اون اتفاقات فکر کردم، که نفهمیدم کی به خونه
رسیدم. با ترمز کردن جلوی درب خونه، ریموت رو برداشتم و بازش کردم و بعد از پارک
کردن ماشین توی حیاط به طرف در سالن راه افتادم.

کفش هام رو بیرون آوردم و وارد خونه شدم و همین که چراغ خونه رو روشن کردم،
صدای جیغ و دست یه عالمه آدم که روبروم ایستاده بودند، باعث شد که در همون حالتی
که بودم خشکم بزنه.

بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای بلند آروشا که بعد از گفتن:
_ مامانی...

به طرفم دوید و بغلم کرد، از شوک بیرون اومدم و آروشا رو محکم توی بغلم فشردم.

کمی بعد آروشا رو از خودم جدا کردم و به چشم های خوشگلش که به رایان کشیده بود و
رنگش سبز بود، خیره شدم که اونم با دیدن نگاهم با لحن بچه گانه ای گفت:

– مامانی تولدت مبارک.

بوسه ای روی لب های صورتی و تپش کاشتم و گفتم:

– مرسی دختر قشنگم.

اونم لبخند نمکینی زد و یهو گفت:

– راستی مامانی چرا وقتی اومدی چشم هات قرمز بود؟ گریه کرده بودی؟

موهای فر و بلندش رو آروم نوازش کردم و گفتم:

– آره عزیزم، آخه رفته بودم پیش مامان بزرگم.

چشم های خوشگلش از تعجب گرد شدند و در حالی که لب هاش رو غنچه کرده بود گفت:

– پس چرا من وقتی می رم پیش مامان جون مریم «مامان من» و مامان جون راضیه گریه نمی کنم؟

بخاطر حرفش لبخندی زدم و گفتم:

– آخه من دلم خیلی واسش تنگ شده بود، واسه همین گریه ام گرفت.

آروشا خواست چیزی بگه که یهو پری با صدای بلند گفت:

_بابا مادر و دختری دارین چی بهم دیگه می گین که تموم نمی شه؟ این همه آدم رو این جا معطل خودتون کردین و دارین قربون صدقه هم می رین؟

با این حرف پری بلند خندیدم و همون طور که آروشا تو بغلم بود، از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم و از همه تشکر کردم.

خلاصه بعد از یک عالمه تبریک و ماچ و بوس، تازه یادم افتاد که از رایان که می دونستم همه ی این تدارکات کار خودش تشکر نکردم. سرم رو بالا آوردم که صداش بزنم، اما هر چی با چشم دنبالش گشتم، پیداش نکردم.

با تعجب به پری و رها که با لبخند دندون نمایی بهم خیره شده بودند نگاه کردم و گفتم:
_ پس رایان کجاست؟

اون ها هم یه کم با چشم دنبالش گشتند و وقتی به نتیجه ای نرسیدند، از سپهر و آراد پرسیدند که اونا هم گفتند نمی دونیم کجاست.

خواستم از چند نفر دیگه هم بپرسم رایان کجاست، که ناگهان در سالن باز شد و اشکان و رایان با یک کیک سه طبقه ی بزرگ توی دستشون وارد شدند. یهو دارا و رومینا هم از پشت سرشون بیرون پریدند و فوراً به سمت من اومدند و دو تا بمب شادی رو روی سر من و همچنین روی سر بقیه خالی کردند و همین طور که دورم می چرخیدند و قر می دادند، همراه با بقیه شعر تولد مبارک رو هم می خواندند.

از رقصیدن مسخره ی دارا و همچنین دلک بازی های اشکان که با وجود این که کیک به اون بزرگی توی دستش بود بازم قر می داد، خنده ام گرفت و بلند خندیدم.

ناگهان چشمم به رایان افتاد که مثل همیشه سرش رو پایین انداخته بود و هی به اشکان
غر می زد که این قدر قر نده چون ممکنه کیک از دستش بیفته؛ ولی اشکان اصلا به حرف
هاش توجهی نمی کرد و به تکون دادن دست و کمرش ادامه می داد.

خلاصه بعد از چند دقیقه که دلک بازی دارا رو تماشا کردیم و حسابی خندیدیم، بالاخره
صدای اشکان و رایان بخاطر خسته شدن دستشون در اومد و ما هم تازه به خودمون
اومدیم و رفتیم کنار تا کیک رو روی میز بذارند.

با گذاشتن کیک روی میز، یهو پری صدای آهنگ رو زیاد کرد و همه از پیر و جوون ریختند
وسط و شروع به رقصیدن کردند.

فضای پر هیجان و خیلی شادی بود و منم به زور خودم رو نگه داشته بودم تا نپریم وسط و
قر ندم، اما اول باید از رایان بابت این جشن تشکر می کردم. با چشم دنبالش گشتم و با
دیدنش توی آشپزخونه، با یک لبخند ملیح عاشقانه به سمتش رفتم.

همین که بهش رسیدم، دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و تمام عشقی که بهش
داشتم رو توی نگاهم ریختم و به چشم هاش خیره شدم و آروم لب زدم:

_ رایانم مرسی بابت همه چیز، مرسی بابت این جشن، مرسی که هستی، مرسی که با
وجودت این قدر خوشبختم کردی بابت همه ی این ها ازت ممنونم.

رایان هم خواست لب باز کنه و چیزی بگه، که ناگهان صدای داد و فریاد چندین نفر از
توی سالن اومد. ما هم به سرعت از هم جدا شدیم و طرف سالن دویدیم، که اون جا با
صحنه ی خنده دار و همچنین اعصاب خرد کنی روبرو شدیم؛ که اونم چیزی نبود جز دست
ها و صورت کیکی آروشا و رادوین «پسر رها و آراد» و همچنین نبودن نصفی از طبقه ی
اول کیک خوشگل من.

تو اون لحظه نمی دونستم به صورت کیکی و بامزه شون بخندم، یا بخاطر نابود شدن
کیک عصبانی باشم. فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با کمک رها، اون دو تا
گودزیلا رو بردارم و ببرم بندازم توی حموم.

تمام اون روز ها، چه شیرین و چه تلخ، چه شاد و چه غم انگیز، همه و همه گذشتند و من
فقط تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که هر بار که خندیدن آروشا رو می دیدم؛ هر
بار که به چشم های رایان خیره می شدم و عشق رو توشون می دیدم و با هر بار که
خانواده و دوست هام رو کنار هم شاد و خوشحال، بدون هیچ غم و غصه ای می دیدم،
خدا رو از ته دل شکر کنم و ازش بخوام که این آرامش و خوشبختی رو هیچوقت از من و
خانواده ام نگیره.

« ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام»

«پایان»

17 بهمن 1396

22:40

به قلم زیبای آرزو دهقانی و همکاری تاثیرگذار زهرا.ض